



پیوند ذهنی (جلد دوم : جادوی سیاه)

نوشته : پرستو.س

ژانر : عاشقانه و تخیلی

این رمان حاوی کلمات و توصیف صحنه هایست که برای زیر ۱۸ سال پیشنهاد نمی شود.

این رمان را تقدیم می کنم به همه اونایی که مثل من تو دل شلوغی و سختی زندگی لحظه هایی به رویا میرن و زندگی را عاشقانه تر و خواستنی تر تصور میکنن، به همه دخترا و پسر هایی که ذهن و تخیل پویایی دارن و هنوز از رویا هایی که دارن دست نکشیدن. به امید تحقق رویا های همه .

پرستو.س

تابستان ۹۵

راه های ارتباط با نویسنده:

ایمیل: [parastoo.sa007@gmail.com](mailto:parastoo.sa007@gmail.com)

## فهرست مطالب

فصل اول:	۴
فصل دوم:	۱۶
فصل سوم:	۲۴
فصل چهارم:	۳۶
فصل پنجم:	۵۵
فصل ششم:	۸۲
فصل هفتم:	۹۱
فصل هشتم:	۱۰۴
فصل نهم:	۱۵۱
فصل دهم:	۱۶۶
فصل یازدهم:	۱۸۸
فصل دوازدهم:	۲۳۲
یک هفته بعد:	۲۹۰

## فصل اول:

هانی.....:

همه تو سالن نشسته بودیم و سکوت بود. به نامه تو دستم خیره شده بودم ... فقط یه جمله نوشته شده بود.

"تاریخ تکرار میشه"

تاریخ...تکرار...میشه... بچه هام مثل من دزدیده میشن ... جنگ تموم نشده دوباره شروع میشه؟؟..... الان ۳ ساعت از آخرین باری که بهشون شیر دادم میگذره...الان یعنی کجان؟ خدایا بچه هام ....

خدایا کار کیه؟ کارین از همون لحظه تا الان تو دفتر کارشه و داره مکاتبه می کنه. گروه بهروز بالا دنبال سر نخ و اسکن وسایل و اثر و رد بدرد بخور میگردن. بابا و عمو دوربینای حیاط و خونه را دارن چک میکنن.. دیگه طاقت نیاوردم. بلند شدم برم پیش کارین .... حتما کار گروه هاتفه برای انتقام....

اشکم از اون لحظه قطع نشده بود. اما بی صدا ...قلبم فشرده شده بود. مامان لیلا هم مثل من..... خدایا غم دزدیده شدن بچه خودش کم نبود حالا همون اتفاق برا نوه هاش بیافته؟؟؟ تو ذهنم همینطور که به سمت دفتر کار رین میرفتم گفتم " کافیه دیگه. تا کی میخوای فقط خبر بدی و بپرسی؟ بیا بریم"

میدونستم اونم حالش مثل منه اما نمیتونستم خودمو کنترل کنم . دلم میخواست این خشمی که تو وجودم بود سر یه نفر خالی کنم . نمیتونستم دیگه بشینم تا دیگران خبر بیارن. به در اتاق کارین که رسیدم باز شد و اومد بیرون و گفت " هانی نمیدونیم کار کیه باید به همه خبر بدم "

با دیدن صورت و چشمای غمگینش پاهام شل شد. انتظار نداشتم اینجوری ببینمش. گفتم " نوشته تاریخ تکرار میشه پس معلومه کار کیه . گروه هاتف داره انتقام میگیره ."

اومد جلو و شونه هامو گرفت و گفت " هانی تو خودت ذهن رئیس جدید گروه هاتف و مشاور هاش را خوندی . همه متحد ما بودن. تازه از رو فیلم دوربین خونه دزد بچه ها با تله پورت نیومده مثل یه دزد معمولی اومده تو خونه...."

بی طاقت پریدم وسط حرفش " مال اون موقع بود ...نه الان...شاید فکر و نظرشون عوض شده باشه. باید بری اونجا . من میخوام ذهن تک تک اعضای گروه هاتف را بخونم. من میخوام هر کسی وجود داره ذهنش را بخونم. لازم باشه کل آدمهای کره زمینم چک می کنم تا بچه هام پیدا بشن رین. حالا ازت میخوام منو ببری دفتر گروه هاتف وگرنه از تورج میخوام این کارو بکنه "

کارین یه لبخند بی رمق زد و گفت " بچه هامون هانی ... باشه بزار زنگ بزنی به سروش بعد . " سروش برادر زاده هاتف بود. پسر هامون، همون برادری که منو دزدید اما نکشت و بخاطر همین کارش هم هاتف اونو خاکستر کرد.

هامون و هاتف دو قلو بودن . هر دو نیروهای ویژه خاصی داشتن. دو قلوهای ما با دوتا نیروی ویژه متولد میشن .یعنی نیروی همدیگرو میگیرن.هاتف و هامون هر دو توانایی آتیش طلسم شده و تله پورت داشتن. دوتا برادر با دو نیرو مشابه اما قبل و روح کاملا متفاوت .... ناخداگاه به دوقلوهای خودمون فکر کردم. نیروی دو قلوهام را نمیدونستیم. هنوز خیلی کوچیک بودن برا تشخیص ... خدایا ...

با صدای کارین به خودم اومدم که گفت " بریم . هماهنگ کردم " دستمو گرفت و تو دفتر گروه هاتف که البته دیگه گروه سروش میشه ظاهر شدیم. سروش و مشاور های گروهش رو مبل نشسته بود ... امیر هم بود ... با دیدن من بلند شد ... دست کارین دورم سفت تر شد و نگاه امیر و کارین گره خورد....

با صدای صاف کردن گلو سروش برگشتم سمتش.... امیر طبق رسم باید رئیس گروه پدرش میشد اما چون خودش علاقه نداشت و تازه از وجود گروه پدرش اطلاع پیدا کرده بود و خب نیرویی هم نداشت به عنوان یکی از اعضای اصلی گروه تو جلسه های مهم شرکت می کرد اما هیچوقت ندیده بودمش.

میدونستم کارین اونو می دید تو جلسات . از ذهن کارین خونده بودم اما خودش چیزی نمی گفت و منم حرفی نمیزدم. زخم اون رابطه با امیر برای هممون تازه بود.... هرچند امیر از ازدواج ما خبر نداشت و فکر میکرد منم میخوامش اما .... زخم های عمیق زندگی یه عمر برای خوب شدن زمان لازم دارن...

سروش که گویا نگران واکنش امیر و کارین به هم بود گفت " هانی ... کارین به ما گفت چه اتفاقی افتاده... خیلی متاسفیم ..."

نداشتم ادامه صحبتشو بگه . فشار و استرس روم به قدری بود که نمیتونستم این حرفای ساده را هم تحمل کنم و گفتم " مرسی... من ... از رو متن نامه گفتم شاید ..."

چهره متعجب سروش باعث شد نتونم ادامه حرفمو بزنم. میدونستم با رابطه خوبی که چند ماه گذشته بینمون برقرار شد انتظار این حرف منو نداشت.... اما بچه هام بودن نمیشد جای هیچ شکی بذارم ...

گفتم " خواهش میکنم منظور بد نگیر... اونا فقط سه ماهشونه... من مجبورم هر کاری از دستم بر میاد ...." بغض گلومو بست اما ادامه دادم " من فقط میخوام مطمئن شم ... " رفتم سمتش و دستمو بردم جلو که گفت " من پسر مردی هستم که بخاطر نکشتن یه نوزاد بی گناه جونشو از دست داد.... پسر چنین مردی هرگز کار به این کثیفی انجام نمیده " دستشو آورد جلو...

نگاش کردم با اشک...

راست میگفت ... پدرش را بخاطر من از دست داد و من داشتم تهمت میزدم. خواستم بیخیال شم و با نگرفتن دستش بهش بگم که ازش مطمئنم اما نتونستم ... اگه اینا نقشه باشه چی؟ اگه ظاهر سازی باشه؟ ذهنمو باز گذاشتم برا کارین که بفهمه چی میخونم و دست سروش را گرفتم....

خیلی گشتم... خیلی بیشتر از چیزی که لازم بود اما هیچی پیدا نکردم... هیچ نشونه ای از بچه هام نبود. دستش را ول کردم و گفتم " مرسی ... "

سروش هم مایند ریدر بود. میدونستم با این تماس اونم ذهنمو خونده و گفت " خیلی متاسفم... "

بعد تو چشمای پر سوالم آروم گفتم "دردت را حس کردم..."

فقط تونستم سر تکون بدم و رفتم سراغ نفر بعدی ...

هیچ کس خبری نداشت ... هیچ کس تو اون اتاق پشت این ماجرا نبود ...

فقط امیر مونده بود. باید امیر را هم چک میکردم. امیر رو به رو کارین ایستاده بود و فقط به هم با خشم نگاه می کردن. رفتم سمتش ...

کارین:.....

تمام درد هایی که تو زندگیم تجربه کردم در برابر دردی که تو قلبم حس میکردم هیچ بودن...  
پسرامون پسرهای معصوم و آروممون... الان کجان؟

نگاهم رو امیر قفل کرده بودم. انقدر خشم داشتم که میتونستم با دستام همین لحظه و جلو اینهمه آدم امیر را خفه کنم... به تلافی بلایی که سر هانی آورد ... به تلافی نگاه پر از نیازی که هنوز به هانی داشت... به تلافی دردی که از دزدیدن بچه هام تو قلبم بود و حتی میدونستم مقصر امیر نیست...

با صدای قدم های هانی متوجه شدم همه اعضای اتاق را چک کرده و فقط امیر مونده. چرا این عوضی امروز اومد تو جلسه؟ هیچوقت اگه هانی بود نمیومد و من اونجوری راضی تر بودم. نمیدونستم هدفش چیه فقط از اینکه با هانی تو یه اتاق بود متنفر بودم.  
جونمو نجات داده بود... جون هانی را هم نجات داده بود... یعنی اگه میکشتمش هانی من نمیخشید؟ صدای هانی تو ذهنم غافلگیرم کرد " رین... خواهش میکنم "

اصلا حواسم نبود ذهنم باز بود... سر تکون دادم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. نمی تونستم نگاه کنم و اجازه بدم دست امیر را بگیره حتی برا چند لحظه و خوندن ذهنش ...

امیر:.....

رو کاناپه مورد علاقه هانی نشسته بودم و به منظره ای که همیشه از تو خونه ام نگاه میکرد چشم دوخته بودم. امروز درست یکسال میشد که هانی را از دست دادم...

هرچند هرچی بیشتر فکر میکنم بیشتر میفهمم هانی هیچوقت مال من نبود...

تلفنم زنگ خورد و سروش خبر داد بچه های هانی را دزدیدن...

باورم نمیشد... از وقتی فهمیدم هانی بارداره سعی کردم تو هیچ جلسه ای که بود شرکت نکنم. من

حتی نمیتونستم دیدنش با کارین را تحمل کنم چه برسه به دیدنش با شکم بزرگ و آثار کارین...

حسرت... حسرت بزرگترین درد این روزام بود...

میدونستم بچه ها به دنیا اومدن. میدونستم دوقلو هستن. میدونستم اسمشون رو مانی و نیما

گذاشته...اسمی که همیشه میگفت دوست داره ....

اما همه اینا رو از مکالمه سروش و کارین فهمیده بودم. نه من با کارین حرف میزدم و نه اون با

من... من میخواستم جای اون باشم و اون میخواست من مرده باشم...

از فکر غمی که هانی الان داره قلبم به درد اومد... احساس می کردم از کارین بیشتر بدم میاد

....دختری که رویای منه را داشت و اونوقت نمیتونست از اونو از بچه هاش محافظت کنه...

تو افکار خودم بودم که دوباره سروش زنگ زد و گفت جلسه اضطراری کارین درخواست کرده. فکر

نمی کردم هانی هم باشه تا اون لحظه که ظاهر شدن....

هانی بود... هانی من... دستای کارین دورش باعث شد به خودم پیام و نرم سمتش... نگاه منو

کارین قفل شد...

نفهمیدم چقدر درگیر چشمای پر خشم کارین و افکار پراکنده ام بودم که هانی اومد سمتمون.

کارین روشو برگردوند و از پنجره به بیرون نگاه می کرد. هانی اومدو دستشو آورد سمتمو با

چشمای پف کرده و غمگین گفت " فقط چند لحظه "

سر تکون دادمو دستمو بردم سمتش. دستاش گرم بود... برعکس همیشه ...

حقیقت مثل پتک میخورد تو سرم... امیر قبول کن این دختر مال تو نیست ...

با شستم روی دستشو نوازش کردم. دلم برای این کار تنگ شده بود . سعی کردم یاد روزای قدیم

را زنده کنم. روزایی که هرچند کم اما داشتمش ...



هانی.....:

کارین خیلی عصبی بود. به من پشت کرد و به بیرون پنجره خیره شد. دست امیر را گرفتم و سعی کردم تمرکز کنم.... پسرا ...

با شست دستش دستمو نوازش کرد. یه حس نوستالژی اومد سراغم... اما نمیخواستم کارین از کوره در بره توجه نکردم که از ذهنم نخونه اما یهو یه حجم از خاطرات مشترکم با امیر... امیر داشت به خاطراتمون فکر میکرد و اونا میومد تو سر من ... خواستم ذهنمو ببندم که کارین نبینه اما سریع تر از من کارین بود که همون مشت معروفش را ایندفعه به جای دیوار رو صورت امیر پیاده کرد ....

کارین رفت سمت امیر که رو زمین افتاده بود و منم رفتم جلوش و ایسادم . "کارین...تو ناخداگاهش بود ..."

چشماشو ریز کرد و به من نگاه کرد و تو ذهنم گفت " چرا برات مهمه ؟" تو ذهنش جواب دادم " مهمه اما نه اونجور که فکر میکنی... مهمه همونطور که تو نگران کتی هستی و بهش فکر میکنی "

چند لحظه همینطور بودیم. امیر کم کم جرئت کرد تا بلند شه و کارین گفت " اگه کارت تموم شد برگردیم "

سر تکون دادم و رو به سروش گفتم مرسی. خواستم برگردم سمت امیر که دیدم تو اتاق خودمونیم ...

کارین منو برگردوند سمت خودشو گفت " هانی ...به خدا میکشمش... الان کنترل اعصابمو ندارم ، نزدیکت ببینمش زنده نمیمونه..."

خواستم جواب بدم که غیب شد....

خواستم تو ذهنش بگم که دیدم بسته است...

تو این شرایط آشفته ... تو این غم و درد ...فقط دعوا با کارینو کم داشتیم. دراز کشیدم رو تخت و برای اولین بار به خودم اجازه دادم با صدای بلند گریه کنم شاید غمی که تو دلم بود سبک تر شه.

امیر :::::::::::::::

یکم طول کشید تا بفهمم چی شده....

بلند شدم و رفتم سمت سروش که با تعجب نگام می کرد و رو مبلم نشستم . سروش گفت " یهو چی شد؟"

نمیخواستم بگم چی شده و گفتم " نمیدونم وا..." کارین دوباره برگشت. بقیه حرفمو خوردم. دستش سنگین بود و مزه خون میداد دهنم. نمیخواستم دعوا بیخود بکنم.

اومدم سمتمو گردنمو گرفت و بلندم کرد و گفت " بهش فکر نکن "

نمیدونم این قدرت بدنیش طبیعی بود یا از نیروهاش بود. داشتم خفه میشدم و پاهام رو زمین نبود . به سختی گفتم " مال تو شده چیزی که مال من بود. پس به داشته های هم کاری نداشته باشیم ..."

تو چشمات میخوندم چی میخواد. صدای سروش اومد " کارین... تو الان تو ملک ما داری عضو مارو ..."

کارین نداشت ادامه بده منو ول کرد و گفت " پس به عضوت بگو به زن من فکر نکنه " دوباره رو مبلم ولو شدم ...

این دفعه سروش و بقیه مثل یه مجرم نگام کردن . هیچی نگفتم و دستامو به نشونه تسلیم بردم بالا. سامان گفت " کارین دوربیناتون نگرفته کی بوده؟"

کارین نگاهشو از من برداشت و به سامان نگاه کرد و گفت " چرا ..... تله پورت نبوده... یه نفر از تراس اومده تو. یکی یکی بچه ها را برده و یه نامه گذاشته. ..."

عجیب بود... حتی برا من که جدید بودم تو این دنیا این جور دزدی عجیب بود....

سروش گفت " نامه چی گفته؟"

کارین گفت " هیچی فقط نوشته تاریخ تکرار میشه. همین . برا همین هانی گفت بیایم اینجا... سروش... از اعضای گروهت کسی نیست بخواد برا هاتف انتقام بگیره؟"

سروش منو نگاه کرد و گفت " نمیدونم...امیر ... تو چیزی به نظرت میرسه؟"  
 سر تکون دادم و گفتم " اگه کسی بخواد بخاطر مرگش انتقام بگیره اول میاد منو میکشه.نه؟"  
 سروش سری تکون داد و گفت " شاید واقعا ... " بعد رو کرد به کارین و گفت " ما بررسی هامونو انجام میدیم. در جریان خبرا بذار مارو. اگه هانی میخواد می تونه ذهن بقیه اعضای مارو هم بخونه اما من فکر نمی کنم کار کسی از گروه ما باشه.....آخه دزدی بدون تله پورت ... تماس نگرفتن چیزی درخواست کنن؟"

شهاب :::::::::::

به دوقلوهای رو به روم نگاه کردم. تا حالا فقط خواب بودن و از دوتا بچه نوزاد بعید بود انقدر آرام باشن. نمیدونستم سالمن یا روزبه موقع دزدیدنشون چیزی به خوردشون داده. برگشتم سمت سارا و گفتم : "شیر دادی بهشون ؟ سالمن؟"

سارا با تمسخر نگام کرد: " نگران نباش کار میکنن " خندید و رفت سمت وسایل بچه که آورده بود و سرگرم شیر درست کردن برای پسرش شد.

یه سال پیش بود که بهزاد بهم خبر داد یه دختر ایرانی حامله تو بیمارستان اونا بستریه و انگشتر مانا دستشه. باور نمی کردم اما اون قسم میخورد با چشمای خودش دیده سنگ مانا را. یه دختر ایرانی تو بیمارستان کلن آلمان .... حامله ... تا اینجاش زیاد مشکوک نبود گفتم شاید انگشترش شبیه سنگ ماناست اما وقتی بهم گفت زیر نظر دکتر خسروی بوده فهمیدم حتما به انجمن اس اس مربوط میشه...

تمام عمر و جوونیمو دنبال این انجمن مخفی بودم. دنبال وارد شدن بهش دنبال یکی از اونا شدن اما انقدر مخفی و نایاب بودن که همیشه دستمون خالی میموند. با اومدن سارا و اطلاعاتی که داشت تونستیم خوب پیشرفت کنیم.

اطلاعاتی که داشتیم از پدربزرگم بود. تمام عمرشو رو این کار گذاشته بود و حالا منابع خوبی داشتیم. کتاب سنگ مانا رو داشتیم. نمیخواستیم بزارم تلاش هایی که کرده بی نتیجه بمونه.

سیصد سال پیش این کارجواب داده و حالا نوبت ماست... بدست آوردن نیروی ویژه با فرزند مانا...  
 به انجمن اس اس ثابت میکنم این کار شدنیه ... تاریخ تکرار میشه...  
 رفتم سمت تراس و سیگارمو روشن کردم. عصبی بودم. قرار بود یه بچه بیاد اما روزبه با دوتا اومد و  
 گفت دوقلو هستن و نمیدونه نیروی کدوم به کارمون میاد...  
 دو قلوهای سنگ مانا طبق کتاب با نیرو مرگ و زندگی میان...  
 حالا کدوم مرگه کدوم زندگی... دو روز تا ماه کامل مونده فقط ...



کارین :::::::::::

وقتی برگشتم هانی رو تخت داشت بلند بلند گریه میکرد... قلبم شکست ... رفتم رو تخت و از  
 پشت بغلش کردم. برگشت سمتمو سرشو برد تو گودی گردنم و آروم گریه کرد... گردنم از  
 اشکاش خیس میشد و حرفی برا گفتن نداشتم. نه حرفی نه دلداری ، هیچی برا گفتن نداشتم...  
 هیچ کاری انجام نداده بودم ...  
 موهاشو بوسیدمو پشتشو نوازش کردم... میدونستم اینهمه ذهن خونی حالشو بدتر میکنه .  
 میدونستم باید چکار کنم تا ذهنش آزاد شه اما نمیتونستم... تو این حال و تو این شرایط  
 نمیتونستم ...

با صدای گرفته گفت " اگه برا انتقام هاتف نیست پس چرا نوشته تاریخ تکرار میشه؟"

منم برام نامه سوال بود. تنها سر نخ ما بود. گفتم "نمیدونم. واقعا نمیدونم ..."

بلند شد و نشست و تو چشمام زل زد و گفت " بانو... باید بریم از بانو بپرسیم... شاید یه اتفاق مشابه دیگه منظور اونا باشه نه دزدیده شدن من و ..."

نذاشتم ادامه بده راست میگفت . سریع بلند شدم و گفتم " وای هانی چرا خودمون نفهمیدیم. تاریخ تکرار میشه ... تاریخ... یه سری بدون تله پورت پسرا را دزدیدن ... وای ... باید با انجمن تماس بگیرم ... بیا باید بریم."

هانی.....:

تو بغل کارین آروم شده بودم. رد دستاش پشتم گرما و عشق و آرامش بود که وارد بدنم میکرد ... هرچند قلبم هنوز درد میکرد و انگار هزار تیکه شده بود...

تمام مدت به نامه فکر میکردم... تاریخی که قراره تکرار بشه اگه از طرف گروه هاتف نیست پس حتما به یه اتفاق دیگه اشاره داره. اصلا چرا نامه گذاشتن؟ میخواستن ما چیو بدونیم؟ چکار کنیم؟ هانی از پیشنهادی که دادم استقبال کرد البته درست متوجه حرفاش نشدم. فقط دیدم تله پورت شدیم دفتر کارش و شروع کرد به تماس گرفتن ...

بعد از یه سری نامه نگاری و جواب های پشت سر هم دستمو گرفت و بدون هیچ حرفی تو اتاق خصوصی انجمن ظاهر شدیم.

مکس و سه نفر دیگه بودن فقط . همه سر تکون دادیم و هیچ حرفی رد و بدل نشد تا اینکه آرتور سکوت و شکست و گفت " اتفاق مشابه زیاده... زیاد پیش اومده افراد ما توسط آدم های عادی دزدیده بشن و در قبالش درخواست چیزی کنن یا از نیرویی که دارن سو استفاده کنن"

با شنیدن این حرف زانو هام شل شد . رین متوجه شد و بغلم کرد ... بچه هام...خدایا نذار بلایی سرشون بیارن...

صدای رین تو سرم پیچید " نمیداریم هانی ما نمیداریم. قوی باش"

سر تکون دادم فقط و با کمک کارین رو کاناپه کنار شومینه نشستیم. بقیه هم اومدن دورمون نشستن. مکس گفت " اینکه نامه گذاشتن خیلی عجیبه . پس یعنی میخواستن ما بدونیم... " کارین گفت " جایی هست اتفاق های اینجوری ثبت شده باشه؟ بتونیم ببینیم منظور کدوم اتفاقه؟ "

تو ذهنم به کارین گفتم " بچه های ما که نیرویی ندارن رین؟ " کارین نگام کرد اما چیزی نگفت بعد رو کرد به مکس و گفت " بچه های ما چه نیرویی میتونن داشته باشن؟ "

مکس گفت " نمیدونم الان معلوم نمیشه ... " اما حرفشو نا تمام گذاشت و به متئو نگاه کرد و گفت " بچه های سنگ مانا نیروی خاصی دارن نه؟ "

متئو سکوت کرد و بعد گفت " خیلی وقته سنگ مانا نداشتیم باید از تو کتاب نگاه کنم " با این حرف رفت سمت قفسه کتابی که تا سقف بود و شروع کرد به بررسی کتابا و یهو برگشت و گفت " نیست... کتاب سنگ مانا نیست ... "

همه با تعجب به هم نگاه کردن ...

چه کتابیه که نبودنش انقدر برا همه عجیبه ...

کارین تو ذهنم گفت " کتاب های اینجا هر کدوم یه گنجینه است تمام رمز و راز یه پدیده و اثر آن داخلش هست. کتاب سنگ مانا همه اثرات سنگ مانا و توانایی ها و باید و نباید ها را داخل خودش داره ... "

حرفش نصفه کاره موند با صحبت آرتور " خیلی وقته کسی نرفته سراغش ... معلوم نیست از کی نیست ... "

مکس گفت " نسخه اصل را بیار متئو "

تو ذهنم از رین پرسیدم " اصل؟ "

اونم جواب داد " اصل کتابا تو بعد چهارم متئو قرار داره . اینجا که اینجان کپی هستن . کپی مشابه اصل "

گفتم " فکر خوبیه اما اگه متئو چیزیش بشه چی؟"

کارین لبخند زد و گفت " کتاب چیز زنده نیست که با مرگ متئو بمیره . اگه متئو چیزیش بشه تمام وسایلی که تو بعد چهارمش داره ظاهر میشن و با توجه به سن متئو مطمئنم وسایل بعد چهارمش چندیدن برابر این قلعه میشن "

چشمام گرد شده بود و کلی سوال داشتم اما با صدا متئو برگشتم سمتش . یه کتاب بزرگ تو دستش بود و اومد سمت ما. نشست کنار مکس و کتاب را باز کرد و گفت " خب... دوقلو مانا... نوشته فرزند مانا با نیرو زندگی میاد ..."

زندگی؟ یعنی چی؟ خواستم از کارین بپرسم که متئو ادامه داد " اما دو قلو مانا با نیرو مرگ و زندگی میاد "

اینو گفت و با صورت بهت زده به من نگاه کرد . نمیدونستم منظورش چیه. نمیدونستم چه نیرویی را میگن. کارین هم ساکت بود. زیر لب پرسیدم " یعنی چی؟"

کارین گفت " دو قلوها میدونی با نیرو هم میان دیگه هانی؟..."

فقط سر تکون دادم

ادامه داد " پسرآمون هر دو هم نیرو مرگ دارن و هم زندگی "

متئو به مکس گفت " خیلی وقته نیرو مرگ نداشتیم؟"

مکس گفت " تا جایی که من میدونم حداقل تو عمر من نبوده "

موهای تنم سیخ شده بود . نیرو مرگ ... یعنی چی؟

کارین گفت " نیروی زندگی میتونه کسی که در حال مرگ هست را زنده نگه داره... نیروی مرگ هم... میتونه ... بکشه..."



## فصل دوم:

کارین:.....

نیروی زندگی ...

نیروی مرگ...

باورش سخته . دوتا جوجه های من انقدر قوی باشن. نیروی زندگی بی خطره اما مرگ... هیچی راجبش نمیدونم جز اینکه...میکشه...

رو به مکس گفتم " مطمئنن کسی که بچه ها را دزدیده کتاب را داره و از نیرویی که دارن مطلع هست. "

مکس گفت " حق با توه و احتمالا کاری که میخواد انجام بده تکرار یه کار تو گذشته است . یعنی احتمالش هست که از روی کتاب وقایع بتونیم در بیاریم "

ناخداگاه پرسیدم " وقایع؟ اتفاقات مشابه؟"

سری تکون داد و رو به آرتور گفت " کپی کتاب وقایع پیش تو بود. نه؟"

اونم سر تکون و بلند شد رفت سمت کتابخونه و گفت " دستم بود اما هفته پیش گذاشتم سر جاش ... آها ... اینجاست... " با یه کتاب خیلی قطور برگشت و گذاشتش روی میز وسط . خودشم نشست و شروع کرد به ورق زدن کتاب...

سکوت بود و جز صدای ورق ها چیزی نمی اومد. ساعت به وقت ایران ۱۱ شب بود... شیش ساعت بود بچه ها را دزدیده بودن ... صدای هانی تو ذهنم اومد " منم میخوام بگردم . میخوام مطمئن شم چیزی در نره از دستمون "

نگاش کردم خیلی خسته و رنگ پریده بود . میدونستم اینجوری خودشو نابود میکنه . تو ذهنم گفتم " آرتور این وقایع را ثبت میکنه و قبل اونم پدرش و پدر بزرگش این کارو میکردن. اونا خیلی



خوب به این کار تسلط دارن مطمئن باش سریع تر از هر کس دیگه اطلاعات مورد نیازمون را پیدا میکنن"

هانی راضی نشده بود . اما مخالفت هم نکرد. بخاطر دلش گفتم " کپی دیگه ای از این کتاب هست ما هم بگردیم؟"

آرتور لبخند زد و با محبت پدرانہ ای گفت " نه فقط اصل و این کپی که دست منه. اما شما میتونین این کپی را بگردین و من و متئو از رو اصل می گردیم "

کپی را داد به ما و خواستم ادامه صفحات آرتور را بگردم که هانی کتاب را از اول باز کرد. گفتم " هانی از اولش مربوط به خیلی سال پیشه ها"

هانی گفت " خوبه . سنگ مانا هم خیلی وقته نداشتین"

دیدم حق با اونه . کل کتاب به انگلیسی بود اما قسمت های اولیه به لاتین بود . کنار هر عنوان یه تصویر دستی هم کشیده شده بود مثل مار ، آب، آتیش و ... شکل هایی این سبک. کم کم متوجه شدم نیروی دخیل تو هر حادثه هستن به هانی گفتم " بیا از رو این عکسا یه دور سریع حرکت کنیم "

هانی :::::::::::::::

حس بهتری داشتم. حس اینکه یه سر نخ داشتیم . با کارین کتاب آمار حوادث را می گشتیم. اما خیلی زیاد بود و زبان سختی هم داشت . کارین گفت " بیا از رو این عکسا یه دور سریع حرکت کنیم "

با توجه به صفحات کتاب فکر بدی نبود و موافقت کردم. دنیال یه شکل مثل انگشترم بودم یا شکل نوزاد که آرتور گفته بود نماد تولد و زندگیه ...

تقریبا وسطای کتاب رسیده بودیم . به تاریخ ۱۷۰۲ میلادی که نماد زندگی را دیدیم. کارین متن را خوندا اما گفت " لاتینه خوب سر در نمیارم " بلند شد و رفت سمت متئو و گفت " میتونین اینو بررسی کنین؟"

ساعت ۲ شب بودو همه خسته بودن . متئو کتابو گرفت و گفت " به تاریخ ۱۷۰۲ میلادی . تبدیل انسان عادی به انسان با نیروی ویژه." سرشو بلند کرد و به آرتور نگاه کرد. آرتور گفت " آره پدر بزرگم یادمه راجبش یه چیزایی گفته بود ... ادامه اش را بخون "

متئو ادامه داد " در روز کامل شدن ماه با استفاده از نوزاد مانا و نیروی زندگی فردی دارای نیروی آتش طلسم شده شد. " متئو سکوت کرد

مکس گفت " چطوری؟"

متئو برگشت سمت من و بعد به کارین نگاه کرد و گفت " با استفاده از خون اون نوزاد و طلسمی که اینجا نوشته شده "

بدنم یخ شد... خون ... چشمام سیاه شد ...

کارین :::::::::::::::

با این حرف متئو برگشتم سمت هانی ... رنگش پریده بود و چشماشو بسته بود. رفتم کنارش نشستمو بغلش کردم . اما حرفی برا گفتن نداشتم. چی میتونم بگم.... موهاش را بوسیدم ... "هانی ، نمیذاریم مطمئن باش"

فقط سر تکون داد و نفس عمق کشید. ضعفش را حس میکردم اما نمیخواست کم بیاره .

با صدای مکس برگشتم سمتش که گفت " دیگه چی نوشته؟"

متئو گفت " همین چیزی بیشتر نیست . بزار کتاب سنگ مانا را ببینیم چیزی در این رابطه داره؟" و بلند شد و کتاب مانا را باز کرد .

هانی را سفت تر بغل کردم. شاید بیشتر برای آرامش خودم. میخواستم مطمئن باشم اونو دارم حداقل . من مقصر بودم. من که امنیت خونه را نتونستم تعمین کنم که بچه ها را دزدیدن.... وقتی تو خونه بودم...

صدای هانی تو سرم پیچید " رین تو نبودی ، تو پیش مامان بودی و من نفهمیدم..."

"نه هانی تقصیر تو نیست ..."

"تقصیر تو هم نیست"

با این حرفش ناخداگاه لبخند زدم و پیشونیش را بوسیدم.

متئو گفت " راجب نیروی بچه های مانا زیاد چیزی ننوشته. گفته نیروی زندگی دارن مگه اینکه

دو قلو باشن و نیروی مرگ و زندگی دارن. البته ننوشته هر دو را دارن یا یکی."

مکس گفت " تو کتاب چند قلو ها نوشته نیروهای همو دارن فکر نکنم این استثنا باشه "

آرتور گفت " همیشه قطعی گفت اما احتمالا هر دو را دارن چون یادمه پدربزرگم چنین چیزی

گفته بود... باید یه جایی راجبش نوشته شده باشه..."

گفتم " یعنی دو قلو باشن کسی را تبدیل به ما نمی کنن؟"

آرتور گفت " تبدیل که خوب میتونن . کلا این تبدیل قابلیت سنگ ماناست اما اینکه با طلسم

بتونن یا نه را نمیدونم... بزار ببینم ... فکر میکنم تو چند سال بعد از این اتفاق چند مورد مشابه

گزارش شده... "

اینو گفت و شروع کرد به گشتن تو کتاب وقایع ثبت شده و دوباره گفت " آره اینجاست... تا یک

سالگی با استفاده از طلسم این کار را می کردن و جواب میداده ام بزرگتر از یکسال دیگه نه ..."

دوباره کتاب و ورق زد و مشغول بررسی کتاب بود که هانی گفت " بچه ها چی ؟ اونا چی میشن

؟"

برای آرتور سوال هانی را ترجمه کردم. آرتور گفت " متاسفانه چیزی ننوشته."

حس هانی را حس می کردم. منم حس مشابهی داشتم. نمیدونستیم بچه هامون کجان و چه

بلایی.... " صدای متئو که داشت کتاب سنگ مانا را ورق میزد منو از افکارم کشید بیرون و گفت "

اینجا نوشته روی زمین مقدس میشه از نیروی اونا کمک گرفت و کسی که در حال مرگه را زنده

کرد یا میشه نیروهای ویژه به آدم های عادی داد اما فقط در صورتی که اون انسان لیاقت داشته

باشه که لیاقتش با میزان از خود گذشتگی برای نجات جون افراد مانا مشخص میشه...فکر می کنم

اجرای طلسم هم رو زمین مقدس انجام میدن. به جای از خود گذشتی از خون نوزاد و طلسمی که

اونجا گفته استفاده کنن"

مکس گفت "زمین مقدس؟"

هانی ازم پرسید "زمین مقدس؟"

متئو گفت "آره نقشه اش باید یه جایی همین جاها باشه و دوباره تو قفسه کتابخونه گشت ....

اما بعد چند لحظه برگشت و گفت " فکر میکنم نقشه هم نیست "

آرتور گفت " اینو دیگه چند وقت پیش من دیده بودم "

متئو گفت " اما الان نیست "

هنوز کتاب ها را کامل بررسی نکرده بودیم اما همه خسته بودیم. باید پیدا می کردیم کی کتاب را

دزدیده. اون سر نخ ما بود . رو به مکس گفتم " اینجا دوربین داره؟ میتونین ببینین کی کتاب را

دزدیده ؟ "

مکس گفت " دوربین که داره اما مهمه بدونیم کی دزدیده شده چون گشتن فیلما خیلی زمان

میبره "

آرتور گفت " از بقیه اعضا انجمن بپرسیم بین کی آخرین بار کتاب را دیدن ، من برا کریسمس

نقشه زمین مقدس را از کتابخونه برداشتم . اگه دست کسی نباشه احتمالا با کتاب مانا با هم

دزدیده شدن. بهتره به تیم امنیت بسپاریم فیلمارو چک کنه. دیگه همه به استراحت نیاز داریم."

هانی دستمو فشار داد و آروم گفت " وقتمون کمه برا استراحت وقت نیست "

دستمو دورش محکم تر کردم و گفتم " تیم امنیت حالا باید دوربینارو چک کنه تا اون نفرو پیدا

کنیم کاری از ما برنمیاد. آدم خسته مغزش کار نمیکنه خوب . باید ذهنمون باز باشه تا خوب کار

کنه "

آماده مخالفت بود که با تماس متئو تیم امنیت اومد.

با دیدن اونا و تعدادشون و دستوراتی که متئو بهشون داد هانی یکم آروم شد .

قرار شد ده صبح دوباره جمع شیم .دیگه واقعا خودمم از خستگی کم آورده بودم.....

هانی :::::::::::

حق با کارین بود انقدر خسته بودم که توان فکر کردن نداشتم. وقتی کارین تله پورت کرد اتاق خواب با وجود گشنگی افتادم رو تخت ....

خواب لازم داشتم...

سرم داشت میترکید و ذهنم پر بود...

بیش از ده نفر را امروز چک کردم. بار احساسی شدیدی روم بود.

کارین داشت لباس هاش را در میاورد. همیشه لخت میخوابید اما از وقتی بچه ها اومده بودن با شلوارک راحتی میخوابید .

بچه ها....

یعنی الان تو چه شرایطی هستن ....

با این فکر اشکام راه افتاد و سرم شروع به نبض زدن کرد.

کارین اومد روم و گردنمو بوسید.

آروم گفتم " رین.....تو این شرایط نمیتونم "

اما توجه نکرد و رفت سمت گوشم. آروم آروم دکمه های تونیکمو هم باز میکرد .

دستشو گرفتم و دوباره گفتم " رین ....."

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد . چشمای غمگین اما پر از خواستن . تو ذهنم گفت " هر

دومون به این سبک کردن ذهن و تخلیه استرس احتیاج داریم هانی "

اما من نمیخواستم . دلم میخواست فقط گریه کنم. دلم میخواست سرم خاموش شه . دوباره کارین

گفت " میبینی تو بیشتر از من نیاز داری".

چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم. داغی بدنش تنمو داغ کرده بود .

چشمامو بستمو سپردم همه چیو به کارین. لبای داغشو که رو لبام حس کردم فهمیدم چقدر

میخوامش . بی اختیار دستمو بردم تو موهاشو به خودم نزدیک ترش کردم. خیلی سریع فهمیدم

این بوسه مثل بوسه های قبل نیست و این سک...س هم مثل قبل نیست. خیلی حرصانه می

بوسید و فشار دستاش رو تنم شدید بود... خیلی شدید و خشن... میدونستم امشب نیمه دوم رین را می دیدم... اما من همینجوری میخواستمش. همینقدر داغ و خشن...

کارین :::::::::::::::

هانی اول مقاومت کرد اما میخواستمش.... خیلی بیشتر از هر وقت دیگه میخواستمش و اینبار این خواستن با نیاز همراه بود. میخواستم ذهن و قلبمو سبک کنه. وقتی لباسو حس کردم دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم... لباسو گاز گرفتم. دستشو برد تو موهامو اونم لبمو گاز گرفت. فهمیدم حس منو داره. تونیکشو در آوردم رفتم سمت سینه هاش. فشار ناخونش تو کتفم بیشتر تحریکم میکرد. دستشو برد تو موهامو سرمو کشید سمت خودشو مشغول لبم شد. همه چی خیلی سریع بود. انگار نفسم بود. نمی خواستم یه ثانیه از دست بره ... دستمو بردم تو شلوارش خواستم تحریکش کنم که دیدم حسابی آماده است و انگشتمو فرو کردم... از لباس جدا شدم و رفتم سراغ گوشش . ناخوناشو تو بازوم فرو کرد و با نفس نفس گفت " رین ... خواهش میکنم " تو گوشش گفتم " خواهش میکنی چی؟... " و دوتا انگشتمو فرو کردم.

اینبار با التماس گفت " رین.... "

دوباره تو گوشش گفتم " چی هانی ؟ بگو "

دستاش رفت سمت شلوارکم اما من دستمو از تو لباسش در آوردم و مچ دستشو گرفتم و تو گوشش گفتم " میخوام بشنوم چی میخوای هانی "

با چشمای داغ و پر التماسش نگام کرد و گفت " تو رو میخوام رین.... "

میدونستم چی میخواد اما میخواستم بشنوم. میخواستم از لباس بشنوم . گفتم " منو که داری؟ " لبشو گاز گرفت و چشماشو بست . گفتم " بگو هانی بگو ... میخوام بشنومت " چشماشو باز کرد. لبشو که بین دندونش بود آزاد کرد و گفت " میخوام بیای روم... همین الان ... خیلی زیاد... "

نشستم کنارش. باقی لباس های هانی و شلوارک خودمو در آوردمو رفتم روش . منتظر بود. پاهاشو باز کرد و خودشو برام آماده کرد اما من تکون نخوردم و دوباره بهش گفتم " خب... الان روتم. .. ادامشو بگو "

ناخوناشو تو کمر فرو کرد و گفت " رین....."

سرمو بردم پائین و لبشو محکم گاز گرفتم خودمو بهش نزدیک تر کردم تا حسم کنه اما نه اونقدر

که میخواست و لازم داشت. گفتم " بگو هانی .... بگو چی میخوای "

منو کشید سمت خودشو آروم گفت " میخوام منو بکنی "

گفتم " نشنیدم "

لبشو گاز گرفت و گفت " رین ..... خفه شو و منو بکن فقط ..."

با این حرفش حرکت آخرو زدم خیلی شدیدتر از چیزی که لازم بود. نفسش را یهو داد بیرون و

پاهاشو دور کمرم حلقه کرد و ناخوناش تو کتفم فرو رفت. میدونم شاید اذیت شه ... اما امشب

نمیتونم خودمو کنترل کنم ....



## فصل سوم:

شهاب:.....

تمام مدارکی که داشتیم گشتیم اما نفهمیدیم دو قلوها کدوم نیرو مرگ داره کدوم زندگی . تو کتاب سنگ مانا هم چیزی نبود. فقط گفته بود دو قلوها با نیروی مرگ و زندگی میان. بچه ها همچنان ساکت بودن. دیگه سارا هم شک کرده بود و زنگ زدیم روزبه . اما گفت کاری نکرده . شک داشتیم بهش . امیدوارم بخاطر حماقت های روزبه این برنامه مثل کارای قبل بهم نخوره. اگه دست خودم بود تا حالا روزبه را دک کرده بودم اما بیش از اندازه میدونست و مجبور بودم نگهش دارم تازه مهارتش تو دزدی خیلی به کار میومد.

۴ صبح بود و ما کل شبو بیدار بودیم . سارا با سینی چای اومد گفت " صبح زنگ بزنم کتایون آمار نیروی دوقلوها را بگیرم؟"

فکر بدی نبود اما ریسک بود .اگه شک می کرد و لو میرفتیم چی .

گفتم " تا فردا شب وقت داریم اول بزار خودمون مطمئن شیم نمیتونیم بعد از اون بپرس." سارا لم داد بین پاهام رو کاناپه و چاییش را گرفت دستش و گفت " زیادی نگرانی. همه چی تا حالا خیلی خوب پیشرفتیم "

حق با سارا بود. خیلی خوب پیش رفته بودیم.

اطلاعاتی که این یه سال گیر آوردیم از کل سی سال گذشته بیشتر بود. اما نمیخواستیم سارا پر رو شه ، درسته خیلی کمک کرد اما جایگاهشو باید بدونه. برا همین گفتم " پیشرفتیم؟ " با تعجب برگشت و به من نگاه کرد .

میدونم بخاطر اتفاقاتی که بینمون افتاده انتظار این حرفمو نداشت. اما اون یه برده جنسیه، حتی اگه اولین تجربه اش من بوده باشم، حتی اگه من اهل برده داری و این روابط نباشم، بازم فرقی نداره من خریدمش حالا هرچقدر کمکم کرده باشه جز وظیفه اش چیز دیگه نبوده.



فرداشب زندگی جدیدم شروع می شه و میخوام نهایت لذت را ببرم. نمیگم شاید سارا را نخوام. اتفاقا فکر می کنم بزم این برده کوچولو را بخوام. هنوز ازش سیر نشدم اما نمیخوام اون فکر کنه نقش مهمی داره و برام مهمه.

گفتم " چیه؟ فکر دیگه ای داری؟"

بعد یکم مکث چایی نخورده اش را گذاشت رو میز و گفت "نه..."  
خواست بلند شه که کشیدمش سمت خودمو تو بغلم قفلش کردم.

گفتم " کجا؟ فعلا کار دارم باهات"

مقاومت کرد و خواست بره .

چیزی که متنفرم ازش خلاف میل عمل کرده .

محکم تر گرفتمشو و تو گوشش گفتم " مخالفتی داری؟"

آروم گفت "ولم کن شهاب"

اینبار گوشش را آروم گاز گرفتمو گفتم " اما من الان میخوامت"

بزم تقلا کرد که اینبار گردنشو گاز گرفتمو گفتم " مثل اینکه یادت رفته چرا اینجایی؟"

آروم شد و دیگه تقلا نکرد. از همینش خوشم میومد. منطقی بود. زود میفهمید کار درست چیه. خندیدمو و دست بردم سمت پایین پیراهنش و تا بالای کمرش آوردم بالا. یه شورت مشکی توری تنش بود که با بدن رنگ پریده سارا حسابی هم خونی داشت . دستمو بردم تو شرتش .... از چیزی که حس کردم ناخداگاه لبخند زدم . همیشه برام آماده بود.... همیشه ...

پاهاشو جفت کرد مانعم شه و من تو گوشش گفتم " میخواستم بهت حق انتخاب بدم اما داری میری رو اعصابما . " با این حرفم پاهاشو شل کرد و چشماشو به هم فشار داد. میدونستم خیلی داغه و منو میخواد اما مقاومت میکنه. برا اینکه حالشو بگیرم بلندش کردم دمر گذاشتمش رو دسته کاناپه و گفتم " با یکم درد چطوری؟" بعد شورتشو دادم پایین و با دستم باهاش ور رفتم و گفتم " دلم هوس اینجا رو کرده " و یه فشار ریز بهش دادم که صدای نفسش بلند شد و گفت " شهاب خواهش میکنم "

گفتم " درد داره؟"

آروم گفت " آره "

دستمو بردم تو موهای مشکی کوتاهشو با موهای سرشو کشیدم سمت خودمو تو گوشش گفتم "

میدونی اگه من نمیخریدمت الان کجا بودی ؟ "

آروم سر تکون داد و چیزی نگفت . موهایش و ل کردمو و اینبار بلند گفتم " درد داره؟"

گفت " نه ... "

گفتم "خوبه " و با حرکت بعدیم سارا سعی کرد جلو جیغشو با دستش بگیره.

عاشق این رام شدنش بودم....



هانی :::::::::::::::

از یه خواب بدون رویا بیدار شدم. نور افتاده بود رو صورتمو یه گرمای دلپذیر میداد به تنم. دست

کارین دورم حلقه شده بود و پاهاشم رو تنم بود . خیلی عالی بود. دوست داشتم بلند نشم اما وقت

غذای بچه ها بود .

خواستم بلند شم اما کارین دستشو محکم تر کردو گفت " بمون "

خندیدم و گفتم " زود برمیگردم پسرات گرسنه ان "

آزادم کردو سریع لباس خوابمو پوشیدمو رفتم سمت اتاق پسران . نور از چهارچوب اتاق بچه ها

میومد تو نشیمن . وارد که شدم ...همه جا خون بود....

افتادم رو زمین . داشتم خفه میشدم. اتاق دور سرم میچرخید  
صدای فریاد رین میومد " هانی...هانی .... "

نمیتونستم جواب بدم. دهنم باز میشد اما صدایی در نمیومد.

"هانی ....پاشو....داری خواب میبینی"

چندبار پلک زدم تا بلاخره صورت نگران کارینو واضح دیدم.... خواب بود... نه.... کابوس بود....

کارین بلندم کرد و گفت " خوبی؟ "

سر تکون دادم . خواب بود .... بچه ها ....

به پنجره نگاه کردم سپیده زده بود اما خبری از یه صبح آفتابی نبود. کارین گفت "چیزی میخوای  
برات بیارم؟"

با سر گفتم نه ... خواستم بلند که بغلم کرد و گفت " هنوز زوده بیا "

مقاومت نکردم . لمسش بهم آرامش میداد و الان از همه بیشتر به این آرامش احتیاج داشتم.

کارین :::::::::::::::

هانی را بغل کردم و سعی کردم دوباره تو این زمان باقی مونده بخوابم اما نتونستم. تمام اطلاعات  
دیشب تو ذهنم میومد و میرفت. باید یه راهی پیدا کنیم و دزدارو شناسایی کنیم. تو اتاق بچه ها  
که هیچ ردی نموند حتی یه تار مو هم نداشت از خودش که با اون چهره اش را در بیاریم.  
امیدوارم تو اتاق انجمن تیم امنیت چیزی پیدا کنه .

دیگه دراز کشیدن بی فایده بود . هانی اما خوابیده بود. خودمو به آشپزخونه تله پورت کردم تا  
صبحانه درست کنم و به بابا اینام زنگ زدم خبر جدید بدم. اما بابا هم خبر جدید داشت.  
نمیدونستم برخورد هانی چی میتونه باشه ...تو این فکر بودم که صداشو تو ذهنم شنیدم که گفت  
" راجبه چی رین؟"

خوب بود حداقل وقتی لمس نمیکنه از همه چی سر در نیاره . با این فکر دوباره هانی گفت "  
رین بگو من حال ندارم تا پایین پیام"

سینی صبحانه را گرفتم و تله پورت کردم تو اتاق . هنوز لخت زیر پتو بود . سینی را گذاشتم رو تختو گفتم " بابا گفت کتایون برگشته "

با تعجب نگام کرد و چیزی نگفت . ادامه دادم " گفته شاید بتونه کمک کنه ... بخاطر نامه ... " هانی گفت " چه کمکی؟ "

گفتم " میدونی برای شناسایی چهره دزد بچه ها یه تار مو یا یه چیزی از بدن اون آدمو لازم داریم تا بچه ها بتونن خودشونو شبیه اون آدم بکنن. اما کتایون با لباس یا هر وسیله ای از اون آدم میتونه این کارو بکنه "

چشمای هانی برق امید زد ... نمیخواستم نا امیدش کنم اما واقعیتو باید میدونست. برا همین گفتم " شاید جواب بده البته. "

هانی با چشمای امیدوارم اما پر استرسش دوباره پرسید " شاید؟ "

قلبم درد میکرد... فکر میکردم دوران سخت تموم شده دیگه فقط لبخند میبینم اما بازم باید این حال و روز هانی را میدیدم و کاری از دستم بر نمیومد. نگامو ازش گرفتمو به سینی صبحانه نگاه کردم و گفتم " آره . همیشه جواب نمیده "

سر تکون داد و چیزی نگفت. یه لقمه برداشت اما مکس کرد و گفت " کی میان؟ زیاد وقت نداریم باید بریم انجمن "

سر تکون دادمو به بابا اینا پیام دادم که بیان .

هانی ::::::::::::::

کتایون ... بازم کتایون ... تو این شرایطم کتایون ... تحمل نداشتم. تحمل اون نگاه های پر از خواستنشو به کارین نداشتم. تازه حال کارینو نسبت به امیر حس میکردم . سعی کردم نفس عمیق بکشم و آرام شم. بچه ها بچه هام الان مهم بودن. بازم بغض تو گلوم شکست و اشکام ناخداگاه ریخت اما سریع پاکشون کردم بلند شدم لباس بپوشم.

دوست نداشتم ضعیف باشم. اشک و گریه دردی را از پسرانم دوا نمیکند. من باید نجاتشون بدم. من نباید کم بیارم. لباسامو پوشیدم و برگشتم سمت کارین. داشت نگاه میکرد. تازه متوجه شدم ذهنمو نبسته بودم. خیلی وقت بود دیگه کنترل ذهنم از دستم در نرفته بود اما استرس این روزا تمرکزمو کم کرده بود.

کارین اومد سمتمو بغلم کرد. " امروز پسرانمون را برمیگردونیم " منم محکم بغلش کردم و سر تکون دادم. ازم فاصله گرفت و دیدم تو سالن طبقه اول هستی. حضور کتایون را پشتم حس کردم. هنوز دستم دور بازو کارین بود و حس اونم نسبت به کتایون حس کردم... یه چیزایی تو گذشته همه ما هست که همیشه پاکش کرد...

کارین تو ذهنم گفت " هانی... " ذهنمو بستمو نداشتم ادامه بده. خسته بودم حوصله بحث نداشتم. زیر لب گفتم " قبوله هر چی میخواستی بگی. حالا بهتره عجله کنیم " کارین چشماشو ریز کرده بود و نگاه میکرد میدونستم انتظار نداشتم اما تو این شرایط منم انتظار ندارم اون نسبت به کتایون حس دلتنگی داشته باشه... حسش بود... حسش کردم... دیگه چه توضیحی میخواد؟

برگشتم سمت کتایون. همچنان داشت کارین را نگاه میکرد. بعد چند لحظه برگشت سمت منو سلام کرد. سلامی که هیچ تغییری نکرده بود نه تو لحن و نه تو طرز نگاه. درست مثل یکسال پیش....

فقط سر تکون دادمو رفتم سمت عمو که تو آشپزخونه نشسته بود. حتی ذهن کارینم چک نکردم. نمیدونستم از چی ناراحتم. فقط میخواستم از کتایون دور شم.

کارین :::::::::::

هانی وسط حرفم ذهنشو بست و نداشتم توضیح بدم. میدونستم حسمو حس کرده اما حق نداشتم ناراحت شه. اونم وقتی دست امیر را گرفت ذهنش رفت سمت خاطرات مشترکش با امیر....

البته منم عصبانیتمو سرصورت امیر خالی کردم...

فکر کنم باید بهش حق بدم ...

اما بدیش این بود که با دیدن نگاه پر از تنفر کتایون به هانی تمام اون حس اولیه مرد ... اما هانی ذهنشو بست و ازم دور شد و نفهمید.

با رفتن هانی کتایون لبخند زد. اما جوابی نگرفت . با دیدن نگاهش به هانی همه خاطرات تلخ یکسال پیش یادم اومد. دو جا حماقت کتایون به ما ضربه زد. دفعه اول بخاطر نقشه احمقانش خودمونو لو دادیم و دفعه دوم بخاطر اعتماد بیخودش به هاتف هانی را از دست دادمو بهش تجاوز شد... خاطرات تلخ و روزای تلخ تر ... لبخندی برایش نداشتم .

یادداشتو بهش دادمو گفتم " میتونی به نظرت؟"

نگاش کرد و گفت " همین؟ این که خیلی کمه چیزای بیشتری لازم دارم"

گفتم " فعلا همینو داریم مگه اینکه تو انجمن چیز بیشتری پیدا بشه"

هانی با بابا اومد سمتمون و گفت " باید بریم ساعت دهه"

کتایون گفت " منم میام اگه چیزی پیدا کردن استفاده کنم"

هانی لباسو از عصبانیت به هم فشار داد و چیزی نگفت .

رفتم سمت هانی و گفتم " اگه چیزی پیدا کردن خبرتون می کنیم" و تله پورت کردم اتاق انجمن.

کتایون.....

تو بغل هم تله پورت کردن .... یادش بخیر یه زمانی بغلش جای من بود... نمیتونستم قبول کنم مال من نیست.

صورتش ... بدنش... همه همونقدر خواستنی بود که همیشه بود برام. چشماش اما دیگه مثل قبل با محبت نگام نمیکرد. چشماش سرد بود. خالی از هر حسی . متوجه نگاه هانیه شدم و برگشتم سمتش... همون قیافه معصومانه احمقش را داشت. ازش متنفر بودم. سلام دادم اما فقط سر تکون دادو رفت. خوشحال بودم رفت. همین ثانیه های خلوت با رین قدیمیه. لبخند زدم و خواستم برم جلو بغلش کنم . اما فقط سر تکون داد و یه تیکه کاغذ را آورد جلوم و گفت " میتونی به نظرت؟"

میتونستم. با کمتر از این یادداشت هم میتونستم. حتی اگه قبلا یه بار لمس شده بود هم میتونستم اما به همین راحتی نمیخواستم نیازش به من تموم شه ...

گفتم " همین؟ این که خیلی کمه چیزای بیشتری لازم دارم"

رین نا امید شد ازم. پشیمون شدم و خواستم حرفمو پس بگیرم که گفت " فعلا همینو داریم مگه اینکه تو انجمن چیز بیشتری پیدا بشه"

همون لحظه هانی با عمو اومدن سمتون و گفت " باید بریم ساعت دهه"

سریع گفتم " منم میام اگه چیزی پیدا کردن استفاده کنم " میخواستم منم بغل کنه رین و تلهپورت کنیم. حالا هر جا میخواد باشه. اما یه بار دیگه حسش کنم . ولی کارین رفت سمت هانی و گفت " اگه چیزی پیدا کردن خبرتون می کنیم" و تله پورت کرد.

سهم من همین بود ....

کاش بجای دو قلو ها هانی را میدزدیدن ...

کاش هر سه تاشون را میدزدیدن و از زندگی من و کارین حذف میشدن....

شهاب :::::::::::

با صدای موبایلم بیدار شدم. سارا همچنان زیرم روی کاناپه بود. بدنش انقدر نرم و ریز بود که جون میداد برا بغل کردن. شلوارمو که تا زانوم زده بودم پایین کشیدم بالا و لباسمو مرتب کردم. سارا هم بیدار شده بود و پیراهنشو داشت مرتب می کرد. به من نگاه نکرد. هر وقت ناراحت میشد تو چشمام نگاه نمی کرد. برام مهم نبود ناراحتیش. داشت از کنارم رد میشد که محکم زدم رو باسنش و تو مشتم گرفتمش و گفتم "خوشم نیما کلاس بزاری ها ... برو یه چی آماده کن بخوریم"

هیچی نگفت و رفت اما میدونستم میره کاری که گفتمو میکنه.

صدای موبایلم دوباره در اومد . روزبه بود.

"چی؟"

"به مشکل خوردیم"

"چی شده؟"

"باس بیای ببینی"

"بنال چی شده"

"دارن خاک برداری میکنن اینجارو"

"لعنتی این نزدیکترین زمین مقدس به ما بود " تا دو روز پیش که خبری نبود"

"نمیدونم الان که در حال گود برداری هستن"

"اون قسمت سنگچینمون را هم؟"

"نه هنوز به اون نرسیدن اما اگه اینجوری پیش برن تا شب میرسن"

"لعنتی وایسا تا پیام"

هانی.....:

با کارین تله پورت کردیم اتاق انجمن. از اینکه از کتابون عصبانی بود خوشحال بودم هرچند دنبال دلیلش نگشتم از طرفی از اینکه کتابون نتونست ناراحت بودم . امیدمون به فیلما بود. اتاق انجمن خالی بود و با کارین رفتیم سمت کتابخونه . کارین گفت " حتما گشتن همه جارو اما باز یه نگاه کنیم شاید چیزی از قلم افتاده باشه"

در حال گشتن بودیم که مکس اومد و گفت " بیاین چیزای خوبی پیدا کردیم"

با این حرفش انگار دلم گرم شد به کارین نگاه کردم که اونم لبخند دلگرم کننده زد و رفتیم با مکس سمت اتاق دوربینا.

چند ردیف مانیتور تا سقف تو اتاق بود نمیدونم چندتا بودن اما همه دور یکی جمع شده بودن که ما رسیدیم. مکس گفت " بدون تله پورت از کانال فاضلاب متروکه قلعه اومده داخل . ببینین..."  
اوپراتور دوربینا برامون صحنه ای که مکس میگفت را آورد. نقاب و دستکش داشت اما هیكل ورزیده ای داشت. معلوم بود قلعه را نمیشناسه چون تو کلی دوربینای مختلف دیده شده بود تو



ذهنم از کارین پرسیدم چرا با اینکه تو دوربینا بود اما کسی نفهمید. اونم جواب داد " چون اینجا همه دزدا با تله پورت میرن و دوربین اثر زیادی نداره . یعنی بهش توجه نمیکنن فقط بخاطر اداره بیمه هستن "

عجیب بود... گفتم " یعنی یه نفر تو این اتاق نمیشینه دوربینارو چک کنه .... " کارین گفت " از این به بعد فکر کنم بشینه "

از این به بعد بدرد بچه هام نمیخورد . مرد نقاب دار بعد کلی گشتن تو کتاب خونه کتاب مانا و نقشه ها را گرفت و از راهی که اومده بود برگشت... دستکش... میخواست کتابو ورق بزنه دستکشش را در آورد... موقع رفتن دستش نبود ...

رین ذهنمو خوندو به مکس گفت " یه لنگه دستکش دستش نبود برگشت "

مکس گفت " آره چک کردیم جایی نیافتاده بود احتمالا با خودش برده "

امیدمون نا امید شد .

کارین گفت " چیز دیگه چی پیدا کردین؟ "

آرتور جواب داد " تاریخ دزدی کتاب مربوط به هشت ماه پیش میشه. به نظر میاد هرکی بوده از بارداری خانمت خبر داشته ،یعنی یه جوری شمارو از قبل میشناخته. به کسی مشکوک نیستین؟ "

کارین سری تکون دادو مکس گفت " نقشه زمین مقدس یه نقطه را اطراف پایتختتون نشون میده.... "

کارین گفت "میشه نقشه را ببینیم؟"

همه برگشتیم اتاق خصوصی انجمن و متئو نقشه مناطق را باز کرد. از کارین پرسیدم "چطور یه زمین مقدس میشه؟"

گفت " هر جا که یک از خود گذشتگی بزرگ برای بشریت روش انجام بشه ... البته بهتره بگیم انجام شده چون نقشه مربوط به خیلی سال پیشه و نقطه ها هم خیلی قدیمی ترن . جای جدید بهش اضافه نشده "

سر تکون دادم و نقشه را نگاه کردیم. تو ایران یه نقطه سمت دماوند و یه نقطه سمت زاگرس بود. تو پاکستانم یه نقطه بود. نقطه بعدی هند بود و ...

مکس به نقطه نزدیک دماوند اشاره کرد و گفت " به نظر من با توجه به اینکه قدرت تله پورت ندارن این نقطه را انتخاب کنن "

کتایون :::::::::::

با رفتن کارین و هانی سهراب گفت " خوب بهتره ما هم بریم "

گفتم " نه کارین گفت شاید چیزی پیدا کنن برا من "

سهراب سری تکون داد و گفت " خب اگه پیدا کردن و خبر داد میایم " اومد سمتم که تله پورت کنیم اما من رفتم عقب و گفتم " خیلی وقته از اینجا دور بودم دلم میخواد تو حیاط یکم قدم بزنم ... البته اگه شما اجازه بدین "

دلم میخواست بمونم...بیشتر اینجا باشم... برم طبقه سه و ببینم این مدت چقدر عوض شده ... میدونستم دروغم نگرفته و دای سهراب باور نکرده اما برام مهم نبود. دیگه دست من برا همه رو شده ...

با صدای سهراب به خودم اومدم که گفت " باشه یه دور بزن بعد میریم "

اینو گفتم خودش رفت سمت تلویزیون و رو کاناپه نشست . نمیدونم دلش به حال بدبختی من سوخت یا واقعا دروغمو باور کرد ... از فرصت استفاده کردم رفتم تو حیاط. حیاط پائیزی درست مثل یک سال پیش و شبی که هانی اومد ... شبی که فهمیدم دیگه رین رو از دست دادم.

فقط دو روز مونده بود تا اون پیوند ذهنی لعنتی قطع شه اما همو پیدا کردن...

رسیدم لبه استخر ...

چقدر اینجا خاطره داشتم با رین ... یعنی با هانی هم همون خاطراتو داشت؟؟؟

هر گوشه را نگاه کنم یه خاطره دارم . برگشتم سمت خونه و یواش وارد شدم بدون اینکه سر و صدا کنم رفتم سمت راه پله ...  
هر لحظه بوی کارین بیشتر میشد  
وارد که شدم همه چی همون بود اما خیلی متفاوت ...  
نمیتونستم با چشم تفاوتی پیدا کنم اما با احساسم چرا ...  
رفت سمت اتاق خواب ... رو تختی نا مرتب بود و پیراهن رین پایین تخت افتاده بود کنارش شلوار هانی و ... لباس زیر هانی ...  
رومو برگردوندم...  
رو دیوار چندتا عکس خودشون و عکس بارداری هانی و عکس چهارتایی با دوقلوها ...  
کتایون چقدر تو احمقی دختر اینا الان یه خانوادن ....میفهمی ... یه خانواد ...  
دیگه تو جایی نداری . بس کن. ...  
از دست خودم عصبانی بودم. چقدر من چندش آورم ...  
هنوز با خودم کنار نیومدم...  
سریع رفتم سمت پله ها و برگشتم تو سالن و گفتم "بریم"



## فصل چهارم

کارین :::::

هرچی بیشتر رو نقشه می گشتیم بیشتر مطمئن می شدیم زمین دماندو انتخاب میکنن. جدا از اینکه در دسترس ترین زمین موجود تو منطقه بود، تقریبا تو کل آسیا و اروپا امن ترین نقطه از نظر رفتن بدون تله پورت هم حساب میشد.

به مکس گفتم " من نمیتونم مستقیم تله پورت کنم چون ندیدمش اما میتونم به نزدیک ترین نقطه بهش برم و با دور نماش خودمو برسونم. میخواین با ما بیاین؟"

مکس گفت " فعلا دیدن اون زمین زیاد مهم نیست اول به نظر من سعی کنیم از رو یادداشت چهره اون طرف را دربیاریم"

حق با مکس بود اما کتایون گفته بود نمی تونه.

برا همین گفتم " فکر نکنم بتونیم آخه دختر عموم نتونست از رو یادداشت خودشو تبدیل کنه " آرتور گفت " ما یه نفرو داریم میتونه ... یادداشت را داری همراهت؟" با سر گفتم آره و اونم زنگ زد به یکی و گفت بیاد اتاق انجمن ....

یه پسر ریز نقش که شاید تازه ۱۸ سالش شده بود اومد داخل و به همه سلام کرد . متئو معرفیش کرد.

دنیل، تازه ۱۸ ساله شده و نیروی شبیه کتایون داره.

یادداشت را دادم بهش و در کمال ناباوری تو کمتر از چند ثانیه تبدیل به یه مرد هیکلی با صورت خشن شد.

هانی تو ذهنم گفن " دزد اینه؟"

گفتم "کسی که یادداشت را نوشته اینه "

هانی اینبار بلند گفت "میشناسمش ..."

با تعجب برگشتم سمتش و گفتم "جدی؟"

سر تکون داد و گفت "مشتی امیر بوده ..."

مکس گفت "چیزی شده؟"

گفتم "هانی میگه این آدمو قبلا دیده"

موبایلمو در آوردم و چندتا عکس از صورت جدید دنیل گرفتم و رو به انجمن گفتم "به همه گروه

ها بفرستیم چون مسلما یه نفوذی یا یه دوست تو گروه ها دارن که این اطلاعاتو گرفتن. ما هم

بریم ببینیم چی میتونیم پیدا کنیم ... دوباره ساعت ۶ بیایم آخرین خبرهارو بدیم خوبه؟"

متئو گفت "خوبه ... عکس هارو بفرست به همه گروه ها"

سر تکون دادم و هانی را بغل کردم برگشتیم خونه.

هانی گفت "به امیر زنگ میزنم" و رفت سمت موبایلش و از اتاق خواب رفت بیرون. نفهمیدم

چرا رفت بیرون. خواستم برم دنبالش اما پشیمون شدم. شاید لازم داشت تنها با امیر صحبت کنه.

نشستم لبه تخت و موبایلمو در آوردم .

منم عکسایی که گرفتمو برا همه فرستادم و گفتم اگه کسی میشناسه اطلاع بده .

هانی برگشت پیشمو گفت "امیر جواب نمیده ..."

نشست رو تخت کنارم . بغلش کردم موهاشو بوسیدم . چند لحظه تو سکوت نشستیم. سرشو بلند

کرد و بهم نگاه کرد چشماش خیلی غمگین بود اما لباس همچنان خواستنی بود

آروم گفت "دیروز غروب میخواستم سوپرایزت کنم."

نگاش کردم با تعجب و گفت "نمیگم چون نمیخوام سوپرایزش بپره ... وقتی پسرانمون را پس

گرفتیم ... " زیر چونمو بوسید و اینبار با بغض گفت "پسر کوچولوهامون"

محکم تر بغلش کردم گفتم "درست میشه ..."

باید درست بشه

هیچوقت خودمو نمیبخشم اگه بلایی سر بچه ها بیاد.

پیشونی هانی را بوسیدم. چشماش مرطوب شده بود اما جلو اشک هاش را گرفته بود .

گفتم " دوباره زنگ بزن به امیر "

سر تکون داد و موبایلش را در آورد و دوباره تماس گرفت اینبار جواب داد. گفت بریم دفتر کارش.

دوست نداشتم هانی نزدیک امیر باشه اما مجبور بودیم. بخاطر بچه ها...

امیر.....

باورم نمیشد شماره هانی بود ... فقط به گوشی خیره شده بودم ...

تمام خاطرات تلخ و شیرین با هانی از جلو چشمم مثل فیلم رد میشد یهو به خودم اومدم دیدم

جواب ندادم و قطع کرده .

دیوونه شدم...

انگار واقعا مجنونم ...

من چم شده ...

دوباره زنگ زد اینبار سریع جواب دادم. گفت کسی که یادداشت گذاشته را فکر میکنه بشناسم.

گفتم بیان دفترم . هنوز چند ثانیه از قطع کردن موبایلم نگذشته بود که ظاهر شدن.

حسودیم میشد بهشون.

به این نیرویی که داشتن .

به این توانایی منحصر به فرد.

به پیوند ذهنی.

همه و همه ....

مخصوصا به عشقشون ...

اما باید قبول کنیم بعضی چیزا تو زندگی مال ما نیست ...

مال ما همیشه ...

مهم نیست چقدر تلاش کنی .

با صدای کارین به خودم اومدم " این عکسشه "  
گوشیشو آورد سمتم .

گفتم " سلام منم خوبم شما خوبین ؟ بده ببینم "  
پوفی کرد و دست به سینه وایساد جلوم .

خوبه دست به سینه خوبه حداقل خیالم راحتیه صورتم در امونه.

نگاه کردم و گفتم " روزبه قبادی؟ "  
باورم نمیشد این آدم دزد دو قلو ها باشه .

کارین گفت " پس میشناسیش؟ "

مگه میشه چنین آدمی را یکبار ببینی و یادت بره.... مخصوصا با پیشنهادی که به هانی داد....

سر تکون دادمو گفتم " آره بابا کلی پرونده داشته پیشم . "

به هانی نگاه کردم که عکس العملشو ببینم و ادامه دادم " یه آدم کله خراب و روانی "

هانی لبشو گاز گرفت و به زمین نگاه کرد. کارین برگشت سمت هانی و گفت " چیزی هست که به  
من نمیگین؟ "

حس خوبی بود ... منو هانی هنوز چیزای مشترک داشتیم ... رین برگشت سمت من . رگ

پیشونیش زده بود بیرون. فهمیدم داره خودشو کنترل میکنه. گفتم " خب .... روزبه آدم عجیبیه...  
چطور بگم... تو زندگیش دنبال هیجانیه فقط ... یه بچه پولدار دیوونه میشه گفت... " مکس کردم.  
نمیدونستم هانی میخواد من تعریف کنم یا نه .

هانی سرشو آورد بالا و به من نگاه کرد و سر تکون داد . رفت سمت پنجره قدی دفتر و به بیرون  
خیره شد. کارین همچنان جلو من وایساده بود و به منو هانی نگاه میکرد .

گفتم " از طریق پدرم من بهش معرفی شدم . " کارین گفت " باباتو میشناخت؟ "

سری به مشونه آره تکون دادمو گفتم " گویا رفیق بودن . میگم آدم عجیبیه "

کارین گفت " جالب شد . عجیب از چه نظر؟ "

گفتم " کلی پرونده های عجیب غریب پیش من داشت و داره حتی . ملک های عجیب میخره که

مالک مرده یا ایران نیست یا مال دولته .... شاکایای عجیب داره... "

کارین حرفمو قطع کرد و گفت " هانی از کجا میشناسه مشتری تو را؟ "

گفتم " خب چند بار اینجا بود هانی اومد پیشم . "

چند لحظه سکوت بود فقط. این چیزی بود که هاتی باید خودش میگفت نه من .

کارین گفت " مهم نیست. ادامه را بگو. گفتی پرونده داره الان. راجب چیه؟ "

گفتم " یه زمین اوقافی تو دماوند میخواد بخره اما فعلا نتونستیم براش بگیریم. میخواد بیمارستان بشه .... "

با این حرفم کارین و هانی به هم نگاه کردن و هانی گفت " کجای دماونده؟ "

گفتم " بیا رو گوگل نشونتون بدم "

هانی .....:

چرا گذشته آدمو ول نمیکنه.

چرا همیشه پاکش کرد و راحت زندگی کرد.

خاطرات هجوم میاوردن و هر لحظه بستن ذهنم سخت تر میشد. نمیخواستم کارین بفهمه .

نمیدونم چرا.

من خطایی نکرده بودم که بترسم. اما میترسیدم.

نمیدونستم چرا ....

روزبه را چندبار دفتر امیر دیده بودم. از همون دفعه اول نگاهش رو من قفل شد و همه حرکاتمو زیر نظر میگرفت حتی امیر هم متوجه شده بود برا همین دیگه اگه روزبه بود به من میگفت نیام.

هیكل بزرگی داشت اما نه در حد کارین ورزیده. صورت فوقالعاده خشنی داشت. باچشم سبز و ابروهای مشککی پر پشت.

اون روز تو آسانسور ....

خدا نجاتم داد...

با صدای امیر به خودم اومدم. روزبه میخواست زمین بخره اطراف دماوند؟؟؟؟؟؟ زمین مقدس!!!!



امیر پیشنهاد داد رو گوگل منطقه مد نظر روزبه را نشون بده و منو کارین رفتیم تا از رو لپ تاپ

امیر ببینیم.

درسته ...

خودش بود....

زمین مقدس....

کارین گفت " چطور این روزبه را میشه پیدا کرد؟"

امیر به صندلیش تکیه داد و گفت " والا مدام خط عوض میکنه آدرس درست حسابی هم ندارم

ازش اما آخرین آدرس و شماره تماسشو بهت میدم"

دنیا چقدر کوچیکه هیچوقت فکر نمیکردم بچه هام دست روزبه گرفتارشن.... کارین شماره و

آدرس روزبه را یادداشت کرد و به امیر گفت " میشه یه زنگ بزنی ببینی جواب میده . اگه داد

باهاش قرار بزاری مثلا برا یه کاری؟"

فکر خوبی بود. امیر موافقت کرد و شماره روزبه را گرفت....

جواب نداد...

دوباره گرفت و گفت " معمولا کارش که گیر میافته خودش تماس میگیره . مثل پدرم بود. پیدا

کردنشون ممکن نیست اما امان از روزی که کارت دارن ... همیشه از دستشون در بری"

هیچوقت برام سوال نبود هاتف و روزبه چطور همو میشناسن ... پرسیدم " امیر روزبه چطور باباتو

میشناخت؟"

امیر.....

صدای هانی منو خمار کرد ....

خیلی وقت بود اینجوری صدام نکرده بود.

امیر...

امیر...

چقدر دلم میخواست اسممو هی از لباش بشنوم.

با دست کارین رو شونه ام به خودم اومدم.

یخ شدم از ترس به مشت دیگه اما بعد خیالم راحت شد افکارم تو سر خودم بود این بار .

کارین گفت " آره ... میدونی قضیه چطور بوده ؟"

گفتم " خب کامل نه . اما میدونم یه تجارت مشترک داشتن . نمیدونم چه تجارتی اما هرچی بود خلاف بود و مخفی ..."

هانی گفت " حتما همینجوری از وجود گروه و نیروها خبردار شده و اطلاعات جمع کرده " از دیروز و قضیه دزدی دیگه خبر نداشتم چی فهمیدن . برا همین پرسیدم " فهمیدین قضیه چی بوده ؟"

هر دو سکوت کردن و به هم نگاه کردن . هانی لبه میزم نشست ... درست مثل قدیما .... اما اینبار این کارین بود که کنارش ایستاده بود...

کارین گفت " طبق چیزی که فهمیدیم ... دوقلوهارو دزدیدن تا فرداشب وقتی ماه کامل میشه.... رو زمین مقدس.... با یه طلسم و با استفاده از خون بچه ها به نیروی ویژه دست پیدا کنن "

تو سرم کلی سوال بود ... چطوری؟؟؟؟ نیرو ویژه؟؟؟ خون بچه ها؟؟؟؟

ناخداگاه پرسیدم " خون بچه ها ؟ یعنی...."

نتونستم جمله ام را کامل کنم. نمیتونم جلو هانی از مردن بچه هاش بگم .... کارین گفت " نمیدونیم هنوز...."

از گوشه چشم هانی اشکاش فرار کردن و ریختن رو گونه اش...

خیلی خودمو کنترل کردم که با دستم اشکشو پاک نکنم...

اونا دوتا نوزاد بودن چطور یکی میتونه با نوزاد....

برگشتم سمت کارین و گفتم " میخوای بریم اون زمینو ببینیم ؟ شاید روزبه اون اطراف باشه "

هانی اشکشو پاک کرد و از میز اومد پائین و گفت " آره فکر خوبیه "

دوست داشتم کمک کنم.

میخواستم هانی را شاد کنم

هرچقدر از دستم بر میاد...

کارینم سر تکون داد و هانی را بغل کرد و دست منو گرفت تو یه لحظه دیدم تو جاده ایم....

گفتم " اینجا کجاست؟ اینجا نیست که ... "

قبل اینکه حرفم تموم شه دوباره یه نقطه دیگه بودیم. همینجور کارین تله پورت میکرد تا رسیدیم

رو تپه مقابل زمین مورد نظر...

گفتم " اونجاست... اونی که دارن خاکبرداری میکنن "

کارین :::::::::::

امیر رو اعصابم بود. من بلاخره یه روز نغله اش میکنم. نوع نگاهش به هانی عصبیم میکرد. حرف

زدنش عصبیم میکرد. اصلا نفس کشیدنشم رو اعصابم بود.

باد تندی میومد. به جایی که امیر اشاره کرد نگاه کردیم.

یه زمین بزرگ بین چندتا زمین دیگه بود تقریبا از همه مرتفع تر بود .

در حال گود برداری بودن ....

گوشه زمین که بلندترین قسمت زمین میشد سنگ چین درست کرده بودن.....

خواستم تو ذهن هانی بگم اما دیدم ذهنش همچنان بسته ...

بعد اتفاق دیروز دیگه ذهنشو باز نمیداره وقتی پیش امیر هستیم ...

مجبور شدم بلند بگم و امیر را وارد بحث کنم . گفتم " سنگ چین طلسم را درست کردن؟ "

هانی گفت " با این شرایط گود برداری؟ شدنیه؟ "

امیر گفت " روزبه همه تلاشش جلوگیری از این کار بود لابد موفق نشده ... "

گفتم " ممکنه بیخیال اینجا شده باشن "

هانی نشست رو زمین و گفت " ای خدا!!! چرا تا فکر میکنم نزدیک شدیم... " حرفش با حرف امیر

قطع شد که گفت " نگاه کنین اون روزبه و شهابن .... دارن اونجا از ماشین پیاده میشن ... "

راست میگفت... اونجا بودن ... باید میرفتم اونجا ... میتونستم بشنوم چی میگن . باید تو ماشینشون

بشینم تا بعد بتونم تله پورت کنم بهش هر وقت خواستم.

اما هانی و امیر را چکار کنم...

نمیتونستم بذارم اینجا تنها باشن...

هانی گفت " رین میتونی بری پیش اونا یه جور که نفهمن ؟ ببین چی میگن . عجله کن "

مجبور بودم ...

هانی را پیش اون عوضی تنها گذاشتم و رفتم ....

هانی :::::::

قلبم انقدر تند میزد که نفس کشیدن برام سخت شده بود.

دوباره نشستم رو زمین. زانوهام دیگه تحمل وزنمو نداشت...

خدایا اینبار کمک کن برسیم...

ذهنمو باز کردم و به رین گفتم " مواظب خودت باش "

اونم تو ذهنم گفتم " دوستت دارم "

بی اختیار جواب دادم " من بیشتر..."

امیر اومد کنارم اما چیزی نگفت. دوتایی از دور نگاه میکردیم. کارین پشت ماشین اونا ظاهر شد و

داخل ماشین را بررسی کرد. بعد تله پورت کرد پست لودری که اونجا بود خیلی نزدیک به جایی

که روزبه و بقیه در حال بحث بودن....

از امیر پرسیدم " اون یکیه کیه؟ "

گفت " شهاب .... تقریبا دوست روزبه ... یه بچه پولدار علاف ... از اونا که از آسمون پول قلمبه

براشون می باره. نمیدونم دقیقا چکاره است اما مثل روزبه تو خلاف ملافه . یه جورایی روزبه برایش

کار میکنه.... "

پس اون بود.... پشت همه ماجرا اون بود...

یعنی بچه هام کجان ؟ کاش میشد ذهن شهاب را بخونم از اینجا ....

انتظار خیلی سخته....

امیر گفت " به کارین نگفتی راجب روزبه؟"

تنم لرزید ... گفتم " نه ... نمیدونم چرا اما حس کردم ظرفیت شنیدنش را نداره ..."

امیر جواب داد " نگران نباش ... بگو ... بدونه بهتره "

راست میگفت ... درسته گفتنش برام دردناک بود... اما از حقایق همیشه فرار کرد...

امیر گفت " فکر میکنم روزبه و بابام تو کار تجارت برده بودن..."

برگشتمو نگاهش کردم و گفتم " برده؟؟؟؟"

سرتکون داد و گفت " آره ... برده جنسی ... مطمئن نیستم. تازگی ها یه چیزایی فهمیدم "

نمیفهمیدم چی میگه . گفتم " امیر... برده جنسی دیگه چیه؟"

سکوت کرد و نگاهش را از من دزدید و گفت " همونجوری که بابام میخواست تو برا من باشی ...

دخترای جوون را میدزدن و برا لذت میفروشن. طرف هر کاری بخواد باهاشون میکنه ... اکثرا رابطه

های وحشیانه ارباب و برده ... رابطه هایی که دختره به احتمال ۹۰ درصد زنده برنمیگرده ..."

تنم یخ شد....

گفتم "BDMS؟؟؟؟"

سر تکون داد. میدونستم همه جای دنیا هست اما فکر نمیکردم مدل اجباریش هم تو ایران باشه ...

باورم همیشه هاتف منم میخواست ...

روزبه هم میخواست...

یاد حرف روزبه افتادم . میگفت بعضی آدما ساخته شدن برای اینجور روابط... میگفت تیپ و اندازه

و نگاه یه دختر میگه بدرد چی میخوره ...

خیلی عصبانی بودم.... من بهش ثابت میکنم هیچوقت از رو ظاهر یه نفر قضاوت نکنه.... بچه هامو

پس میگیرم و با دستای خودم نابودش میکنم...

با فکر کردن به روزبه هر بار همون درد وحشتناک و ترس تو دست و شونه ام میپیچه... حتی امیر

هم کل ماجرا را نمیدونه....

اون روز تو آسانسور در که بسته شد بهم حمله کرد و دستمو پیچوند پشتمو کنار گوشم اون

حرفارو زد ...

نا خداگاه بلند شدم و بی هدف راه رفتم...

حتی با فکر کردن بهش هم احساس حالت تهوع بهم دست میداد....

خیلی گذشته بود شاید ۵ سال میشد اما زخمش تازه بود. با دستم سعی کردیم گوشمو تمیز کنم

انگار هنوز دهن کثیفش کنار گوشم بود . یهو موهای گردنم سیخ شد....

با ترس برگشتم و بخاطر حرکت سریعم تعادل بهم خورد....

بازو رین بود دور کمرم و گرمای سینه اون بود کنار صورتم...

هیچی نگفت ... هیچی نگفتم ... ذهنم باز بود و دوباره فراموش کرده بودم ...

تو ذهنم گفت " میدونستم یه چیزی شده اما میخواستم اصرار نکنم تا خودت بگی "

زیر لب گفتم " تاحالا به هیچکس نگفتم " سرمو بوسید و دستاشو دورم محکم تر کرد و گفت "

میخوای الان بهم بگی؟"

سر تکون دادم و گفتم " نه ... الان نه...."

گفت " باشه ... پس بریم امیر برگردونیم .... "

نگاش کردم و پرسیدم " چیزی فهمیدی از حرفاشون؟ "

سرتکون داد و گفت " خیلی ... پسرا پیش اونان "

ضربان قلبم تند شده بود و دلمو پیچید از استرس " پشتمو نوازش کرد و گفت " باید عجله کنیم.

احتمال داره برن سمت زاگرس برا مراسم "

پرسیدم " اینجا نمیان دیگر؟ "

تو ذهنم گفت " یکی میگفت اینجا جواب میده اون یکی میگفت ریسکه... رفتن قبل تصمیم

نهایی "

به امیر رسیده بودیم امیر گفت " چی شد؟ "

کارین گفت " کار خودشونه ... حالا یا اینجا یا سمت زاگرس ... "

پرسیدم " از بچه ها چیزی نگفتن؟ "

حلقه دستش دور شونه هام محکم تر شد و گفت " پیش یه نفر به اسم سارا هستن "

سارا....

خدایا ...

امیر گفت " به هانی گفتم فکر میکنم روزبه با بابام تو کار تجارت برده جنسی بودن ... " کارین سر تکون داد و گفت " به گروه میگم روزبه را پیگیری کنن... البته حدسایی زده بودیم و یه تیم دنبال قضیه دزدی دخترا هستن... "

امیر با تعجب پرسید "چطور فهمیدین؟"

کارین گفت " بعد اینکه دختر عمه ام از اون خودکشی ساختگی جون سالم بدر برد گفت اونجا دخترای دیگه هم بودن "

کارین :::::::

خیلی سخت بود.

حسی که از ذهن هانی به من رسید خیلی سخت و دردناک بود.

نمیدونستم دقیق چی شده اما به اندازه کافی از ذهنش خونده بودم که بدونم چه حالی داره.

امیر را بردم دفترش و با هانی اومدیم خونه.

به انجمن اطلاعات جدید را دادم و با بابا و عمو و بقیه تو خونه جلسه گذاشتیم.

در نهایت تصمیم بر این شد سعی کنم تله پورت کنم به ماشین شهاب ... اما اگه تونستم برگردم و

با بقیه بریم.

هانی حالش خوب نبود و به اصرار من مسکن خورد و رو کاناپه همیشگیش دراز کشیده بود. رفتم

کنارش و موهاشو دست کشیدم.

چشماشو باز کرد سریع. معلوم بود بیدار بوده.

هانی گفت " منم میام ها "

گفتم " اول ما بریم ... "

حرفمو قطع کرد و گفت " دقیقاً از ایش من میام "

مصمم نگام کرد و ادامه داد " یه لحظه هم شک نکن بزارم تنها بری "

گفتم " اما اینجا به تو احتیاجه. با ذهنت ببینی من کجام و چه حالی دارم . لیلاً از ذهنت بخونه و به بقیه بگه ... "

گفت " اما رین.. "

حرفشو قطع کردم و گفتم "اما نداریم هانی ... این بهترین برنامه است تو این شرایط... "

هانیا گفت " باشه... باشه... اما اگه شک کرده باشن و دام باشه چی؟ تنها نرو... "

بغلش کردم و کنارش نشستم. گونه اش را بوسیدم و با این کارم سرشو چرخوند و غفل گیرم کرد و لبمو بوسید و منم جواب دادم . ازم فاصله گرفت و با نفس بریده گفت " یه تیکه از قلبمو دزدیدن ... تو هم دور شی ... چطور تحمل کنم... "

موهاشو بوسیدمو سرشو تکیه داد به شونه ام . گفتم " نگران نباش من سریع تله پورت میکنم... دیگه از آتیش طلسم شده و گلوله هاتف که بدتر نیست "

یه کوچولو خندید و گفت " باشه پس شروع کنیم "

بلند شدیم و رفتیم پیش بقیه .

هانی کنار لیلاً نشست و دست همو گرفتن. منم ذهنمو باز گذاشتم و سعی کردم به فضای داخلی ماشین شهاب تمرکز کنم.

تونستم به داخل ماشینش تله پورت کنم. ماشین تو پارکینگ بود و با ظاهر شدن من دزدگیر ماشین زد . سعی کردم تو نور دزدگیر اطرافو شناسایی کنم.

یهو لامپ پارکینگ روشن شد و من برگشتم خونه.

وقتی برگشتم همه نگاهشون به من خیره شد .

هانی پرسید " دیدنت؟ "

گفتم " نمیدونم متوجه نشدم از کدوم طرف اومدن "

عمو گفت " اونا با سیستم ما آشنا. اگه دیده باشن تو را الان سعی میکنن از اونجا برن "



عمو راست میگفت ... فقط چند ثانیه فرق بود بین لو رفتن و نرفتن ...  
 هانی گفت " پس بهتره زودتر برگردیم تا نرفتن "  
 گفتم " اما اگه نویده باشن و الان در حال چک کردن اطراف باشن چی "  
 هانی بلند شد و با صدای پر استرس گفت " پس چکار کنیم ؟؟؟ حایی نبود تو پارکینگ بتونی بدون دیده شدن تله پورت کنی؟ "  
 گفتم " نه به اون صورت اما بزار امتحان کنم یه ستون بود... "  
 بابا گفت " چند لحظه دیگه صبر کن تو دو ۳ دقیقه که نمیتونن غیب شن بعد با هم میریم "  
 هانی دیگه چیزی نگفت رفت کنار پنجره و به بیرون نگاه کرد.  
 همه ساکت بودن.  
 بابا گفت " خب بیا بریم " تورج هم اومد و هانی هم خواست بیاد که قبل رسیدنش به ما من تله پورت کردم و تو ذهنم گفتم " دست لیلا رو بگیر تا ببینه چه خبره "  
 گفت " باشه مواظب خودت باش "  
 پارکینگ تاریک بود...  
 ماشین شهاب بود...  
 گفتم " دوستت دارم "  
 تو تاریکی و بدون روشن کردن چیزی رفتیم سمت راه پله . تورج طبق نقشه رفت سمت در خروجی که منطقه را شناسایی کنه و منو بابا رفتیم بالا.  
 صدای هانی تو ذهنم اومد " من بیشتر... "  
 راه پله تاریک بود...  
 یه نیم طبقه که رفتیم بالا به یه در رسیدیم. هیچ نوری از اون سمت نمیومد. از راه پله نگاه کردم یه طبقه دیگه هم بود. بابا موند اونجا و من یواش رفتم بالا .  
 چراغ روشن بود و صدای صحبت میومد.  
 برگشتم پیش بابا گفتم فکر کنم بالا باشن. تورج اومد و گفت " از در رفتم بیرون یه ماشین با گاز

داشت دور میشد . نکنه خودشون بودن "

ترس تمام وجودمو گرفت ....

به بابا نگاه کردم که گفت " شما مواظب بالا باشین من برم داخل "

با ضربه چشمی در را به داخل هل داد و بعد چند لحظه و دیدن فضای داخل تله پورت کرد. چند

ثانیه بعد برق را روشن کرد و در و باز کرد برا ما. با دیدن من گفت " خودشون بودن... رفتن ..."

هانی تو ذهنم گفت " از همین میترسیدم ..."

گفته بود برگردم اما بابا گفت نه ....

خونه را چک کردیم. چیز زیادی نبود فقط پوشک استفاده شده بچه ها نشون میداد اینجا بودن...

هانی تو ذهنم گفت " میخوام منم ببینم "

سریع برگشتمو اونو هم آوردم خونه را با هم بگردیم . تمام صورتش از اشک خیس بود.

بابا گفت " اشتباه از من بود . فکر نمیکردم انقدر آماده باشن .... دست کم گرفتم "

فقط سر تکون دادم. قلبم از غم و نا امیدی درد میکرد. چندقدم مونده بود تا پسر اما از دست

رفتن. هانی رفت سمت تختی که آثار دستمال و پوشک نشون میداد پسر روش بودن ....

رو تخت و دست کشید و نشست کنارش و به من نگاه کرد ....

چشماش پر اشک بود...

چیزی نداشتم بگم...رفتم سمت پنجره اتاق و به حیاط خلوت پشتی نگاه کردم ...

چرا هر بار اینجوری میشه....

چرا نمیرسیم...

تو این فکر بودم که یهو هانی گفت " رین ...اینو نگاه کن ..."

برگشتم سمت هانی دستش یه برگه یادداشت بود که توش آدرس ما بود. گفتم " از کجا گرفتی

؟"

به میز تلفن کوچیک کنار تخت اشاره کرد.

تلفن و برداشتم . یه تلفن قدیمی بدون کالر آیدی ...

باهاش به موبایل خودم زنگ زدم تا شمارش بیافته . شماره اش را سریع برا عمو فرستادم تا از طریق بچه ها پرینت تماس های گرفته شده را در بیاره.

هانی گفت " شاید با موبایل زنگ زده باشن "

گفتم " ممکنه . امیدوارم اما از اینجا تماس گرفته باشن "

سر تکون داد و گفت " حالا باید چکار کنیم؟ "

گفتم " باید منتظر بمونیم "

لبشو گاز گرفت و دوباره نشست رو تخت .

چیزی برا گفتن نداشتم... بازم نا امیدش کردم ... دلم میخواست بشینم کنارش و محکم بغلش

کنم. بگم ورست میشه اما دیگه رو نداشتم هر بار گفتم بعدش نتونستم. رفتم از اتاق بیرون که

بقیه خونه رو بگردم.

هانی ::::::::::

با فاصله چند لحظه در رفتن از دستمون. به جای خای پسر نگاه کردم ....

فقط چند لحظه....

کاش بیشتر اصرار میکردم...

یا آدرس خونه مون افتادم... یعنی از کی گرفته بودن...

کاش حدس رین درست باشه و با تلفن خونه آدرس گرفتن...

خدا با یه سر نخى اینجا برامون پیدا کن .

بلند شدم و رفتم سمت کمد لباسا ...

خالی بود ...

کشو ها را باز کردم

اونجام هیچی نبود...

برگشتم سمت در اتاق که متوجه سایه پشت در اتاق شدم.

در و بستمو پشتشو نگاه کردم ...

باورم نمیشد چیزی که میدیدم...

عکسای منو کارین بود تو موقعیت های مختلف ...

عکس انگشتر...

عکس من تو بیمارستان آلمان با امیر...

عکس من تو بیمارستان وقتی دو قلوها تازه به دنیا اومدن...

کارینو تو ذهنم صدا کردم . قبل این که اسمشو بگم یهو پشتم ظاهر شد و با این کارش نیم متر پریدم هوا .

گفت "آروووم. منم . صدام کردی؟"

گفتم " رین ... تروخدا یه بار عادی بیا وقتی صدات کردم "

یه ابروشو انداخت بالا و گفت " قبلا که ذوق میکردی اینجوری میومدم "

این حرف و حالت ابر هاش منو برد به اوایل آشنائیمون.... یادش بخیر چقدر همو میخواستیم ....

ذهنم باز بود و کارین ذهنمو خوند و گفت " یعنی الان منو نمیخوای "

سرمو انداختم پائین و گفتم " من چرا .... اما تو ... "

فاصله بینمونو کم کردو منو چسبونند به خودش و گفت " حسش میکنی؟ حسش میکنی چقدر

میخواست؟ همین الان میتونم تمام لباساتو با دستای خودم پاره کنم و بچسبونمت به اون در و ... "

داغ شده بودم . آثار خواستنش را زیر دلم حس میکردم ...منم مثل رین همنقدر میخواستمش اما

حرفشو قطع کردم و گفتم " رین ... "

نذاشت ادامه بدم و لبامو با لبش ساکت کرد . کنترلمو از دست دادم. دستمو دور گردنش حلقه

کردمو منم با شدت بیشتر مشغول لباش شدم که با صدای در هر دو پریدیم .

صدای عمو اومد " چی پیدا کردین؟ "

از هم فاصله گرفتیم و گفتم " بیاین پشته دره "

عمو و تورج هم اومدن تو و به در نگاه کردن.

کارین گفت " پس از تو بیمارستان زیر نظرت داشتن "

حق کارین با بود...

هر کی بود یه سال دنبال ما بود. عمو گفت عکسارو بردارین بریم انجمن. دنیل میتونه با اینا چهره افراد را برامون بگه ....

شهاب :::::::::::

وقتی با روزبه برگشتیم خونه سارا گفت پوشک میخواد برا بچه ها...

دردسر شده بودن

درسته بی صدان اما نگه داشتن دوتا سخت بود.

داشتم میرفتم برا بچه ها پوشک بگیرم که نرسیده به پارکینگ صدای آژیر ماشین اوند سریع رفتیم و برق را روشن کردم دیدم یکی تو ماشینه با روشن شدن برق غیب شد. خیلی سریع بود که شک کردم به چشمم.

برگشتم بالا و به سالا گفتم بچه ها را بگیره و بریم . همیشه رسیک کرد. امکانش هست لو رفته باشیم.

روزبه گفت توهم زدم اما من بخاطر توهم هم حاضرم ریسک نکنم. سریع سارا و بچه ها و وسایل کمی که داشتیم اونجارو بردیم ماشین روزبه و زدیم بیرون.

آخرین لحظه یکی از در اومد بیرون ....

مال ساختمون ما نبود...

پس به موقع در رفتیم...

چطوری لو رفته بودیم!!!!؟

برگشتم سمت سارا که مشغول بچه ها بود و گفتم " تو لو دادی؟؟؟؟؟"

با تعجب گفت " من ؟ نه "

نگاش کردم و با عصبانیت گفتم " به اون دختره زنگ زدی آره ؟"

با ترس گفت " نه به خدا شهاب . از سه ماه پیش تا حالا زنگ نزدم...."

نگاش کردم .... نگاهی که بهش فهموند خفه شه ... رومو برگردوندم سمت روزبه و گفتم " تو

چی؟ کجا سوتی دادی؟"

نیشخندی زد و گفت " مگه من مثل تو ام " بعد خندید و این کارش بیشتر عصبیم کرد... زیر سر خودش بود ... باز معلوم نبود تو سرش چی میگذره .

بحث کردن با روزبه فایده نداشت ...

همیشه بی فایده بود...

رومو کردم سمت بیرون و گفتم " برام مهم نیست چه گهی میخوری و په برنامه ای داری اما قسم میخورم اینبار برینی به برنامه میکشمت "

پوزخندی زد و گفت " خب حالا ... کجا بریم ؟ "

گفتم " کجا میخوای بری؟ شهر کرد دیگه ... "

سارا گفت " با ماشین بریم تا اونجا با دوتا بچه؟ "

برگشتم سمتشو نگاش کردم . خفه شد .

گفتم " وقتی خونه لو رفته پس اسمونم لو رفته " دیگه ریسک نمیکنیم. مستقیم شهر کرد , زمین مقدس . تمام "

## فصل پنجم :

هانی.....:

باز هم اتاق انجمن ...

بازم همون استرس همیشگی از حضور تو این اتاق....

دنیل از رو عکسا چندتا چهره بهمون داد اما هیچ کدوم به اندازه چهره کسی که عکس من و دو

قلو ها را تو بیمارستان گرفته بود مارو شکه نکرد...

کتایون...

باورش سخت بود...

هزارتا فکر اومد تو سرم ...

یعنی انقدر از من متنفر بود که بچه هامو ....

به کارین نگاه کردم رو کاناپه رو به رو من نشسته بود و سرشو بین دستاش گرفته بود.

ذهنش بسته بود...

میدونستم تو سرش آشوبه ...

عمو گفت " بهتره بریم با کتایون صحبت کنیم... احتمال داره در جریان این قضیه نباشه... "

بعد به من نگاه کرد و گفت " بهتره ذهنشو بخونی "

خوندن ذهن کتایون چیزی نبود که بشه راحت انجام داد... یه کوه از خاطرات مشترکش با

کارین...

خنده های بیخیال کارین...

خنده هایی که سهم ما نشد همیشه انقدر مشکل بود که ته دلمون غم باشه ...

رو به عمو گفتم "باشه" و رفتم سمت کارین.

دستمو گذاشتم رو دستش....

ذهنشو خوندم ...

کلافه و نا امید بود...

باز مثل همیشه داشت خودشو سرزنش مکرد بخاطر اشتباه کتایون.

با لمس دستم سرشو آورد بالا و با چشمای غمگینش نگام کرد و تو ذهنم گفتم " مدام دارم نا

امیدت میکنم "

تو ذهنش گفتم " این جورى بودن تو دوست ندارم رین . تو مرد منی . امید منی ... "

چند لحظه نگام کرد فقط اما بعد بلند شد و بغلم کرد و گفت " بریم "

کارین :::::::::::

هانی راست می گفت ...

من نباید کم بیارم...

وقتی دنیل شکل کتایون شد زانوهام سست شد.... میدونم شاید بی خبر باشه اما شایدم...

باورم نمیشه...

مار تو آستینمون بوده . تمام وقت کنارمون بوده . با هانی و بقیه برگشتیم سالن خودمون. لیلا و

کتایون و سحر تو آشپزخونه بودن. عمو داشت با تلفن حرف میزدو بقیه پای تلویزیون بودن. با

ورود ما همه برگشتن سمتمون ...

بدون اینکه حرفی بزنییم رفتم سمت کتایون و گفتم بابد خصوصی حرف بزنییم...

چشماس برق زد ....

اوند سمتمو گفت باشه .

رو کردم به هانی و با حرکت سر بهش گفتم به ما ملحق شه .

دوباره که برگشتم سمت کتایون دیگه چشماس اون برق را نداشت .... با تعجب نگاهش بین منو

هانی چرخید و پشت سر من راه افتاد.



رفتیم طبقه دوم در یه اتاق باز کردم و به کتابیون گفتم " بشین "

رو تخت نشست و با تعجب بهم زل زد.

بدون توجه به نگاهش به هانی گفتم " ذهنشو کامل بخون "

کتابیون بلند شد و گفت " این کارا برا چیه هرچی پرسین خودم میگم ... "

حرفشو قطع کردم و رفتم جلوش وایسام و گفتم " کتی دارم خودمو کنترل میکنم کاری نکن که از کوره در برم "

با عصبانیت گفت " من کاری نکردم بخوای با من اینجوری رفتار کنی "

یه خنده عصبی کردم و گفتم " کاری نکردی؟ کاری نکردی؟ میخوای بشمارم دردسرهایی که از صدقه سر تو گرفتار شدم ؟؟؟؟ "

هلس دادم رو تخت و گفتم " اینبار دیگه حرفات کافی نیست میخوام هانی همه چی را اصل و واقعی از ذهنت بکشه بیرون "

با این حرفم هانی که مثل من مصمم بود اومد جلو و دست کتابیون را گرفت .

هانی.....:

از اینکه کارین محکم داشت با کتابیون حرف میزد خیلی راضی بودم....

نمیدونم شاید حسادت دخترونه ام بود یا عصبانیت بخاطر عکس اما هرچی بود با نشستن دوباره کتابیون رو تخت منم رفتم سمتشو و بدون معطلی دستش را گرفتم.

میخواستم همه چی را بدونم. هر چیزی که به بچه ها مربوط بود اما ناخداگاه خاطرات مختلف منو میکشید سمت خودش ذهنم برا کارین باز بود تا بتونه چیزایی که میبینم را ببینه اما اون نمیتونست چیزایی که حس میکردمو حس کنه... .

یه روز آفتابی بود...

تو حیاط کنار استخر کتی نشسته بود.

یه شلوارک کوتاه سورمه ای با تاپ سفید تنش بود. ..

موهای لخت مشکیش تو نسیم ملایم تکون میخورد و با پاهاش تو آب استخر موج درست میرد...  
یهو افتاد تو آب و صدای خنده کارین بلند شد....

وقتی اومد رو آب رین دست به کمر فقط با یه شلوارک وایساده بود...

خندید و گفت " خودت یه کاری میکنی آدم بخواد اذیت کنه "

کتی گفت " نامررررررد موهامو برا امشب درست کرده بودم.... "

اما تو دلش خوشحال بود . از قصد اینجوری نشست بود و از این اتفاق خوشحال بود...

کارین پرید تو آب و گفت " بیا... خودم برات دوباره درست میکنم "

با صدای رین به خودم اومد که میگفت تو سرم " هانی عکس ... "

تمرکز کردم و از بین خاطره های مختلف گذشتم... عکس ... عکس...

پیداش کردم...

کتایون را تا دیروز ندیده بودیم...

یعنی خودشو نشون نمیداد ...

اما گویا اون مارو میدید

روز زایمانم اومد بیمارستان...

تو اتاق نیومد و از بیرون نگاهمون میکرد...

از جلو در اتاق بیمارستان با موبایلش عکس گرفت و رفت ...

تو راه عکس را فرستاد برا یکی به اسم سارا و زیرش نوشت

" راست گفتمی ... اما کاش اصرار نمیکردی پیام اینجا ... حالم گرفته تر شد..."

با صدای کارین دوباره تمرکز کم شد و خاطره محو شد.

کارین گفت " ببین سارا کیه؟ "

کارین :::::

هانی هیچوقت دوست نداشت ذهن کتایون را بخونه ...

میدونستم بخاطر خاطرات مشترکی که با من داره عذاب میکشه... حق داشت .. خاطرات مشترک هانی با امیر هرچند محدود تر از منو کتایون بود... برا من خیلی عذاب آور بود. با اینکه انتظار داشتم هانی با خوندن ذهن کتی غافلگیر شه اما خودم بیشتر غافلگیر شده بودم. توانایی هانی تو حس کردن حقیقت یه ماجرا شوکه ام کرده بود. فکر نمیکردم حقیقت پشت رفتارهای کتایون اینجور منو تکون بده ...

معصومیتی که نبود...

همیشه بازیچه بودم ...

حتی وقتی یادداشت را گرفت میتونست بگه طرف کیه اما گفت نمیتونه تا منو بیشتر وابسته کنه....

باورم نمیشد...

هانی را به سختی تونستم از خاطرات بکشم بیرون و بفرستمش دنیال هدفمون... عکس... دوقلو ها...

. وقتی رسیدیم به خاطرات سارا گفتم به جای خسته کردن هانی خود کتایون بگه سارا رو از کجا میشناسه اما اون فقط گفت دیگه نمیشناسه و دوست نداره راجبش حرف بزنه...

با این کمک نکردن های کتایون همه کارا افتاد رو دوش هانی...

هانی از چهره اش ضعف می بارید. رو کرد به کتایون و گفت " اونا دوتا پسر بچه ان... از من

متنفری اما اونا بچه های کارین هم هستن ... بگو دیگه چه اطلاعاتی دادی به سارا؟"

کتایون گفت " من هیچ اطلاعاتی به کسی ندادم. سارا هیچ ربطی به این ماجرا نداره "

گفتم " کتی سارا تو گروه اوناست... میفهمی؟ بچه ها پیش سارا است ... "

هانی حرفمو قطع کرد و گفت " خودم میفهمم " و دوباره تمرکز کرد به ذهن کتی

..

این ذهن خونی خیلی طولانی شده بود و نگران هانی بودم. به هانی گفتم " بسه دیگه به اندازه کافی میدونیم. " اما به حرف من توجه نکرد .

کتایون گفت " بسه دیگه خودم میگم "

با تعجب نگاش کردم ...

هانی اما تکون نخورد و به کارش ادامه داد.

کتی دستشو به زور از دست هانی کشید بیرون و گفت " خودم میگم ... "

بلند شد و رفت سمت در ... هانی هم بلند شد اما تعادلشو از دست داد و قبل اینکه بیافته

گرفتمش.

از حال رفته بود...

از صبح چیز درست حسابی نخورده بود و حالا هم خیلی به خودش فشار آورد

بغلش کردم تله پورت کردم طبقه خودمون. گذاشتمش رو تخت و لباس هاش را در آوردم و

محلغه را کشیدم روش. یکم خوابیدن کمکش میکنه.

دوست نداشتم تنها بمونه اما باید میرفتم با بقیه مشورت میکردم.

همه تو سالن نشسته بودن و کتی نبود. عمو گفت " سهراب میگه کتایون یه عکس داده به اونا "

گفتم " خیلی بیشتر از عکس ... دختره تو گروه اونا دوست کتایون بوده و اطلاعات زیادی از کتی

گرفته ... "

عمه گفت " چطور ممکنه؟ یعنی چی؟ "

یهو صدای کتایون اومد که گفت " سارا بی گناهه . سارا رو هم هاتف مثل من دزدیده بود... اونو به

عنوان یه برده فروختن... سارا اونجا خودش اسیره ... اما من نمیدونستم اربابش یکی از ماها نیست

وگرنه اون اطلاعاتو نمیدادم... "

گفتم " تو به سارا آدرس انجمن اس اس تو اسکاتلند و خونه ما رو دادی ... تو بهش راجب کتاب و

.. "

حرفمو قطع کرد و گفت " من نمیدونستم برا چی میخواد... اونو خریده بودن آورده بودن تو دنیای

ما ... من فکر میکردم اربابش مثل ماست و سوالاتش برا اینه که این دنیارو نمیشناسه ... من

نمیدونستم که هدفش .. "

عمه گفت " کتی ... بیا باید صحبت کنیم "

با این حرف عمه همه ساکت شدیم و اونا رفتن طبقه دوم .

من موندم و یه عالمه چشم پر از سوال.

گفتم " گویا از بیمارستان تو آلمان هانی شناسایی شده هر کی بوده از قبل دنبال سنگ مانا و

فرزند مانا بوده... "

نشستم رو کاناپه و به لیلا گفتم " زن عمو دارم ضعف میرم چیزی هست بخوریم؟ "

سر تکون داد و رفت سمت آشپزخونه .

ادامه دادم " اطلاعات مهمی رو سارا تونسته از کتی بگیره . کتاب مانا رو دزدیدن و از روی اون

اطلاعات گرفتن. نقشه زمین مقدس هم دارن و الان تو راه نقطه دوم یعنی سمت شهرکرد باشن

احتمالا... خب ... این کل اطلاعات ما بود "

بابا گفت " برده چیه قضیه اش پس؟ "

گفتم " گویا یکی از این افراد تو کار تجارت برده جنسی بوده با هاتف و اینجوری احتمالا سارا رو

خریده ... یعنی از قبل در مورد ما میدونستن اما نه انقدر دقیق که کتی بهشون گفته ... "

عمو گفت " به نظرت میرن سمت شهرکرد؟ آخه خیلی احمقانه است حالا که میدونن ما دنبال

اونائیم برن نقطه بعدی که نزدیکه... مام میریم همونجا دیگه... "

حق با عمو بود ... امکان نداشت برن اونجا اما خب کجا میتونستن برن؟

گفتم " آخه تا نقطه بعدی کلی فاصله است نمیرسن تا فرداشب ... احتمالا برن همین نقطه ... "

موبایل تورج وسط حرفم زنگ خورد و رفت بیرون.

رو به عمو گفتم " از اون تلفن آمار گرفتین؟ "

گفت " آره ... استفاده نشده ... "

امیدوار بودم از رو تلفن یه چیزی در بیاریم.

اگه برن شهرکرد خوبه پیداشون می کنیم اما اگه ...

یهو تورج بلند گفت " پیداشون کردم ... "

برگشتیم سمتش که اونم دوئید سمت ما و گفت "عجله کنین زیاد وقت نداریم. پلاک ماشینو دادم به دوستم تو ستاد ترافیک اونم از رو دوربین جاده ای پیداشون کرده . الان تو اتوبان اصفهان دیده شدن... باید بریم یه جایی جلوتر تو جاده غافل گیر بشن.

همه برگشتیم به هم نگاه کردیم و بعد چند لحظه یه لبخند رضایتی رو لب همه نشست ...

گفتم "شما سه تا ماشین آماده کنین راهو ببندیم منم اسلحه میارم "

همه سر تکون دادن و سریع تله پورت کردم زیر زمین خونه . از زمان کشته شدن مامان دیگه درگیری مسلحانه نداشتیم ... امشب دوباره داریم...

بخاطر وجود بچه ها به تیراندازی از دور نمیشد فکر کرد...

برا همه جلیقه ضد گلوله برداشتم...هرچقدر تله پورت سریع باشه باز از دست گلوله نمیشه راحت فرار کرد...

از بین اسلحه ها دوتا مسلسل برای رادین و احمد برداشتم که همیشه تو کار پشتیبانی بودن.... برا خودمو بقیه هم کلت گرفتم....

وسایل را آماده کردم و بردم کنار ماشینا ...

همه شروع کردن به پوشیدن جلیقه ها و رادین گفت " کجا تله پورت کنیم؟ قبل همون پمپ بنزینه؟"

بابا گفت " نه قبل دوراهی روستای کر ... اگه لازم شد بکشیم تو فرعی اونارو..."

همه موافقت کردن و سوار ماشینا شدن که تله پورت کنیم.

قبل رفتن، رفتم پیش هانی ...

خواب بود....

نمیخواستم بیدارش کنم و استرس جدید بهش بدم... ایندفعه دیگه باید از پشش بر بیایم.

یه طره از موهای پریشونشو گرفتم دور انگشتم...

کاش ما هم یه زندگی آروم داشتیم... کاش الان پسرا رو تخت اتاقشون خوابیده بودن و منم میومدم کنارت ... به بدن سفیدش که از زیر پتو بیرون بود نگاه کردم ....

جلو خودمو گرفتم... نمیخوام بیدارش کنم.  
به لبای سرخ هانی نگاه کردم... دیگه وقت رفتن بود.  
لبش را آروم بوسیدم... امیدوارم با دقلو ها برگردم و بیدارت کنم...

هانی.....:

حس کردم تو خواب یکی لبمو بوسید ...  
اما وقتی چشمامو باز کردم کسی نبود...  
خیلی خسته بودم به خودم کش و قوس دادم و خواستم دوباره بخوابم که هم اتفاقا مثل فیلم از  
جلو چشمم رد شد ...  
بلند شدم و نشستم. تو ذهنم کارین را صدا کردم اما ذهنش بسته بود. ترسیدم و سریع رفتم سمت  
در اتاق که دیدم فقط لباس زیر تنمه ...  
برگشتم سمت اتاق و لباسامو پوشیدم. دوئیدم تا طبقه اول ... همه جا خالی و ساکت بود .  
قلبم تند میزد ...  
نمیدونستم چه خبره اما ترس همه وجودمو گرفته بود...  
یهو در باز شد و مامان از حیاط وارد خونه شد و گفت " نه بیدار شدی؟ ... بیا یه چیز بدم  
بخوری..."  
با تعجب نگاهش کردم و گفتم " بقیه کجان؟ کارین کجاست؟ چرا ذهنش بسته است؟"  
گفت " نگران نباش رفتن یه سری اطلاعات را پیگیری کنن با بقیه است. ذهنش بسته لابد که  
تمرکز کنه "  
نگران نباشم؟؟؟؟ تو این یکسال گذشته هزار بار بیشتر این جمله را شنیدم و هر بار نگرانیم بی  
دلیل نبود...  
رفتم دنبال مامان تو آشپزخونه . بوی غذا که بهم خورد تازه فهمیدم چقدر گرسنمه یعنی الان  
پسرا در چه حالی هستن ؟ گرسنه نباشن ...

دست مامانو دورم حس کردم که تو گوشم گفت " آروم عزیز دلم به چیزایی فکر کن که میتونی  
روش تاثیرگذار باشی... "

چیزی نگفتم...

حق با مامان بود باید فکر و نیرومو متمرکز چیزی کنم که بدرد نجات بچه ها یمخوره... اشکامو  
پاک کردم و نشستم سر میز. باید یه راهی باشه... باید بچه هامو پیدا کنم...

شهاب :::::

بر خلاف دو روز گذشته بچه ها مدام گریه میکردن و سارا نمیتونست کاری کنه. روزبه سر درد  
شده بود و زد کنار جاده و گفت " باید یه سیگار بکشم سر سام گرفتم از صدا اینا "  
اینو گت و پیاده شد. منم پیاده شدم و سارا را با دوتا بچه لچ کرده تنها گذاشتم .

کتار روزبه وایسادمو سیگارمو روشن کردم.

روزبه گفت " دختره را چکار میکنی بعد؟ "

خودمم نمیدونستم...

اهل برده داری نیستم ... اهل رابطه خشن هستم اما نه در حدی که بخوای یکی را بکشی و برا این  
کارت برده بخوای... با خودم فکر کردم از من روانی ترم هستن . تو این فکرا بودم که روزبه دوباره  
گفت " نمیخوای ازت میخرما "

میدونستم از روز اول دنبال سارا بود... میدونستم کلی برده داشته قبلا و یه دونه هم زنده نمونده...  
سارا...

نمیدونم چه حسی بهش دارم ... اما نمیخوام بدمش دست روزبه ... گفتم " میخوامش فعلا "

گفت " حرومش نکنی فقط "

میدونستم منظورش چیه ... گفتم " فضولیش به تو نیومده حواست باشه "

خندید و گفت " قاطی نکن تا وقتی مال توئه کاریش ندارم " سیگارشو گرت کرد سمت جاده و به

گارد ریل تکیه داد و گفت " نفهمیدی کدوم یکی نیروی زندگی داره؟ "

گفتم " نه "



نیشخندی زدو ساکت شد ... حس کردم یه چی میدونه و به من نمیگه... این چند روز خیلی عصبیم کرده بود . تحمل رفتاراش سخت شده بود .

برگشتم سمتشو گفتم " چی؟ به چی میخندی؟"

یه سیگار دیگه روشن کرد و گفت " به حال و روزمون ... فکر کن با بچه اشتباهی این کارو کنیم و هردومون بمیریم "

میدونستم دیوونه هیجانه . دیونه کارایی که هیچ آدم سالمی انجام نمیده.

گفتم " نگران نباش اول رو تو امتحان میکنیم اگه زنده موندی بعد رو خودم ..."

روزبه خندید و گفت " چرا رو سارا امتحان نکنیم؟"

با این حرفش برگشتم سمت ماشین ... نیمرخ سارا که خم شده بود رو بچه ها از شیشه عقب معلوم بود ... یه تره از موهای کوتاهش ریخته بود کنار صورتش... لعنتی ... این چه حس گندیه من به این دختر دارم...

نمیخواستم روزبه را حساس کنم برا همین گفتم " فکر خوبه "

اونم سری تکون داد و بلاخره خفه شد. . سیگار دومم که تموم شد سارا پیاده شد و یه کش و قوس به بدن ضریفش داد . هاتف داشت با ولع نگاهش میکرد.

برا اینکه حالشو بگیرم رفتم سمت سارا و چونشو گرفتم دستمو و لباسو با خشونت بوسیدم . سارا که شکه شده بود یکم طول کشید تا باهام همراهی کنه..

یه دستمو بردم دور کمرشو چسبوندمش به خودم و گفتم " وقتی رسیدیم ..."

روزبه پرید وسط حرفمو گفت " وقتی رسیدیم ... "

بعد از کنارمد رد شد و گفت " منم بدم نیامد شریک شم "

سرشو خم کرد و تو گوش سارا گفت " " البته اگه تری سام دوست داشته باشی " بعد بلند خندید و در حال سوار شدن به ماشین گفت " آخه شهاب عاشقه سکس سه نفره است ..."

سارا به من نگاه کرد . اما هیچی نگفت . به لباس نگاه کردم و گفتم " من اهل شریک شدن نیستم "

حس کردم گوشه لباس رفت بالا یه کوچولو ...

لامصب بدجور رفته زیر پوشتم که لبخندش برام مهمه . خم شدم دوباره لبشو بوسیدم اینبار دستم پایین تر رفت و دست سارا هم تو موهام بود . قبل اینکه بیشتر از این لو برم ازش جدا شدم و رفتم سمت ماشین. چند ثانیه بعد سارا هم سوار شد. دو قلوها خواب بودن و این یعنی یکم آرامش...

کارین :::::

کنار جاده پاک بودیم. تورج گفته بود با یه تویوتا مشکی دارن میان. تورج و رادین تو فاصله های مختلف جلوتر از ما ایستاده بودن تا زودتر خبر بدن آماده باشیم. ساعت ۱ شب بود و جاده تقریبا خلوت بود اما نه در حدی که بشه راحت راهو بست. باید اول منحرفشون می کردیم جاده فرعی...

حدودن سه کیلومتر جلوتر از جایی که ما بودیم جاده فرعی بود .

رادین اومد و گفت دارن میان...

سوار ماشینا شدیم و انداختیم تو جاده ...

با سه تا سرعت مختلف طبق نقشه حرکت می کردیم...

من با پیکاپ آخر از همه بودم و بابا و رادین و احمد با اسپرتیج اول از همه .

عمو و بهروز و رضا هم وسط میروندن.

تورج کنارم ظاهر شد و گفت رسیدن .

چند ثانیه بعد از گفتنش با سرعت از کنارم رد شدن. من گاز دادم اما فاصله ام را حفظ کردم.

از عمو هم سبقت گرفتن اما بابا بهشون راه نداد ...

درگیر سبقت از بابا بودن که عمو رفت سمت چپ اونا و به لاین کند هدایت شدن .

خواست سرعت کم کنه از پشت عمو اینا بره که من چسبوندم پشتش و مجبور شد تو اون لاین بمونه.

رسیده بودیم به فرعی .

سرعتو کم نکردیم که نتونه بیچه تو خاکی...

با این سرعت میپیچید چپ می کرد...

نگران بچه ها بودم...

بابا سرعتو کم کرد برا توقف...

اونام از این فرصت استفاده کردن و چون جاده شونه نداشت راحت زدن تو خاکی ...

بابا گاز دادو زد به جلو ماشینشون و با این کار متوقف شدن.

روزبه دستشو از پنجره آورد بیرون و سریع شروع به تیر اندازی کرد ...

بابا تله پورت کرد تو ماشین ما و احمد و رادینم غیب شدن.

بابا گفت "یادتون باشه ما شلیک نمی کنیم تا مجبور نشیم."

بچه ها رو صندلی عقب بودن .

روزبه که تازه متوجه خالی بودن ماشینی شده بود به سمت ماشین عمو شلیک کرد.

اما سریع تر از اون ما بودیم.

تورج تله پورت کرد کنار دست روزبه و با ضربه دستش تفنگ را از دست روزبه انداخت و سعی

کرد از شیشه پنجره بکشدش بیرون.

منم رفتم در سمت بچه ها .

بابا با اسلحه نشونه گرفته به سمت سر سارا کنار اوند در ایستاده بود و بهروز هم همین حالت کنار

شهاب.

عمو هم کنار روزبه.

رادین و احمد هم با مسلسل رو به رو ...

شرایطی نبود که یه آدم عادی بتونه در بره ...

روزبه تقلا می کرد اما شهاب دستش را برد بالا و گفت "آروم...تسلیم..."  
به بابا و بقیه نگاه کردم. بدون اینکه اسلحه را بیاریم پائین درهای ماشینو باز کردیم و اونام پیاده شدن.

وقتی مطمئن شدیم همه تو وضعیت مناسبی هستن منو تورج اسلحه هامونو آوردیم پایین و دو قلوهارو بغل کردیم....

مانی تو بغلم بود نیمارو هم از تورج گرفتم و هر دو رو بغل کردم بوسیدم....  
خدایا ....

جمله ام تمام نشده بود هنوز.

هانی :::::::::::::::

ساعت ۱ شب بود . مامان خیلی عادی رفتار میکرد نمیتونستم سر در بیارم چی شده و چه خبره ...

کارین هم ذهنش بسته بود.

رفتم بالا تو اتاقمون و نشستم رو تخت ...

پاهامو تو دلم جمع کردم به اتفاقاتی که این چند وقت افتاد فکر کردم.

همه چی انقدر سریع اتفاق افتاده که هنوز مثل خوابه ...

خدایا بچه هام کجان؟ کاش امشب از دستمون ...

کارین رو به رو ظاهر شد. مانی و نیما هم بغلش بودن ....

باورم نمیشد . بلند شدمو رفتم سمتش. بچه ها رو داد بغلم و

افتاد رو زمین ...

تمام پشتش خون بود ...

با بچه ها تو بغلم ایستاده بودمو به کارین غرق خون رو زمین نگاه میکردم...

مغزم قفل شده بود و نمیدونستم چکار باید بکنم.

با گریه بچه ها به خودم اومدم...

بچه هارو گذاشتم رو تخت و با فریاد مامانو صدا کردم. کنار کارین نشستم. نبض گردنشو گرفتم ...

چیزی حس نمی کردم...

دوباره با داد مامانو صدا کردم .

" تورو خدا یکی بیاد کمک .... "

با دستم پشت کارین سعی کردم جلو خونریزی را بگیرم...

سعی کردم لباسشو پاره کنم اما زورم نرسید....

نفسم بالا نمیومد . دستام میلرزید و غرق خون بود . یهو یه نفر از پشت منو گرفت برگشتم دیدم

تورجه...

منو بلند کرد و بغل کرد . احمد و بابا هم اومده بودن و احمد نشست بالا سر کارین.

مامان هم رسید...

اومد سمت منو بغلم کرد...

دستای خونیمو گرفتم بالا ....

رو به احمد که داشت لباس کارینو باز میکرد گفتم " زنده است نه؟ "

سرشو بلند نکرد ... حرفی نزد . رو کرد به بابا و گفت " اینجا همیشه باید بریم اتاق عمل "

پاهام سست شد ....

چرا....

چرا همش پشت سر هم برای ما پیش میاد...

تورج و کارین و بابا و احمد غیب شدن و فقط کف خونی اتاق خواب اثر کارین را داشت...

نشستم رو زمین و با صدای بلند گریه کردم... دیگه از توان من خارجه... دیگه نمیکشم ...

شهاب:.....

نفهمیدم چی شد... خیلی سریع همه چی اتفاق افتاد. سه تا ماشین دورمون کردن. اول فکر کردیم چندتا جوون دارن کل کل میکنن اما وقتی بردنمون سمت فرعی فهمیدم ...

اما باورش سخت بود...

چطور لو رفتیم ...

امکان نداشت آخه ...

هنوز نفهمیدم چطور خونه را پیدا کردن که الان تو جاده مارو غافل گیر کردن...

یعنی کل نقشه لو رفته بود !!!!

وقتی راهمونو بستن میخواستم تسلیم شم ... در افتادن با اینا کار ما نبود اما روزبه خیلی کله خر تر از این حرفاست شروع کرد به شلیک که چند ثانیه نشد رو شقیقه همه ما اسلحه گذاشتن....

همکاری با روزبه بزرگترین اشتباه من بود.

به جنازه روزبه کنارمون نگاه کردم ...

یه عمر تلاشمونو به باد داد ...

با سارا و روزبه تو یه اتاق کوچیک بودیم. هیچ چیزی تو اتاق نبود جز یه فرش که منو سارا روش نشسته بودیم.

اتاق در نداشت...

فقط یه پنجره رو سقف بود ...

یه لامپ کم سو هم رو دیوار بدون پرز...

هوا هنوز تاریک بود...

به ساعت نگاه کردم ۴:۳۰ صبح بود...

به پنجره رو سقف نگاه کردم ، چقدر دلم میخواست منم جزئی از این دنیا بشم. دنیای نیروهای ویژه و قدرت های برتر...

سارا کنارم کز کرده بود ...

بغلش کردم و اونم استقبال کرد . اومد تو بغلمو سرشو گذاشت رو سینه ام ...

دستشو نوازش کردم...

نمیدونستم چی بگم ...

سارا گفت " شهاب... چی میشه؟ "

گفتم " نمیدونم "

با بغض گفت " این جنازه را کاش ببرن "

خندیدمو گفتم " میترسی؟ "

گفت " نه چندشم میشه ...زنده اش قابل تحمل نبود چه برسه به حالا "

گفتم " راست میگی ... رید به برنامه هامون ... "

سارا گفت " تو که رفتی پوشک بگیری روزبه میخواست ... "

حرفشو بریدمو گفتم " چی؟ غروب رو میگی؟ "

با حرکت سر گفت آره .

گفتم " خوب شد مرد وگرنه ... تو چرا زودتر نگفتی؟ "

سارا گفت " آخه گفت تو بهش اجازه دادی... "

پس واسه همین بود اون رفتار های عجیبش... گفتم " من اهل شریک شدن نیستم "

سارا تو بغلم جا به جا شد و گفت " اون شب... چی شد منو خریدی؟ "

چیزی نگفتم ... خودمم نمیدونستم چرا هفتاد میلیون دادم و خریدمش...

سارا گفت " شهاب ... میدونم تو ارباب نیستی ... اون دو ماه که اونجا بودم تا دلت بخواد دیدم... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " میدونم چی دیدی... "

شاید فردا زنده نباشیم...

اعتراف سخته ...

گفتم " اون شب وقتی بهم نگاه کردی ...التماس تو چشمات دیدم... نمیدونستم دختری... "

نمیدونستم جدیدی ... فقط حسی که تو چشمات بود باعث شد بخرمت چون میدونستم اگه از

اونجا نجات ندم این نگاهت تا آخر عمرم تو ذهنم میمونه و قلبمو به درد میاره. "

واقعیت بود... اما نه تمام واقعیت... خودمم نمیخواستم قبول کنم اون شب تو یه نگاه سارا دلمو لرزونده ... برا راضی کردن خودم گفتم "درسته تو برا من برده نیستی سارا اما تو این چندماه منو شناختی ..."

حرفمو قطع کرد و گفت "میدونم شهاب... میدونم ..."

گفتم "خوبه ..."

سرمو تکیه دادم به دیوار و با موهای کوتاه سارا بازی کردم...

این کار حس آرامش داد بهم ...

سارا گفت "دلم برا دوقلوها تنگ میشه ... همیشه دلم میخواست معلم مهد کودک بشم..."

از گذشته سارا زیاد نمیدونستم... چیز زیادی ازش نپرسیده بودم... نمیخواستم بیشتر از این بشناسمش.

تا همینجام رفته بود زیر پوستم میترسیدم بیشتر بشناسمش... میترسیدم نتونم ازش دل بکنم . اما حالا اینجا. یه آینده نا معلوم ... دلم میخواست بیشتر بدونم.

میدونستم سارا رو ۱۷ سالگی بابای معتادش فروخته ...

گفتم "اگه از اینجا زنده در رفتیم تو آزادی سارا میتونی بری"

با تعجب از بغلم اومد بیرون و بهم نگاه کرد.

چیزی نگفت و فقط نگام کرد . انگار میخواست مطمئن بشه . گفتم "خوشحال نشدی؟"

گفت "شهاب..."

نگاهمو ازش برداشتمو و دوباره سرمو تکیه دادم به دیوار و گفتم "هووووم؟"

گفت "منو نمیخوای دیگه؟"

گفتم "دارم میگم دیگه آزادی"

با صدای بغض دار گفت "میشه آزادم نکنی.... اونا باز میان سراغم"

تعجب کردم از این حرکتش و نگاش کردم گفتم "کسی نمیاد سراغت . تو مال من بودی من آزادت کردم"



گفت " شهاب ترو خدا هر کاری بگی میکنم منو آزاد نکن "

رفتارش برام عجیب بود... شاید بخاطر شرایطمون ترسیده ... شاید راست میگه ببینن آزاده باز بگیرنش.... بلاخره یه دختر بی پناه منبع درآمد خوبیه برا تجارت اونا .

سرمو تکیه دادم به دیوارو چشمامو بستم و گفتم " باشه خودت نخواستی "

هیچی نگفت هیچ حرکتی هم نکرد. دوباره نگاهش کردم و گفتم " چیه؟ "

سر تکون داد و گفت هیچی

گفتم " خب دیگه برگرد سر جات " و کشیدمش تو بغلم . بر عکس دفعه قبل خودشو جمع نکرد و دستشو دور من حلقه کرد .

زیر لب گفت " مرسی "

پهلوشو نوازش کردم و چیزی نگفتم ... تا همینجام بیشتر از همیشه حرف زدم.

چشمامو بستم و به جای آینده نامعلوم پیش روم به گرمای تن سارا و نرمی بدنش فکر میکردم...

هانی .....

دو ساعت میشد کارین تو اتاق عمل بود ...

انقدر شکسته بودم که حتی نتونستم خودمو جمع کنم چه برسه به بچه ها. مامان و عمه بچه ها رو بغل کرده بودن و داشتن شیر میدادن...

من مادر بدی ام...

من نمیتونم بچه هامو بغل کنم...

بچه هایی که کارین بخاطر اونا قلبش تیر خورده ...

تو ماهیچه هام هیچ توانی نداشتی حرف بزنی یا حتی گریه کنی. ..

چشمم به در اتاق عمل بود.

مامان بلند شد و اوامد سمتم و گفت " بهت آرامش میدن " مانی را داد بغلم... خواب بود... پسر آروم من... اشکای خشک شده ام رها شدن. نیما رو هم عمه آورد ...

بغلمش کردم ... قلبم گرم شد... چهره معصوم بچه ها ...

من باید قوی باشم...

کارین دووم میاره ... بخاطر ما ... مارو تنها نمیذاره ...

بابا ، تورجو عمو اومدن .

بابا مانی را بغل کرد و بوسید . نیما تو بغلم خواب بود. تورج اومد سمتمو نیما را هم ازم گرفت و کنارم نشست.

سرمو تکیه دادم به دیوار...

تو ذهن خاموش کارین گفتم " تروخدا تنهام نذار رین..."

با صدای باز شدن در اتاق عمل چشمامو باز کردم. احمد با یه دکتر دیگه که گفت متخصص جراحیه اومدن بیرون .

بلند شدم. اونام اومدن سمتمون. احمد گفت " آسیب خیلی جدیه... ما هر کاری از دستمون بر میومد انجام دادیم ... "

بعد به اون دکتر نگاه کرد و اونم سر تکون داد فقط.  
سکوت بود.

سکوت وحشتناکی که داشت منو از پا در میاورد .

گفتم " الان چی میشه؟"

احمد گفت " تا ۲۴ ساعت دیگه معلوم میشه "

اون دکترم گفت " اگه سطح هوشیاریش بالا اومد یعنی برگشته وگرنه ... "

بابا گفت " سنگ مانا چی ... "

احمد گفت " امید منم به اونه وگرنه تو شرایط عادی این حالت باید... "

حرفشو قطع کردم. نمیخواستم بشنوم. گفتم " میخوام ببینمش "

احمد گفت " بزار از اتاق عمل منتقل بشه بعد میتونی بری پیشش. "

با صدای کفش پاشنه داری که سمتمون میومد همه برگشتیم سمت صدا...  
کتایون بود...

نفهمیدم دارم چکار میکنم رفتم سمتش . ایستادم جلوش . چهره مضطربی داشت.

تو این دردسر اون خیلی مقصر بود .

دیگه نمیتونستم مراعات کنم.

با صدای بلند گفتم : " میگی کارین را دوست داری؟ اصلا میدونی دوست داشتن چیه؟ چطور به

کسی که دوست داری دروغ میگی و براش دردسر درست میکنی ؟ زنشو تهدید میکنی . باعث

دزدی بچه ها و تیر خوردنش میشی. واقعا دوست داشتن اینه ؟؟؟؟ این فقط خودخواهیه . فقط

خودخواهی کتایون. "

هیچی نگفت.

فقط نگام کرد.

گفتم " نمیخوام اینجا باشی . میدونم کارینم نمیخواد "

تکون نخورد. فقط نگام میکرد.

دستمو زدم به کمرم و منتظر رفتنش بودم. چشماش سرخ شد و پر اشک شد.

گفت " خواهش میکنم بزار باشم "

انتظار نداشتم خواهش کنه. فکر کردم باز با غرور پشت میکنه میره و از راه دیگه وارد میشه....

اشکاش سرازیر شد و دوباره گفت " اشتباه کردم..... خواهش میکنم ....هانیه ... بزار بمونم "

گفتم " منم خواهش میکنم دیگه تمومش کن "

پشت کردم و منتظر جوابش نشدم و رفتم سمت بچه ها...

شهاب .....

با نوری که رو صورتم نشست چشمامو باز کردم. نشسته خوابم برده بود. سارا هنوز تو بغلم بود .

برگشتم سمت جنازه روزبه اما اونجا نبود....

حتما وقتی خواب بودیم اومدن و بردن.

ساعتمو نگاه کردم.

۹ صبح بود.

با تکنون من سارا هم بیدار شد و نشست.

اونم متوجه نبود جنازه روزبه شد.

گفت " بردنش؟"

گفتم " گویا. منم تازه بیدار شدم."

لپاش گل انداخت و گفت " دستشویی دارم "

خودمم احتیاج داشتم . اما چیزی تو اتاق نبود. گفتم " بهتره امیدوار باشیم زودتر بیان سراغمون اینجا که چیزی نیست."

بلند شدم و به بدنم کش و قوسی دادم. یکم راه رفتم. برگشتم دیدم سارا تکیه داده به دیوارو پهاشو تو دلش جمع کرده . گفتم " پاشو راه برو یکم خشک میشی "

قبل اینکه سارا جواب بده یکی از همونا ظاهر شد و گفت " جنازه کو؟"

گفتم " از ما میپرسی؟"

اومد جلومو یقه ام را گرفت و گفت " مزه نریز...جنازه کو؟".

از گوشه چشمم سارا را که بلند شد دیدم . اومد سمت ما و گفت " ما تازه بیدار شدیم. دیدیم نیست . حتما یکی از خودتون برده "

یقه ام را ول کرد و برگشت سمت سارا و نگاهش کرد . هیکلی از من گنده تر بود اما دلیل نمیشد بزارم بلایی سر سارا بیاره بازو شو گرفتم و گفتم " هی... "

نذاشت ادامه بدم که غیب شد....

همیشه میدونستم وجود دارن اما حالا که مستقیم در تماسم باهاشون مثل خواب میمونه... اگه همه چی خوب پیش میرفت ...

سارا گفت " یعنی ممکنه روزبه فرار کرده باشه؟"

گفتم " احمق نباش سارا مرده که فرار نمیکنه "

هانی ::::::::::

دست کارین تو دستم بود و کنار تختش نشسته بودم. یه ساعتی میشد همه رفته بودن اما من موندم.

حالا منو تو تنهاییم رین...

یادته تا تنها میشدیم میگفتی باید از این تنهایی استفاده کنیم...

بلند شدم و لب بی رنگش رو بوسیدم.

دیگه مثل همیشه داغ نبود.

تو قلبم یه فضای خالی حس میکردم...

ملحفه کارین را دادم بالا تر روی شونه های لختش.

دیدنش تو این شرایط که کلی سیم و لوله بهش وصل بود قلبمو ریش میکرد.

گفتم " رین... تو میتونی... بخاطر من..."

نشستم دستشو بوسیدمو گفتم " دوستت دارم رین... تنهامم نذار... تو بهم قول دادی هیچوقت

تنهام نذاری..."

یاد قول و قرارامون افتادم . گفتم " قول داده بودی تله پورت کنی رو برج میلاد ... یادته گفتم یه

بار تله پورت میکنی خونه رئیس شرکتتم تا من مطمئن شم سر مرده نداره "

با یاد خاطراتمون بی اختیار خنده ام گرفت و گفتم " یادته بهت گفتم هیچوقت اون لباس خوابی

که خریدی را نمیپوشم ... قول میدم اگه خوب شی بیپوشم برات ... اما تو هم باید اون زیرپوش

توری که تو کشوت پیدا کردم بپوشی ... همون که گفتمی مال تو نبوده ... "

شهاب :::::

سارا تو بغلم خواب بود . ساعت ۱۱ بود ...

تا کی باید اینجا بمونیم ...

نفس عمیق کشیدمو پاهامو دراز کردم.

جرمایی که از نظر اونا داشتمو مرور میکردم... دزدی از کتابخونه انجمن... دزدی دو قلو ها ... نمیخواستیم دو قلو ها رو بکشیم. میخواستیم بعد پس بدیم. به سارا قول داده بودم که بعد هر دو را پس میدیم ... اما خوب... فرقی نمیکرد... مردن فکر کنم بهترین مجازاتی باشه که سرمون بیاد... باز همون قبلی ظاهر شد و گفت " پاشین "

بدون اینکه تکون بخورم گفتم " کجا؟ "

دست به سینه وایساد و چشماشو ریز کرد و گفت " کجا دوست داری؟ "

سارا بیدار شد و نشست .

منم بلند شدمو سارا را هم بلند کردم و گفتم " ترجیح میدم برم سواحل قناری "

اون خندید و بازو هامونو گرفت و گفت " چه خوش اشتها "

همه جا سیاه شد و دوباره روشن شد....

به اطراف نگاه کردم. یه اتاق ساده با یه تخت و چندتا صندلی و دوتا در کوچیک ... دو نفر نشسته بودن و مشغول حرف بودن. با ظاهر شدن ما برگشتن سمتمون و ساکت شدن.

یهو سارا گفت " من باید برم سرویس... "

اون دوتا مرد مسن ابرو انداختن بالا و یکیشون با حرکت سر به زندانبان ما اشاره کرد . اونم به سارا گفت " در سمت چپ "

سارا با عجله رفت سمت اون در ... میخواستم همراهش برم که بازو منو گرفت و گفت " یه سرویسه باس صبر کنی " با عصبانیت دستمو از دستش جدا کردم اما چیزی نگفتم .

یکی از مردای مسن گفت " طبق قوانین انجمن ما مجازات تو و سارا مرگه "

مرگ...

مرگ خودم برام چیز سختی نبود ....

اما سارا...

چیزی نگفتم که ادامه داد " اما من یه پیشنهاد دارم برات "

حالا قلبم شروع کرد به تندتر زدن...حتی منی که هیچ انگیزه ای برای زندگی عادی نداشتم حالا تو این شرایط برای داشتنش هیجان زده میشدم...

گفتم " میشنوم "

گفت " باید با ما همکاری کنی ... "

گفتم " در عوضش؟ "

گفت " نمی میری "

گفتم " مردن برام مهم نیست در عوضش یکی از شما بشم "

خندید و گفت " امکان نداره .... "

گفتم " منم ترجیح میدم بمیرم "

اون یکی گفت " پسرم امکان نداره...یعنی راهی وجود نداره ... "

برگشتم سمتش و گفتم " چرا فردا شب... "

حرفمو قطع کرد و گفت " نه ممکن نیست... دو قلو ها نیرو مرگ و زندگی دارن ... هر دو را دارن... "

از سیصد سال پیش تا حالا دیگه این کاری که میخواستین انجام بدین نتیجه اش فقط مرگه .... "

تنم سر شد ... یه عمر ... عمر من...عمر پدرم...عمر پدر بزرگم... واسه یه کار بی فایده ... "

سارا از سرویس اومد بیرون... به من نگاه کرد ... نمیدونم چی دید تو من که دوئید سمتم... گفت "

شهاب.... "

خودمو جمع و جور کردم و بدون توجه به سارا به اونا گفتم " خب کاریکه باید بکنم چیه؟ "

اونم با اشاره به صندلی ها گفتن بریم بشینیم.

نشستیم و اونم خودشو معرفی کرد و گفت " سهراب هستم. رئیس گروهی که ازش دزدی کردین.

کارین پدر بچه ها پسرم بود.... "

بود؟؟؟؟ یعنی اونم مرده .... "

ادامه داد " ما فیلم اتاق شمارو نگاه کردیم ... روزبه بهوش میاد ... "

گفتم " چطور ممکنه ...اون ... "

سهراب گفت " ما هم نمیدونیم... اما بهوش میاد... رو زمین با خورش یه چی مینویسه ... دستشو میزاره روش و غیب میشه .... "

حالا دیگه حالم واقعا بد بود....

سهراب گفت " تا هانی بیاد و ذهنتون را بخونه ازت میخوام که خودت برای ما تعریف کنی چقدر از روزبه میدونی. "

آب دهنمو به سختی قورت دادم و گفتم " خیلی وقته میشناسمش... اما ... راجب این نیرو... چیزی نمیدونستم. "

سارا گفت " اونا یه گروه بودن که با هاتف کار میکردن... با هم تجارت برده داشتن. "

برگشتم سمتشو نگاش کردم . اما اون نگام نکرد و ادامه داد " شهاب نمیدونه... روزبه و گروهش تو کار جادو سیاه هستن ... اونا عوض کاری که برای هاتف انجام میدادن از هاتف خون میگرفتن ... خون شما برای اونا خیلی ارزشمنده .... "

چیزی که سارا میگفت برام قابل درک نبود... من احمق... من فکر میکردم روزبه برا من داره کار میکنه... حالا برا من نه در حد شریک... اما داشت از من استفاده میکرد...

سهراب گفت " ادامه بده دخترم "

سارا گفت " تمام طلسم های اونا با خون شما انجام میشه ... اما خون یه آدم زنده... یعنی وقتی کسی بمیره دیگه خورش به کار اینا نمیاد. "

ناخداگاه گفتم " اینارو از کجا میدونی؟ "

نگام کرد و گفت " بهت که گفتم خیلی چیزا دیدم... "

کسی که کنار سهراب بود گفت " رادین جان میشه با انجمن تماس بگیری اطلاعات جدید رو بدی و راستی یهه چیز هم برا نهار بیار ... ممنون "

پس اسمش رادین بود... خیلی سریع غیب شد. از فرصت استفاده کردم و بلند شدم و گفتم " میشه از سرویس استفاده کنم. " اونام سر تگون دادن. عجیب بود که انقدر راحت اجازه میدن.



نمیترسن فرار کنیم؟

سرویس خیلی ساده و مختصر بود... از پنجره سعی کردم بیرون را ببینم اما فقط ابر بود... حتما باز  
یه نقطه ایم که فقط با تله پورت میشه اومد...

چه دنیای بی نظیری دارن...

کاش منم یکی از اینا بودم...

برگشتم تو اتاق سارا داشت صحبت میکرد. با ورود من ساکت شد.

سهراب گفت " خب ادامه بده "

سارا منو نگاه کرد

اخم کرده بودم .

چی بود که جلو من نمیخواست بگه .

نشستم و گفتم " خب بگو "

با مکث گفت " بعد روزبه منو از هاتف خواست اما اون گفت باید منو بخره ... تو حراج برده...  
کتایونم دیگه نمیدونم چه بلایی سرش اومد تا بعد چند ماه به موبایلش زنگ زدم و جواب داد و  
"...

پس روزبه سارا را میخواست...

پست فطرت ...

چطور نمرد...

سهراب رو به من گفت " حراج برده کجاست؟ پاتق های روزبه را میدونی؟ چطور با هم تماس  
میگیرن؟ "

## فصل ششم

هانی :::::::::::

ساعت ۹:۳۰ شب بود ...

شرایط کارین تغییر نکرده بود...

احمد گفت ۲۴ ساعت و الان ۱۸ ساعتش گذشته بود ...

نمیخواستم نا امید بشم.

رین میتونه... اون خیلی قویه...

بی اختیار اشکام سرازیر شد...

رین من بی تو میمیرم ...

تو نور کم سو اتاق صورت کارین خسته بود...

بلند شدم و رفتم رو تخت کنارش دراز کشیدم...

رین ...

دلتم بغلت را میخواد...

دستم و گذاشتم رو قلبش ...

کنار گوشش گفتم " رین ... امشب تولدمه ... یادته هی میپرسی کادو چی میخوام؟ "

تو ذهن ساکت کارین گفتم " تورو میخوام رین...من امشب تو رو میخوام "

شهاب.....:

از صبح تا حالا داشتیم صحبت میکردیم و دیگه سرم داشت میترکید... اطلاعاتی که داشتیمو دادیم.. حقایقی را فهمیدم که باورش سخت بود.

تله پورت شدیم به اسکاتلند ...

برگشتیم تهران...

حالا با سارا تو همون اتاق ساده ای هستیم که صبح رادین مارو آورد.

حتی بودن بدون هیچ نیرویی تو این جو برام جذاب بود... یه حس سر کش تو وجودم آروم می شد. سهراب گفت یه نقشه دارن اما گفتن مایند ریدر اصلی اول باید بیاد مارو چک کنه تا از صداقت ما مطمئن شن ...

مایند ریدر اصلی مادر دوقلوها بود... هانی...

سارا از سرویس اومد بیرون و گفت " اگه روزبه واقعا مرده بود الان ما هم واقعا مرده بودیم..."

راست میگفت. دلیل زنده بودن ما روزبه بود... واقعا روزبه چیه؟ چطور زنده موند..چطور فرار کرد...اگه این نیروهارو داشت دیگه چرا کمکم کرد؟

سارا برق و خاموش کرد و اومد کنار من رو تخت نشست و گفت " امشب وضعمون از دیشب بهتره...شاید فرداشب خونه باشیم..."

نگاش کردم... چه ساده و راحت... خونه...خشمی که درونم بود را دوست داشتم یه جور تخلیه کنم.

از نقشه نافرجام...از یه عمر طلف شده...از نارویی که خوردم...از همه چی تو کلافه بودم.

سارا رفت سمت دیوار تخت دراز کشید...

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم " لخت شو سارا"

گفت " شهاب؟؟؟..."

گفتم " مگه هنوز مال من نیستی؟ من میخوام لخت شی "

با مکث گفت " آخه... دوربین دارن اینجا ..."

گفتم " تاریکه ...دیده نمیشی "

گفت " آخه ... "

حال کل کل نداشتم با عصبانیت گفتم " اه خفه شو سارا ... برو زیر پتو لخت شو ... "  
ساکت شد و صدای باز شدن پتو و در آوردن لباس هاش را شنیدم. دوست داشتم... دوست داشتم  
این رام شدنش را ...

خودمم لباسامو در آوردم و رفتم کنارش. آماده بود و تا دراز کشیدم اومد روم... نمیدونم چه حسیه  
تو من دوست دارم خلاف کاری که میخواد انجام بدم. دادمش کنار و گفتم " دمر بخواب... "  
آروم گفت " شهاب ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " مگه نگفتی هر کاری میکنی برام؟ "  
لبشو گاز گرفتم ساکت شد ...  
رفتم روش ... بدن ظریف و نرمش دیوونم میکرد... خودمو بهش فشار دادمو سرمو بردم کنار  
گوشش و گفتم " صدات در نیاد وگرنه خودم ساکت میکنم "

هانی :::::::::::::::

با نوازش دستم بیدار شدم ... چشمام به سختی باز شد... یکم طول کشید تا فهمیدم کجام...  
نوازش دستم ....  
رین...

سریع از روی رین بلند شدم که گفت " آخ ... "

گفتم " رین .... "

با چشمای خمار و صدای ضعیفی گفت " جونم "

اشک امونم نمیداد ... دیدم تار شده بود... بوسیدمش و گفتم " میدونستم تنهام نمیذاری "  
بی رمق خندید و گفت " هیچوقت "

صورتشو نوازش کردم دوباره بوسیدمش و گفتم " دوستت دارم "

گفت " من بیشتر "

خندیدم... از ته دل...خدایا شکر... گفتم " چیزی میخوای؟"  
گفت " آب "

زنگ کنار تختش را زدم تا پرستار بیاد . دلم نمیخواست یه لحظه ازش چشم بردارم .  
پرستار اومد با دیدن کارین گفت " بهوش اومده؟" و بعد سریع دوئید و رفت . به کارین نگاه کردم و گفتم " حتما رفت به احمد خبر بده " حرفم تموم نشده بود که با یه لیوان آب و پد پنبه ای اومد و گفت " حتما آب میخوای"  
پد پنبه ای را خیس کرد و زد به لب کارین و گفت " در این حد اول شروع کن " لیوان و پد را داد به من و مانیتور های کارین را چک کرد و رفت بیرون.  
چند لحظه بعد بابا ، عمو و احمد اومدن... ساعت ۲ صبح بود . عمو اومد جلو . چشماش خیس بود.  
پیشونی کارینوو بوسید و خدارو شکر کرد . احمد کارین را معاینه کرد و بابا هم دستش را گرفته بود.

کارین آرام گفت " بچه ها خوبن؟"  
با سر گفتم آره و لبخند زد.

احمد گفت " خداروشکر خطر گذشته ... اما فعلا بهتره بیمارستان باشی . تیر دیواره قلبت را پاره کرده . صبح می گم عکس بگیرن ببینیم میزان ترمیم چقدره بعد تصمیم بگیریم ."  
بابا گفت " خداروشکر... "

عمو گفت " خداروشکر سنگ مانا را داری "

احمد گفت " دقیقا ... فکر میکردم از دستت دادیم "

با این حرف احمد دوباره اشکام سرازیر شد... خیلی ترسیده بودم .. رین تو ذهنم گفت " حالا که هستم دوست دارم لبخندتو ببینم "  
برگشتم سمتشو لبخند زدم .

عمو گفت " هانی دخترم تو برو خونه من پیش رین میمونم "

با اینکه خیلی خسته بودم اما نمیخواستم بدون رین باشم گفتم " نه خوبم . هستم تا صبح "

عمو نگام کرد و گفت " از دیشب تا حالا اینجایی به استراحت احتیاج داری "

گفتم " من بیشتر از هر چیزی به کارین احتیاج دارم " به کارین نگاه کردم که بهم لبخند زد. تو ذهنم گفت " برو خسته ای "

تو ذهنش گفتم " با هم میریم "

نشستم کنار تخت تا همه کم کم رفتن ...

فقط به هم نگاه میکردیم.

تو ذهنم گفتم " میدونی چقدر خوشحالم "

لبخند زد و گفت " منم هانی... تمام مدت میدیدمت اما نمیتونستم جواب حرفاتو بدم ... خیلی سخت بود... "

با این حرفش چشمام داغ شد اما مقاومت کردم تا اشکام سرازیر نشه و پرسیدم " درد داری؟ "

" نه... خوبم ... "

" چیزی میخوای؟ "

" فقط تو رو هانی "

خندیدم و گفتم " من که اینجام "

" دوری "

ابروهامو انداختم بالا و گفتم " کارین !!! "

" آه... هانی ... تنها بودن با تو و بهت دست نزدن غیر ممکنه... حالا که نمیتونم تکون بخورم ... نمفهمی چه حالی دارم ... میشه خودت بیای تو بغلم ... "

خندیدم و بلند شدم کنار تخت ...

سرمو خم کردم و لب هاش را بوسیدم . قصدم یه بوس کوچولو بود که با گاز کارین از لبم منم حریص تر شدم اما سریع خودمو جمع و جور کردم.

صدای کارین تو ذهنم شنیدم " چقدر کم "

جواب ندادم و بازم کنارش رو تخت دراز کشیدم و گفتم " باید استراحت کنی "

کارین ::::::::::::::

وقتی تو اتاق پسرا رو دادم به هانی انگار از جسمم جدا شدم...

میدیدمش اما نمیتونستم تکون بخورم. حرفاش را میشنیدم اما نمیتونستم جواب بدم ...

حالا بدن گرمش کنارم بود و دست ظریفش رو قلبم. حالا میفهمم حسی که به هانی دارم بی نهایت خواستنه ...

فکر میکردم بعد یه سال داشتنش حسم بهش آروم میشه اما شدید تر شده بود... با اومدن بچه ها وقتش برا من کمتر بود و خواستن من شدید تر ...

لحظه ای نبود تنها باشیم و بزارم راحت باشه ...

الان اینجا چقدر دلم میخواست میتونستم دونه دونه لباس های هانی را در بیارم و از بدنش لذت ببرم ... صدای هانی منو از افکارم کشید بیرون .

" رین .... "

خندیدم ....

گفتم " بیداری؟ "

" خواب بودم اما یهو اومدی تو خوابمو شروع کردی به در آوردن لباسام ... "

" هووووم ... بعدش ... "

" رین.... باید استراحت کنی ... "

" دارم استراحت میکنم دیگه "

" اینجوری؟ ... اصلا من رو صندلی میشینم ... "

" تسلیم ... بمون ... "

دوباره دراز کشید کنارم و شونه ام رو بوسید . لباس داغ بود... آخه دختر چطور کنار تو باشم و بهت فکر نکنم ....

هانی ::::::::::::::

وقتی بیدار شدم دیدم تقریبا روی کارینم. سریع اومدم از تخت پائین.

نکنه بهش فشار آورده باشم.

نکنه خون ریزی کنه.

دستمو گذاشتم رو پیشونی کارین. دمای بدنش نرمال بود.

یه چشمشو باز کرد و گفت " خوبم . برگرد سر جات "

تازه فهمیدم شیطنت تو خواب کارین بوده ...

" وای رین اگه زخمت خونریزی کنه چی ؟ چرا مراعات خودتو نمیکنی "

با تعجب نگام کرد و یه ابروشو داد بالا...

دلَم براش ضعف رفت...خدایا من عاشق این بشرم...

گفت " خوبم ...خودم میفهمم چطورم دیگه ... من الان فقط تو را لازم دارم اونم دقیقا همونجا که

بودی ... "

حرفش با وارد شدن احمد نیمه کاره موند. نگاهش بین منو کارین چرخید.

گفت " چیزی شده "

کارین گفت " نه فقط من خوبم و هانی باور نمیکنه "

احمد ابروهاش را انداخت بالا و گفت " کار درستی میکنه . تو تیر خوردی . کنار قلبت ... بزار الان

چکاپ میکنیم معلوم میشه چقدر خوبی "

خوشحال بودم احمد طرف منه اما ناراحت از اینکه اوضاع کارین انقدر وخیمه .

پرستارا اومدن و دستگاه پورتابل چکاپ را آوردن و منو از اتاق انداختن بیرون...

پشت در قدم میزدم که دیدم بابا اینا با دو قلوها اومدن.

تازه فهمیدم چقدر دلَم تنگ شده بود. دوئیدم سمت بچه ها .

خواب بودن... خوابالوهای من ... بوسیدم هر دو را که مامان گفت " بیا بشین برات یکم لقمه آوردم

جون بگیری زیر چشمت سیاه شده "

نمیدونم آخرین بار که به آینه نگاه کردم کی بوده....



دوست دارم همیشه مرتب و عالی باشم. مامان سیمین همیشه میگفت خانم بودن یعنی در بدترین شرایط هم بتونی خودت و ظهرت را حفظ کنی .... چقدر دلم برایش تنگ بود...

شهاب :::::::::::::::

با صدای رادین بیدار شدم .

"صبحانتون را میزارم یه ساعت دیگه آماده باشین برا جلسه"

محلش نذاشتم اونم چیزی نگفت و غیب شد. ساعت ۸ صبح بود.

سارا طبق عادتش تو بغل من بود. همیشه اینجوری میخوابید . هر حالی من میشدم خودشو یه جور جا میکرد .

دیشب خیلی حال داد اما میدونم اذیتش کردم. زیر پتو به تن لختش دست کشیدمو اونم یه آه ریز گفت .

خوب بود... خیلی خوب بود...

چشماشو کم کم باز کرد و نگام کرد.

این نگاهش همیشه دیوونم میکرد ...

آروم کشیدمش روی خودمو و تو گوشش گفتم " دیشب خیلی خوب بودی بهت میخوام جایزه بدم "

چشمای خمارشو ریز کرد . نگام کرد و گفت " الان دیگه ؟ "

خندیدمو گفتم " نمیخوای یعنی؟"

"شهاب الان روشنه همه جا میبینن مارو ..."

راست میگفت ... قبلا برام مهم نبود اما الان و با سارا فرق میکرد.

اما میخواستمش.

گفتم " اون در کوچیکه حمامه . توش دوربین ندارن . من میرم تو هم بیا "

خندید و گفت " بیخیال نمیشی نه؟"

از زیرش اومدم بیرون و گفتم " عمرا " رفتم سمت حمام ...

کارین :::::::::::

احمد داشت نتایج چکاپ را نگاه میکرد. از چهره اش چیزی معلوم نبود اما خودم حس میکردم خیلی بهترم.

گفتم " خب ... درست حس میکنم ؟"

نگام کرد و عکس قلبمو سمتم گرفت و گفت " خیلی خوب ترمیم شده اما هنوز آسیب جدیه ... اینجارو ببین ... باید خیلی مواظب باشی ... ضربان قلبت باید کنترل شده باشه ..."

از رو عکس نگاه کردم و سر تکون دادم.

احمد از تو کیفش یه مچ بند بیرون آورد و رو مچ دستم تنظیم کرد و گفت " هر وقت آلارم داد یعنی باید ریلکس کنی و ضربان قلبتو بیاری پائین"

سر تکون دادم .

هانی و بابا هم اومدن تو با دوقلو ها. چقدر دلم برا پسرا تنگ بود....

مانی را داد بغلم . خواب آلوی من ... سرش را بوسیدم. عطر بچه ها آرامش بخش ترین عطر دنیاست. نیما را هم بغل کردم و بوسیدم.

هانی رو با احمد گفت " چطوره کارین"

احمد با خنده گفت " خیلی خوبه اما نه به اون خوبی که فکر میکنه و عکس و توضیحاتی که به من داد را برای بابا و هانی تکرار کرد ...

هانی سر تکون میداد و وسط صحبت ها به من نگاه میکرد. موهاش از زیر شالش دورش ریخته بود و یه طره مثل همیشه رو صورتش بود. چقدر چهره اش خسته بود. تازه متوجه شدم چقدر زیر چشماش گود رفته ....

نا خداگاه گفتم " کی مرخص میشم ؟"

اینجا بیمارستان برا هانی خیلی سخته خونه حداقل کمتر خسته میشه.

## فصل هفتم

هانی.....:

با اصرار کارین مرخص شد اما باید تو خونه فقط استراحت کنه... حالا کی میتونه کارین را مجبور به کاری کنه.

با کلی خط و نشون راضی شد رو تخت بشینه و بیخیال حمام بشه.  
بابا بهم راجب روزبه بهم گفت و حالا باید مواظب باشم ذهنم وقتی بازه به روزبه فکر نکنم که کارین بخونه.

احمد گفت نباید هیجان بهش وارد شه ...

حالا اگه بدونه این قضیه هنوز تموم نشده ...

پسرا را گذاشتم کنار کارین رو تخت و مشغول تعویض پوشک شدم.

کارین نگام میکرد.

کارم که تموم شد نشستم کنارش و گفت " چقدر این کار عادی و روتین را دلم میخواست "

نگاش کردم و گفتم " منم ... "

دلم نمیومد از چشمای کارین چشم بردارم.

کارین گفت " بلاخره هر چهارتا دور همیم. ... کی میدونه چی پیش میاد . ... "

با این حرفش دلم لرزید نا خداگاه فکرم رفت سمت روزبه اما سریع خودمو جمع و جور کردم و

گفتم " پس بهتر قدر بدونیم. "

لبخند شیطونی زد و گفت " موافقم "  
اینو گفت و منو کشید سمت بغل خودش .  
گفتم " رین ... باید.. "

لبشو گذاشت رو لبمو ساکت کرد . میخواستم مخالفت کنم اما دلم خیلی تنگش بود.  
یه لب کوچولو که عیبی نداره ...

با صدای آلام دست بند کارین به خودمون اومدیم...

روی پای کارین نشسته بودم و پاهام دو طرفش بود. دستام تو موهاش بود. کارینم یه دستش تو  
لباسم بود و دست دیگه اش تو موهام...

اصلا نفهمیدم کی به اینجا رسیدیم...

پیشونیمو به پیشونیش تکیه دادم و گفتم " میخواستم یه لب کوچولو باشه ... اما ببین چی شد ... "  
آروم نفسشو داد بیرون و با صدای نا امید گفت " اما من میخواستم یه سک...س طولانی باشه "  
از روش اومدم کنار و رفتم سمت بچه ها و گفتم " زود خوب میشی رین ... سنگ مانا را داری ... "  
هیچی نگفت برا همین برگشتم سمتش که دیدم داره نگام میکنه . خواست بیاد سمتم که گفتم "  
نه رین فکرشم نکن. "

"نگران نباش خودمو کنترل میکنم هیجانی نشم "

"رین... منطقی نیستی ... آدم که تحریک میشه ضربان قلبش میره بالا کنترل نداره که . "

" یه بار دیگه بیا امتحان کنیم اگه نتونستم کنترل کنم هرچی تو بگی "

نگاش کردم فقط . خودمم دو دل بودم از یه طرف میخواستمش از یه طرف نمیخواستم آسیب  
ببینه. به پسرا نگاه کردم. خواب بودن خوابالوها ...

کارین گفت " فقط یه بوس کوچولو " و رفت عقب و نشست وسط تخت. تکیه داد به بالشت  
هایبی که براش درست کرده بودم و دستاشو زد به سینه اش و نگام کرد .

بازم تکون نخوردم و چیزی نگفتم.

یه ابروشو داد بالا و ... نامرد میدونه دلم ضعف میره با این قیافه اش. آروم بلند شدم و رفتم سمتش. رو پاش نشستمو دستمو گذاشتم رو شونه اش و گفتم " فقط یه بوس کوچولو " لبمو به لبش نزدیک کردم و اونم بقه فاصله را از بین برد.

داغی لباش ذهنمو خالی میکرد. یه گاز آروم از لبش گرفتم که اونم شروع کرد... کمرمو نوازش میکرد که کم کم تونیکمو داد بالا و یه دستش رفت سمت سینه ام که آلامر دستبندش دوباره بلند شد .

گفتم " رین... "

گفت " میخوامت هانی "

بلند شدم از روش که برم اما دستمو گرفت و گفت " این دفعه بیشتر پیش رفتیم دفعه بعد ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " رین خطرناکه برات وگرنه من که ... "

صدای بابا منو به خودم آورد که از راهپله صدام میکرد. رو به رین گفتم " پسرا پیشت باشن؟ مامان داره نهار درست میکنه کارش تموم شد میاد کمک "

خندید و منو کشید سمت خودشو گفت این دفعه در رفتی " دیگه واقعا کوچولو لبش را بوسیدم و گفتم " بجا این کارا استراحت کن زود خوب شی "

" من خوبم ... "

از این کله شقی کارین پوفی کردم و از دستش فرار کردم و رفتم سمت راه پله صداس تو ذهنم میومد " من کله شق نیستم جای دیگه شق ام "

تو ذهنم گفتم " نفس عمیق بکش و خودتو نرم کن عزیزم چون هرچی بگی من برنمیگردم "

ذهنمو بستم. نه برا اینکه کارین ادامه نده... برای اینکه حالا نوبت ذهن خونی شهاب و سارا بود...

کاش میشد به رین بگم. یکم سبک شم. از پنهنون کاری متنفرم اونم چیز به این مهمی.

رسیدم به سالن . عمو اومد سمتم و گفت " باید بریم انجمن "

برای اولین بار بدون کارین باید میرفتم انجمن. آب دهنمو به سختی قورت دادمو سر تکون دادم .

احمد گفت " کارین میدونه؟ "

با سر گفتم نه . عمو گفت " اینجوری بهتره فشار عصبی روش نباشه "  
 بابا گفت " آره تیم امنیت دور خونه است . منم میرم بالا پیش بچه ها تا برگردین."  
 یکم دلم آروم شد و دست عمو گرفتم تا تله پورت شیم انجمن.

شهاب:.....

صبحانه چای و نون پنیر بود که بخاطر حمام طولانی ما سرد و خشک شده بودن.  
 نشسته بودم رو تخت و به سارا نگاه میکردم. داشت موهای کوتاهش را خشک میکرد ... هیچوقت  
 فکر نمیکردم یه موجود انقدر ظریف و عادی اینجور همه نیاز های منو جواب بده .  
 با دخترای زیادی بودم. خیلی هات و همه چی سک..سی اما نمیدونم چرا الان هیچکدوم برام  
 جذاب نیست و بدن رنگ پریده و ظریف سارا چی داره که منو شیفته خودش کرده...هیچ چیز  
 خاصی نداشت ... جز اینکه سارا بود ...  
 سارای من.

اولین رابطمون هیچوقت یادم نمیره.. بلند شدم برم سمتش اما رادین ظاهر شد...

گفت " همه منتظرن. آماده این؟"

سارا با تعجب نگام کرد .

رادین برگشت سمتم. منم گفتم " باید بریم جلسه "

رادین برگشت سمت سارا که اونم بدون اعتراض بلند شد و مانتو و شالش را پوشید و اومد سمت  
 ما.

از توجه رادین به سارا عصبی میشدم. دستش حلقه ازدواج بود پس چرا سارا براش جالب بود... فکر  
 میکردم یه چیزی هست که نمیدونم. دستمو دور کمرش حلقه کردم و رادین بازومو گرفت و تو  
 اتاق انجمن اس اس ظاهر شدیم...

دیروزیا همه بودن و چند نفر جدید هم اضافه شده بودن. همه برای ما سر تکون دادن و ما هم  
 بدون حرفی رو کاناپه نشستیم. رادین گفت " هانی میخواد ذهنتون را بخونه " با این حرفش یه

دختر ریز نقش در حد هیکل سارا فقط یکم پر تر اومد سمتمون. پس مادر دوقلوها این بود... با هیکل و قد و قواره و شوهرش فکر نمی‌کردم چنین کسی را ببینم.

نمیدونم شوهرش زنده مونده یا نه. لباس مشکی تنش نبود اما چشما و صورت خیلی خسته ای داشت. بر خلاف ظاهرش که آرام بود، چشماش میگفت چه حسی ب ما داره.

اومد سمت منو رادین براش یه صندلی گذاشت رو به رو من. عجیب بود. همه چی. دستش را آورد جلو دست منو گرفت. چشماش را بست و همه سکوت کردن. هیچ حس خاصی نداشتم. نمیدونستم واقعا داره ذهنمو میخونه یا نه. برای احتیاط سعی کردم به چیزی فکر نکنم جز طرح هایی که رو تونیکش بود...

دستم خشک شده بود اما هانی همچنان مشغول بود و همه ساکت.

بلاخره دستمو ول کرد و بلند شد. چیزی نگفت و رفت سراغ سارا.

دست سارا میلرزید.

دستشو گرفت و چشماشو بست. خیلی زودتر از من کار سارا تموم شد. نمیدونم چرا. شاید بخاطر سن سارا... بلاخره نصف منم نبود سالهای عمرش... تو این فکر بودم که هانی رو به بقیه گفت. قابل اعتماد هستن فقط من باید با سارا خصوصی صحبت کنم.

رادین حرفشو ترجمه کرد و من هنوز برام سوال بود چه کاری داره با سارا... به سارا نگاه کردم. سرش پایین بود و به من نگاه نمی‌کرد.

رادین سارا و هانی را به بیرون اتاق هدایت کرد.

تو دلم نمیدونم چرا غوغا شد. من که پسر بچه نیستم... این چه حالیه دارم... خیلی وقت بود دلم برا هیچ آدم دیگه ای شور نمیزد جز خودم... سارا با من چکار کرده ...

هانی.....

تا حالا با خوندن ذهن یه نفرانقدر اذیت نشده بودم.

سارا و شهاب... دوتا آدم عجیب.

شهاب حدودا چهل ساره میخورد باشه. قد بلند و هیکل نرمال . مثل امیر . موهای مشکی و حالت دار. صورت ضریف اما مردونه.

سارا هم قد من اما لاغر و ضعیف و رنگ پریده . موهای مشکی کوتاه تا گردنش.

چشمای سارا خیلی بزرگ بود شاید صورتش خیلی ظریف بود . اما هرچی بود چشماش خیلی تو ذهن آدم میموند.

شهاب ذهنش پر از ناامیدی و خشم.

سارا پر از ترس .

اما چیزی که برام جالب بود علاقه ای که به هم داشتن بود. علاقه ای که تو شرایط دیگه مثل پدر و دختر میتونست باشه.

حس حمایتی که شهاب نسبت به سارا داشت خیلی قوی بود. حس امنیتی که سارا از شهاب میگرفتم عجیب بود. تو خاطراتش نا خواسته رابطشون را دیدم...

برا همین میخواستم با سارا صحبت کنم.

حس محبتی که تو وجودش به پسرا داشت باعث شد بخوام حمایتش کنم. از در که رفتیم بیرون رادین با فاصله ایستاد تا بهمون فضا بده خصوصی صحبت کنیم.

نمیدونستم از کجا شروع کنم. سارا با چشمای نگران نگام میکرد.

گفتم "مرسی که با محبت با پسرام رفتار کردی"

لبخند مهربونی رو صورتش نشست و گفت "خیلی نازن... ببخشید دزدیدیمشون..." چشماش پر

اشک شد و گفت "شهاب قول داده بود کارش تموم شه هر دو را پس بده ..."

"میدونم"

با تعجب نگام کرد. "چطوری؟" لبخند زدم "توانایی منه"

با چشمای گرد نگام کرد "یعنی میدونی چه حسی بهم داره؟"

با سر گفتم آره . دوباره پرسید "چه حسی داره؟"

"من نباید بگم..."



"خواهش میکنم من واقعا..."

حرفشو قطع کردم و گفتم " میدونم ... برا همین خواستم باهات صحبت کنم ...

با چشمایی که داشت از اشک پر میشد گفت " یعنی شهاب حسی به من نداره "

خدایا امان از این سن نوجوونی و عشق و عاشقی ... خندیدمو گفتم من این حرفو نزدم . " یهو

صورتش روشن شد و قبل اینکه باز چیزی بگه گفتم " می دونم تو را به عنوان برده خرید اما اهل

برده داری نیست . فقط خواستم بدونی اگه احتیاج به کسی داشتی که کمکت کنه و از این رابطه

خارج شی میتونی رو ما حساب کنی. "

لبخند مهربونی زد و گفت " مرسی... شهابم خواست آزادم کنه... اما من نمیخواستم ..."

نگفتم بهش اینم میدونم . فقط سر تکون دادمو به رادین بلند گفتم خودکار داری؟"

رادین با خودکار اومد پیشم و شماره موبایلمو کف دست سارا نوشتم. حالا میفهمیدم چرا کتی

نگران سارا بود...

خیلی معصوم و شکننده است...

کارین:.....

بعد رفتن هانی رو تخت لم دادم و پسرا رو کشیدم سمت خودم. این روزای طلایی لالای شما تموم

میشه و من مامانتونو کمتر از این دارم اونوقت... به حرف خودم خندیدم. عمرا ... من هانی را راحت

نمیذارم حالا هر چندتا بچه داشته باشیم.

عمو اومد بالا و رو تخت نشست و گفت " چقدر پسرات خابالو هستن ... نکنه کار میکشی از این

فسقل ها؟"

خندیدم و به خوابالو هام نگاه کردم و گفتم " به مامانشون رفتن. "

با این حرفم عمو هم خندید و گفت " همین چندوقته بزرگ میشن دیگه حسرت این خوابیدن ها

را میذارن تو دلتون. "

خندیدمو گفتم " آره خودمم داشتم به همین فکر میکردم... هانی کجاست ؟ "

" با سهراب اینا رفتن جلسه . ذهن شهاب و سارا را بخون "

"نه پس چرا به من نگفت "

" نمی دونستی؟ بابات تو بیمارستان گفت باید ذهن اونا چک شه دیگه "

"اوه آره یادم اومد. حالا چرا مگه چیز مهمی هست ؟ احمد خودش مایند ریدره دیگه."

" نه بابا برا اطمینان میگن "

"آخه هانی خیلی ضعیف شده این چند وقت "

"آره لایلا هم نگران همینه ... زود برمیگردن... تا بیان تو یکم استراحت کن ...بخوابی برات خوبه.

من پسرارو میبرم پایین. "

سری تکون دادم و عمو اول مانی را و بعد هم نیمارو برد از پیشم. . نمیدونم چرا نگران بودم.

امیدوارم چیز مهمی نباشه ... بخاطر اینهمه تکونی که خردم زخمم درد گرفته بود. سعی کردم

یکم بخوابم شاید زودتر از این درد و این محدودیت در پیام.

شهاب:.....

وقتی هانی و سارا برگشتن صورت سارا برق میزد. با اینکه تقریبا هم قد بودن اما سارا خیلی ریز تر

به نظر میرسید.

سارا اومد کنار من نشست و سهراب گفت " خب حالا که مطمئن شدیم بریم سراغ نقشه.

پیشنهاد ما اینه... شما مثلا با کمک کتایون فرار میکنین و برای مخفی شدن از روزبه کمک

میخواین تو این پروسه باید سعی کنین یا روزبه را ببینین که بتونیم بگیریمش یا محل استقرار

گروهشون یا هر چیز دیگه که به نظرتون به کار ما میاد را پیدا کنین."

رادین گفت " فقط یادتون باشه آزادی شما به این شرطه که موفق بشین و ما روزبه را گیر بیاریم.

وگرنه قرارمون هیچی میشه."

گفتم " اینجوری که همیشه شاید فرار کنه "

هانی گفت " من میتونم بفهمم روزبه فرار کرده یا شما باهانش همکاری کردین."

گفتم " من دیگه با اون بی شرف همکاری نمی کنم"

هانی گفت " میدونم اما ممکنه مجبورت کنه " اینو گفت و به سارا نگاه کرد.

تنم لرزید. اون عوضی ...

سهراب گفت " ما از لینک هایی که داریم پیگیری کردیم . کسی خبری از روزبه نداره. تو چطوری باهاش تماس میگیری."

" یه خط مخصوص هست بهش زنگ میزنم شمارمو میدم اون خودش تماس میگیره"

"خوبه ... پس اول باید طبق نقشه فرار کنین...رادین ..به کتی بگو بیاد"

کتایون ::::::::::::::::::::

دیروز وقتی از پشت در اتاق بیمارستان کارین را تو اون حال دیدم ... وقتی دیدم هانی کنارش نشسته و اشکاش سرازیره ... به خودم قول دادم دیگه دست بکشم...

از این تلاش و امید برای داشتن کارین دست بردارم. واقعا چه فایده ای داره وقتی اون منو نمیخواد... تو تمام این سالها تمام این مدت مامان هیچی بهم نگفت. نه تأیید کرد نه رد کرد همیشه میگفت آزادم تو تصمیماتم اما اون شب ... اون شب بهم گفت دیگه بیشتر از این خودمو بی ارزش نکنم. مسلما تو این دنیا کسی هست که منو واقعا برای خودم بخواد .

همش این جمله مامان تو سرمه ... چرا انقدر اصرار چرا انقدر خار شدن ... چی من از بقیه کمتره؟ کارین مال من نیست اما مسلما یکی هست که منو عاشقانه بخواد ...

رادین گفت امروز تو انجمن با من کار دارن اما نگفت چکاری... میترسیدم.. خلاف قوانین انجمن اطلاعات داده بودم و نمیدونستم مجازاتم چی میشه ...

تو اتاق انتظار انجمن نشسته بودم که رادین اومد و گفت تو اتاق منتظرن.

بلند شدم و همراه رادین رفتم سمت اتاق انجمن. رادین وارد شد و در را برای من نگه داشت . وقتی وارد شدم اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد چشمای هانی بود...

چشماش خیلی خسته بود. معذب شدم و رومو چرخوندم سمت بقیه همه سر تکون دادن و رادین من هدایت کرد سمت صندلی کنار هانی.

سارا هم کنار شهاب نشسته بود و با دیدن من زیر لب گفت "کتی"

اما من رومو ازش برگردوندم... درسته بچه است هنوز و میدونم تو دلش چیزی نیست اما ازم سو استفاده کرده...

کنار هانی نشستمو مکس یکی از اعضای انجمن شروع کرد به صحبت و رادین برا همه ترجمه می کرد.

مکس گفت " نقشه ای که داریم فقط بین اعضای این اتاق میمونه . هیچ کس نه از گروه ها و نه از اعضای که بیرون این اتاق هستن این نقشه را نمیدونن و ازتون میخوام اینجا قول بدین جایی درز نکنه "

سکوت شد و همه با سر تأیید کردن.

مکس ادامه داد " همه میدونین روزبه به طرز عجیبی از شلیک مستقیم به قلبش و با وجود نزدن نبضش فرار کرده و این یعنی یه گروه جدید که ما تا حالا نمیدونستیم. طبق اطلاعات سارا این گروه از جادوی سیاه و خون افراد ما استفاده میکنن... ما هیچ اطلاعات بدرد بخوری از این گروه نداریم . بنابراین هدف اصلی این نقشه پیدا کردن این گروه و اطلاعات راجب اوناست. "

آرتور ادامه داد " برای فرار منطقی شما احتیاج به یه نیروی نفوذی دارین که با توجه به رابطه قبلی بین سارا و کتایون ، این فرد کتایون میشه "

تازه فهمیدم چرا اینجام...خب حداقل از مجازات خبری نیست. آرتور نگام کرد ...انگار فکرمو خوند و گفت " چون خلاف قوانین عمل کردی باید مجازات بشی و مجازات این کار هم ده سال کار اجباری تو معبد تبت هست ... اگه بتئنین تو این نقشه خوب ظاهر شی این مجازات حذف میشه ... "

تنم یخ شد... ده سال... تبت ... در توان من نیست ... دهنم خشک شده بود و فقط سر تکون دادم. مکس گفت " کتایون بخاطر فرار از مجازات به شما کمک میکنه فرار کنین در عوضش شما باید اونو از انجمن مخفی نگه دارین "

سر تکون دادیم و رادین گفت " نقشه فرار تونم اینه که از خونه توچال فرار میکنین. کتایون میاد با تغییر چهره خودشو شکل عمو میکنه و میگه میخواد باهاتون صحبت کنه اما وقتی شمارو میارن از

در پشتی فراریتون میده و با ماشین کتی شما میرین خونه شهاب ...البته ترجیحا یه خونه یا جایی که مخفی باشه و از اونجا با روزبه تماس میگیرین. "

دوست نداشتم تو این ماجرا وارد شم. سخت بود ... اما چاره ای نداشتم . بازم فقط سر تکون دادم که اینبار شهاب گفت " چطوری به شما خبر بدیم؟ چطوری شما مارو حمایت میکنین... از کجا بدونیم روزبه با ما همکاری میکنه و مارو چون رازش را میدونیم نمیکشه؟"

سوالاتی خوبی بود و تقریبا حدس میزدم جواب چی باشه. رادین حرفای شهاب را ترجمه کرد که اینبار آرتور گفت " تو دندون شما ردیاب میذاریم و به هر کدوم یه وسیله داده میشه که داخل اون دوربین هست تا در زمان ضروری افراد ما با دیدن مکانی که هستین تله پورت کنن به کمکتون بیان..... ما نمیدونیم روزبه چه برخوردی میکنه و این به عهده خودتونه بفهمین میشه اعتماد کرد بهش یا نه ."

شهاب گفت " همیشه ... هیچوقت قابل اعتماد نبود و نیست. شما باید نیروی پشتیبانی برای ما بفرستین"

رادین گفت " هر زمان قرار شد روزبه را ببینین ما یه تیم میفرستیم "

شهاب بلاخره راضی شد و سر تکون داد.

بعد از موافقت هانی رو به من گفت " میتونم چک کنم مطمئن شم تو این کار صادقی؟" و دستش را آورد سمت من.

با اینکه میدونم حق داره اما دلم نمیخواد به حرفش توجه کنم. فقط نگاه کردم که سهراب گفت " کتی جان ..."

با این حرف دیگه مجبور شدم و دستم را بردم سمتش. چشماشو بست... حس میکردم داره ازم دزدی میکنه...از فضای خصوصی ذهنم... چشماشو باز کزد و گفت " من علاقه ای به دیدن خاطرات خصوصیت ندارم "

بعد بلند شد و رو به بقیه گفت " جای نگرانی نیست" بعد آروم طوری که منو عمو و رادین بشنویم گفت " از ترس تبت قبول کرده"

راست میگفت از ترس تبت بود اما دوست نداشتم بقیه بدونن... دوست داشتم وا نمود کنم بخاطر گروه این کارو میکنم... از قصد اینو گفت تا منو بسوزونه...

هانی :::::::::::

بی نهایت خسته و کلافه بودم و فکر کتایون راجب من که دارم از ذهنش دزدی می کنم باعث شد بخوام تلافی کنم... اما بعد تلافی هم چنان حالم بد و بود و اصلا دلم خنک نشده بود. کتایون و شهاب و سارا را بردن برای نصب ردیاب و دوربین و منو عمو برگشتیم خونه. مامان و بابا با دو قلو ها تو نشیمن بودن. بچه ها بیدار بودن و داشتن شیر میخوردن. رفتم بالا سر بچه ها . مامان گفت " چقدر طول کشید ساعت ۳ شده ... بشینین نهار را بکشم " مانی را داد بغل منو رفت سمت آشپزخونه .

رو به بابا گفتم " کارین کجاست؟"

بابا گفت " گفتم یکم بخوابه برا روند بهبودش خوبه . "

بلاخره بعد ۵ ساعت بحث و ذهن خونی حالا میتونستم ذهنمو باز کنم. ذهن کارینو چک کردم. خواب بود... بچه ها را گذاشته بودم رو کاناپه و مشغول بازی و لذت بردن از ساعت بیداریشون بودم که حس کردم کارین پشت سرمه. برگشتم اما نبود. برگشتم سمت بچه ها دیدم نیستن. یخ شدم .

با صدای خنده کارین برگشتم دیدم رو کاناپه کناری با پسرا نشسته...

با عصبانیت رفتم سمتش و گفتم " خیلی شوخی بدی بود ... "

قبل از اینکه اشکام سرازیر بشه رفتم سمت راه پله. نمیدونم چرا انقدر احساساتی شدم. حالم خوب نبود. کلی خاطره تلخ از امروز تو سرم میچرخید و خستگی کلافه ام کرده بود. با شوخی کارین از کوره در رفتم. اشکامو با دستام پاک کردم اما بند نمیومدن. طبقه دوم رد کردم تو راه پله طبقه خودمون بودم که یهو چسبیدم به دیوارو لبای داغ کارین لبامو پوشوند...

حال خودمو نمیفهمیدم. با شدت و خشمی که نمیدونم از کجا میومد لبای کارینو مکیدمو گاز گرفتم. اونم کم نیاورد. دستام تو موهش بود و اونم یه دستش رو گردنم و سرمو جهت میداد و دست دیگه کمرمو ماساژ میداد.

از روی لباس دستش را برد زیر لباسم. کمرمو نوازش کرد. دستشو آورد رو شکمم و آروم آورد بالا. نفسم به شماره افتاد لبامون جدا شده و نفس گرفتیم و کارین رفت سمت گردنم و دستش رسید به سینه ام. خودشو چسبوند بهم ... حسابی آماده بود. تو گوشم گفت "دیگه تحمل ندارم" اینو گفتو دیدم به جای دیوار تخت خوابمون پشتمه ... منم میخواستمش. اومد روم و پاهامو دورش حلقه کردم و خواستم پیراهنشو در بیارم که آلام دستبند کارین متوقفم کرد.

قلبم تند میزد. هر دو خشک شده بودیم انگار. یکم که گذشت صدای آلام قطع شد و کارین خواست ادامه بده که گفتم "رین ..."

"هششششش..."

"نه رین ..."

از زیرش سعی کردم پیام بیرون اما مقاومت کرد و گفت "هانی هر دومون احتیاج داریم ..."  
تو چشمات نگاه کردم و گفتم "میدونم ... اما خطرناکه ... یکم بیشتر زمان بدیم میخوام کامل خوب بشی ... اینجوری تو دلم خالیه ..."

پیشونیمو بوسیدو گفت "هر وقت آلام داد صبر میکنیم تا آروم شم"

"رین ..."

صدای بابا نجاتم داد که گفت "بچه ها بیاین نهار"

رین از روم رفت کنارو دراز کشید و پوفی کرد و گفت "حالا مگه این میخوابه من پیام پایین"

با حرفش یه نگاه انداختمو دیدم حق داره ...

"بیا پست سر من باش که تابلو نشی"

خندید و گفت "اووووف پشتت که هانی آدمو دیوونه میکنه ..."

"رین .... منظورم این نبود ..."

"باشه باشه عصبانی نشو .. عصبانی میشی سک...سی تر میشی کمکی نمیکنه "

" وای رین میشه همش به سک..س فکر نکنی؟"

" نه تا وقتی که نتونم یه دل سیز زمو بکنم "

" رین ما الان پدر و مادریم نباید اینجوری حرف بزنیم فردا بچه ها هم یاد میگیرن "

" خوبه دیگه اونام باید بلد باشن . پسرای منن ها "

" ای خدا .... بحث با تو فایده نداره . من میرم آروم شدی بیا "

## فصل هشتم

شهاب :::::::::::

بعد جلسه رفتیم تو یه اتاق سفید با کلی تجهیزات . سارا آروم گفت " نهار نمیدن " از این حرفش خنده ام گرفت زمان و مکان براش مهم نبود همیشه یه دختر کوچولو بود که بیخیال همه چی بود. گفتم " گویا فقط به صبحانه اعتقاد دارن "

تو دندونامون ردیاب کار گذاشتن. تو ساعت من دوربین گذاشتن. به کتابون یه دستبند دادن که توش دوربین بود و برای سارا یه گردنبند چرم که دور گردنش کیپ میشد و تو نگینش دوربین گذاشته بودن. وقتی بست گردنش خیلی خواستنی تر شد. چرم تیره و موهای مشکیش که تا گردنش بود یه هارمونی خاصی داشت. با خجالت نگام کرد و منم یه پوزخند بهش زدم و گفتم " خوبه حسابی شبیه برده ها شدی " اینو گفتم حالش گرفته شه اما برعکس نیشش باز شد .

رادین مارو برگردوند همون اتاقی که بودیم. رو میز نهار گذاشته بودن برامون هرچند ساعت ۵ عصر شده بود.

رادین گفت " ۸ میام دنبالتون " و غیب شد . سارا به من نگاه کرد و گفت "آخ جون نهار" از این بی خیالیش خنده ام گرفت و گفتم " نهار شامو یکی کردن "



رفت سمت میز نشست و شروع کرد. با اینکه میل نداشتم اما غذا خوردن سارا منم جذب کرد برم پیشش....

کارین :::::::::::::::

دور میز نشسته بودیم و از لوبیا پلو دست پخت عالی لیلا میخوردیم . هانی رو به روم نشسته بود . سرش پائین بود و تو فکر. ذهنش بسته بود. وقتی باهاش شوخی کردم فکر نمی‌کردم انقدر بترسه و هول بخوره . وقتی دیدم انقدر بهم ریخت خیلی شرمنده شدم. رفتم ازش معذرت بخوام. میدونم فشار زیاد روشه. این چند وقت زیاد ذهن خونده منم نتونستم کاری کنم که ذهنش سبک شه و خاطرات رها شه ...

با وجود این دستبند حالا حالا ها فکر نکنم بتونم. خودم حس می‌کردم خیلی بهترم اما ...

همش تقصیر احمده ...

هانی به من نگاه کرد و لبخند زد. منم با لبخند جوابش را دادم . نمیدونم چرا ذهنش همش بسته است .

عمو گفت "امشب بیان پیش ما بچه ها را نگه داریم شما هم بیشتر استراحت کنین "

لیلا هم گفت " آره فکر خوبیه اینجا هی سه طبقه بالا پایین باید بکنیم."

هانی به من نگاه کرد و بلاخره ذهنشو باز کرد و تو ذهنم گفت " موافقی؟"

"آره اگه تو بخوای "

بعد به بقیه گفت " مرسی . خستتون میکنیم همش "

عمو گفت " نه بابا ما خوشحال میشیم "

هانی بلند شد و گفت " پس من برم وسایل بچه ها را جمع کنم " و رفت سمت پله ها...

سریع ادامه غذا خوردمو کمک کردم میز را جمع کنیم. تله پورت کردم به اتاق بچه ها اما هانی

اونجا نبود. رفتم سمت اتاق خودمون اما اونجام نبود. صدای آب میومد . آروم در حمام را باز کردم

دیدم هانی زیر دوشه . آب رو بدن سفیدش حرکت میکرد و همه حس های منو بیدار میکرد.

رفتم سمتش اما با صدای هق هق هانی خشک شدم....

زیر دوش حمام داشت گریه میکرد....

رفتم جلو و بدون توجه به خیس شدن لباسم از پشت بغلش کردم .

"هانی ... "

یه لحظه خشکش زد. بعد آب را بستو دستاشو گذاشت رو دستمو گفت " رین ... نمیکشم ... "

خم شدم و گردنش را بوسیدم " چی را از من پنهون میکنی هانی ... "

لباشو بهم فشار داد و سکوت کرد.

"هانی "

"هیچی رین "

دستمو بردم سمت سینه هاش و هم زمان کنار گوشش را هم بوسیدمو گفتم " میدونم یه چیز

هست ... خودت میگی یا مجبورت کنم "

نفس نفس افتاد و دستشو تکیه داد به دیوار و گفت " رین ... میخوامت اما همیشه و این توانمو

بریده "

چرخوندمش سمت خودمو لبشو بوسیدم . خیلی شدید ... خیلی ...

کمرش را نوازش کردم و رفتم پائین تر . اونم با من همراهی کرد . دکمه های پیراهن خیسمو باز

کرد و بعد کمر شلوارم...

صدای لعنتی دستبند بلند شد ....

لعنتی ...

توجه نکردمو دستمو بردم بین پاش.

هانی دستمو گرفت و گفت " نه ... رین ... "

دیگه نمیتونستم تحمل کنم .

انقدر میخواستمش که حس میکردم اگه الان بهش نرسم میمیرم. دستشو گرفتمو بردم بالای

سرش قفل کردم.

مقاومت کرد اما من بیشتر فشار آوردمو بین خودمو دیوار قفلش کردم...

هانی بریده بریده گفت " رین... دستبند ... "

دستبند همچنان آلام میدار. کوبیدمش به دیوار که خفه شد و گفتم " خفه شد دیگه "

" رین ... خواهش میکنم ... خطرناکه برات "

" الان اگه نکنمت فقط برام خطرناکه هانی...میفهمی؟ "

" اما من نمیخوام ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " زنی. میخوامت. همین الان " لبمو گذاشتم رو لبش تا دیگه مخالفت

نشنوم. مقاومت میکرد همچنان . با یه دست دستاشو قفل کرده بودمو با دست دیگه شلوارمو باز

کردم و با پام یکم پاهاشو باز کردم .

لبشو ول کردم و کنار گوشش را بوسیدمو گفتم " میخوامت دختر چرا نمیفهمی "

" رین... نمیخوام چیزیت ... "

گذاشتم لای پاهاش و با وارد شدنم حرفش نصفه موند ...

یکم گذشت تا آرام شد . دستاشو آزاد کردن که دور گردنم حلقه کرد و از کمر بندش کردم و

پاهاش را دور کمرم قفل کردم . دیگه کنترل دست خودم نبود...

هانی ::::::::::

آروم شده بودم. دیگه توانی نداشتم که فکر کنم . بعد یه ماراتون سک...س که نمیدونم چقدر

طول کشید کارین منو گذاشت رو تخت و پتو را کشید روم و خودش رفت لباس های نیمه باز

شده و خیسش را عوض کنه. انقدر بی حال بودم که بدون توجه به نقشه. به رفتن خونه بابا اینا. به

خیسی پانسمان کارین یا حتی لباس بچه ها خوابم برد . یه خواب بدون رویا ... یه خواب که این

چند وقت خیلی بهش نیاز داشتم.

کارین ::::::::::

هانی بعد تموم شدن کارم تو کمتر از سی ثانیه خوابش برد. خودمم شدیداً به خواب احتیاج داشتم. سریع لباسامو عوض کردم. پانسمانم خیس بود و باید عوض میشد. رفتم طبقه پائین که بابا و عمو و لیلا منتظر بودن.

عمو گفت "چی شد پس؟"

گفتم "هانی حالش خوب نبود داشت گریه میکرد الان خوابید."

لیلا گفت "پس تله پورت کنین خونه ما اینجوری خیالم راحت تره."

نمیدونم اصرار لیلا برا چیه اما مخالفت نکردم و گفتم "باشه فقط من باید پانسمانمو عوض کنم پیش احمد"

اونام سر تکون دادن و منم تله پورت کردم کلینیک احمد.

تو اتاقش نبود اما قبل اینکه بخوام بهش رگزنگ بزنم خودش اومد.

"کارین. تو اینجا چکار میکنی؟ مشکلی..."

نذاشتم ادامه بده و گفتم "نه نه چیزی نشده... اول اوندم اینو بدم" و خورد شده دستبند را بهش دادم. با تعجب نگام کرد و گفتم "پانسمانم باید عوض کنی خیس شده"

تعجبش بیشتر شد و گفت "چکار کردی؟؟؟"

بدون جواب دادن به سوالش تیشرتمو در آوردمو پشت کردم بهش. پانسمانمو جدا کرد و ایستاد. هرچی صبر کردم حرکتی نکرد. برگشتم سمتش و گفتم "چی شده؟"

بعد چند لحظه گفت "خب... فکر کنم پانسمان لازم نداری"

"خوب شده"

"کامل... زخمی وجود نداره"

باورش برا خودمم سخت بود... سنگ مانا واقعا مثل معجزه میمونه. گفتم "مرسی پس همیشه برم؟"

"آره اما باید یه دستبند کنترل زبان برام بگیری"

چشمکی زدم و گفتم حله و تله پورت کردم خونه.

لیلا ساک بچه ها را بسته بود و با دیدن من گفت " تله پورت کن هانی را اتاق خواب خودتون. همه چی آمادست. مام بچه ها را میاریم."

باشه ای گفتمو رفتم پیش هانی. رو تخت خواب بود و موهای پریشونش دورش پخش بود. رفتم بالا سرش. چطور میشه کنارت بود و آروم بود.

حالا که میدونستم خوبم دیگه کنترل خودم سخت تر بود. اما بخاطر لیلا که پائین منتظر بود خودمو کنترل کردم هانی را گرفتم تو بغلم.

"رین..... چی شده؟..."

"هیششششش عزیزم الان میریم خونه بابات اینا با هم میخوابیم"

سرشو چسبوند به سینه ام و گفت " امممم چه خوب .... "

هانی تو مرحله خواب و بیداری واقعا سکسی تر میشد.

تله پورت کردم اتاق خواب خونه عمو اینا. هانی را گذاشتم رو تخت. با اینکه تازه ۸ شب بود حس میکردم شدیداً به خواب احتیاج دارم.

کنار هانی دراز کشیدم و بغلش کردم و خوابیدیم.

شهاب ::::::::::::::

ساعت ۸ بود و هنوز رادین نیومده بود. تو این تایمی که داشتیم یه دور دیگه تو حمام ترتیب سارا را دادم. یا بهتر بگم سارا ترتیب منو داد.

با وجود سن کم و هیکل ریزش اما همه جوره منو راضی میکنه و حسی کخ دارم اینه خودشم لذت میبره.

حتی وقتی از عمد کای میکنم که درد بکشه شاید از درد بناله اما نمیگه بس کن ....

آه و ناله هاش بیشتر تحریکم میکنه ...

نگاش کردم که رو تخت نشسته بود و منو دید میزد. با پوزخند گفتم " چیه ؟ بیا منو بخور ". "ایش مگه تو خوردنی هستی " دماغشو جمع کرد و چشماشو چرخوند.

"پس اون عمه من بود نیم ساعت پیش تا دسته تو حلقش بود "

لباشو فشار داد و گفت " خوبی هم بهت نیومده ها"

"خوبی؟...وظیفته .... نکنه یادت رفته "

چشمش دوباره غمگین شد و گفت " تو مگه میزاری یادم بره. بعد روشو برگردوند و به من نگاه نکرد.

خودم از حرفی که زدم راضی نبودم اما این ذات من بود . نمیتونم خودمو تغییر بدم.

خواستم برم سمتش که رادین ظاهر شد و گفت " آماده این؟"

".چاره دیگه داریم؟"

"آره . مرگ متنوع . هر جور بخواین "

پوفی کردم به این شوخی بی مزه اش و دست سارا را گرفتم.

اینبار تو سالن یه خونه ظاهر شدیم. خونه شیک و بزرگی بود. نشیمن و آشپزخونه بزرگی سمت راست ما بود و خود سالن هم چند دست مبل و راحتی داشت.

رادین گفت " از اینجا قراره فرار کنین "

"اینجا کجاست؟"

"توچال "

"چی؟ حالا نمیخواد از اینجا دقیقا شروع کنیم حداقل مارو ببرین سر جاده "

"نه باید طبیعی باشه چون احتمال داره خونه زیر نظر باشه"

دیگه چیزی نگفتم حال بحث کردن نبود. تا چند ساعت دیگه خونه خودم میرم و راحت میشم.

یهو یاد خونه افتادم . گفتم " از اینجا بریم کجا؟"

"خونه عمه پدرت "

با حرفش خشکم زد. عمه پدرم ! چطور راجب اون خونه میدونن.

رادین ادامه داد " ما راجب اون خونه و اتفاقات توش میدونیم. شمام باید اونجا مخفی بشین "

باورم نمیشد راجب اون خونه بدونن... خونه ارواح...

سارا با تعجب نگام کرد . تو چشمش سوال بود . چیزی نگفتم. رادین گفت " ما خیلی وقته راجب اون خونه میدونیم... اما نمیدونستیم تو با اونا نسبتی داری "

هنگ بودم . یعنی چی ... گفتم " اونا واقعین؟... توهم نیستن؟ "

رادین ابروهایش را بالا انداخت و گفت " افراد اون خونه؟ "

سر تکون دادم که گفت " واقعی تر از اونا نیست "

دیگه واقعا گیج شده بودم .... اما اگه قراره تا چند ساعت دیگه برم اونجا باید بدونم چه موجوداتی اونجا زندگی میکنن... پرسیدم " اونا چین؟ روح؟ "

رادین این بار خندید و گفت " اصلا حواسم نبود شما اونا رو نمیبینین .... بهشون میگن الف(elf)... قدرت جادویی دارن اما تا وقتی ندونی وجود دارن و به وجودشون اعتقاد نداشته باشی نمی تونی اونا رو ببینی. حس میکنی چیزی هست اما نمیبینی "

حالا رسما تمام موهای بندنم سیخ شد...

از بچگی حس میکردم یه چیزایی تو اون عمارت بی نهایت بزرگ وجود داره اما چیزی نمیدیدم. سال ها بود کسی اونجا زندگی نمی کرد اما خونه همچنان سالم و تر و تمیز بود.

موروثی به ما رسیده بود اما هیچکس تو خاندانمون جرئت نمیکرد بهش دست بزنه یا حتی بهش فکر کنه. همه میگفتن طلسم شده...

حالا میفهمم...

ناخداگاه پرسیدم " چطور به ما رسیده؟ "

رادین گفت " ما که نمیدونیم... باید از خود اونا بپرسی ... "

" اما... الان ما بریم اونجا؟؟؟ اگه نذارن اونجا بمونیم چی؟ "

"خب بر خلاف تصور ما اونا از گروه روزبه و جادوی سیاه خبر داشتن. نه البته بدون کیه و کارش چیه اما میدونستن جادوی سیاه تو کشور جریان پیدا کرده. اونا با جادوی سفید کار میکنن ما برای حفظ امنیت شما از اونا کمک خواستیم که رئیس الف ها به ما گفت این خونه مال عمه پدرت بوده و جدا از اینکه ملک تو حساب میشه اونا خوشحال میشن چند روز شما را داشته باشن "

"داشته باشن؟؟؟"

"آره . مثل مهمون اما خب مهمونی که نمی تونه خارج شه"

سارا یهو گفت " من نمیام...من میترسم "

رادین نگاهش کرد و ابروهایش را انداخت بالا اما چیزی نگفت .

بازم اون نگاه عجیب رادین که انگار چیزی تو خودش مخفی کرده بود . گفتم " حرف نباشه سارا

من هر جا برم تو هم میای " رو کردم به رادین و گفتم "چیه اینجوری نگاهش میکنی؟"

تو چشمام خیره شد و با بی تفاوتی عجیبی گفت " هیچی ...شبیه یه نفره ..."

"کی؟"

"مهم نیست... الان کتی میاد دنبالتون که با هم برین "

اینو گفت و غیب شد . سارا بازومو گرفت وگفت " شهاب من میترسم...الف چیه دیگه؟"

کلافه بودم از این همه اطلاعاتی که نداشتمو تازه فهمیدم. از جوابی که رادین بهم نداد عصبی

بودم و باز این سارا بود که خشمم را باید تحمل میکرد . دستمو از تو دستش با فشار کشیدم

بیرون و برگشتم سمتش....

چشمای ترسیده سارا نرمم کرد...

چطور سرش داد بزنم وقتی انقدر خودش شکسته.

بی اختیار گفتم " ترس نداره که ...اونام شبیه ما هستن فقط یکم ریز تر ....خوشت میاد ببینی "

چشماش حالا برق کنجکاوی داشت و پرسید " مثل پیترو پین؟"

باز شد اون دختر بچه ۱۲ ساله بیخیال. نا خداگاه خندیدم و بغلش کردم و گفتم " نه دیوونه ...

کارتون نیست که ...اما تو همون مایه ها .."

" به نظرت ما میتونیم ببینیم اونارو "

"آره دیگه میدونیم هستن میتونیم ببینیم "

از بغلم اومد بیرون و گفت " خونه عمه ات کجاست؟"



"خونه عمه بابام البته الان خونه من میشه چون تنها وارث خانواده منم... تو جنگل های کلاردشته از رو نقشه باید بریم یه راه عجیب داره"

با صدای در هر دو چرخیدیم و کتابیون را دیدیم که وارد خونه شد و گفت "ماشینو لب جاده پارک کردم باید تا اونجا پیاده بریم"

سارا به کفشای تختی که پاش بود نگاه کرد و گفت "نمیشد تا جلو در بیای؟"

کتی پوزخندی زد و گفت "مثلا داریم فرار می کنیم. عروسی که نمیریم پیام جلو در دنبالتون ... بیاین ... کلی راهم باید رانندگی کنیم"

با سارا پشت سر کتابیون حرکت کردیم. حیاط خونه تاریک بود و تو نور کمسو چراق هایی که داشت بزرگ به نظر میرسید .

زمین پر از برگای پائیز بود.

هوا داشت سرد میشد.

از در که خارج شدیم یه کوچه باغ نسبتا باریک بود . کتی گفت "بدوئین" و خودش شرو کرد به دوئیدن. منم دنبالش و سارا بعد من .

سراشیبی بود و دوئیدن سخت نبود اما حس کردم سارا عقب افتاده. برگشتم دیدم داره نفس زنان میرسه. کتی هم وایساد و گفت "زیاد نمونده" سارا رسید به ما و خم شد و دستشو زد به زانوهایش و گفت "من دیگه نمیتونم"

بعد نشست رو زمین . خیس عرق بود صورتشو موهای چسبیده بود به پوستش . بلندش کردم و گفتم "بیا . زیاد نمونده"

با سرعت کمتر ادامه دادیم تا بلاخره اون کوچه باغ پر پیچ و خم تمام شد و رسیدیم به جاده . جاده خیلی تاریک بود و از اون چندتا چراق کوچه هم کمتر بود نورش.

کتی به یه نقطه تاریک اشاره کرد و گفت "اونجا پارک کردم"

تو تاریکی چیزی نمیدیدم .... یکم نزدیکتر شدیم تازه دیدم یه آی سی تیره پارک شده بود تو تاریکی رنگش معلوم نبود.

کتی دزدگیر ماشینو زد و گفت " هر دو پشت بشینین "

وقتی نشستیم دیدم رو صندلی جلو چندتا ساکه . کتی بدون هیچ حرفی شروع به حرکت کرد.

گفتم " راهو بلدی؟ "

" نه . من تا از تهران خارج شیم میشینم بعد خودت برون "

" اوکی "

سارا گفت " یه داروخونه نگه دار تو راه "

کتی از تو آینه نگاهش کرد و گفت " چی میخوای شاید داشته باشم "

سارا لبشو گاز گرفت و گفت " نه نداری نگه دار "

بهش گفتم " چی میخوای؟ "

تو گوشم گفت "قرصام تموم شده . امشب آخریو خوردم"

تازه یادم افتاد و سر تکون دادم. خوب شد یادش بود وگرنه دردرس سقط را فقط کم داشتیم تو این شرایط...

هانی :::::::::::::::

با فشار مثانه ام بیدار شدم. اتاق تاریک و نا آشنا بود.

یکم طول کشید تا بفهمم کجام . کارین پشتم خوابیده بودو منو بغل کرده بود. آرام دستش را از دورم باز کردم و رفتم از اتاق بیرون سمت سرویس. از سالون نور تلویزیون میومد خواستم برم ببینم چه خبره اما مثانه ام خیلی سنگین بود برا همین رفتم سرویس اول.

از سرویس اومدم بیرون دیدم سالنم تاریکه . رفتم سمت آشپزخونه که آب بخورم .

مامان اونجا بود و داشت کتاب میخوند.

"بیداری مامان"

"آره تازه ۱۱ شده"

"ئه فکر میکردم ۴ صبحه"

" نه عزیزم هنوز وقت داری بخوابی "

"خیلی خوبه. پسرا کجان؟"

تو سالن با بابات خوابیدن "

"خوبه پس مردارو خواب کردیم "

نشستم سر میز کنار مامان . دلم میخواست بشینم و تا صبح درد و دل کنیم اما مدام خمیازه میکشیدمو از چشمام اشک میومد. مامان کتابشو بست و گفت " خیلی خوابت میادا ... منم انداختی به خمیازه "

خندیدمو گفتم " میخواستم بشینم حرف بزنینم اما گویا خیلی شدید خواب لازمم "

" آره . پاشو بریم بخوابیم تا پسرا بیدار نشدن "

" من هستم شب پیش بچه ها "

" بروووو دختر بروووو پیش شوهرت امشب که ما مواظب بچه هائیم "

خندیدم و دیگه چیزی نگفتم.

واقعا امشبو لازم داشتم.

کتایون ::::::::::::::::::::

بعد سه ساعت رانندگی بلاخره از این تهران همیشه ترافیک خارج شدیم. میدونستم یه جا سمت کلاردشته اما رانندگی نداشتم و خسته بودم . کنار جاده زدم کنار و صندوق را باز کردم و به شهاب گفتم ساک لباسا را بذاره پشت.

به سارا گفتم جلو بشیه و شهابم برونه و خودم رو صندلی پشت بخوابم.

سارا با اون دختر ۱۸ ساله یه سال پیش زمین تا آسمون فرق کرده. چهره اش همونه. سادگیش همونه بچگیش همونه اما انگار یه آدم دیگه است.

میدونم شهاب خریدتش اما رفتارشون مثل هر چیزی هست جز ارباب و برده.

از یه طرف خوشحال بودم جای سارا پیش شهاب امنه و از یه طرف اینکه حتی سارا هم یکی را داره و من تنهام عصبی بودم.

قرار بود خونه الف بمونیم این چند روز و استرس گرفته بودم. آخرین باری که الف ها را دیدم وقتی که زن عمو مرد بود....

با فکر کردن به اون زمان هم دلم میلرزه ...

رها...

رئیس الف ها ...

دوباره موهای تنم سیخ شد ...

امیدوارم این چند روز اونجائیم نبینمش ... چشمامو بستمو سعی کردم یکم بخوابم ...

شهاب ::::::::::::::::::::

کتی ماشینو داد دست منو و خودش رافت پشت خوابید. تا فرعی عمارتو بلد بودم اما بقیه مسیر را مطمئن بودم.

تو پیچ و خم جاده میرفتیم که سر سارا افتاد رو شونه ام.

تمام راه خواب بود تقریباً.

همسفرای خوبی بودن حداقل فکشون بسته بود.

شونه ام و تکون دادم و سارا بیدار شد .

" رسیدیم؟ "

" نه خوابالو "

" آ ... کی میرسیم پس؟ "

" من راننده ام اونوقت تو شاکی شدی؟ "

" تنم درد گرفته شهاب دلم تختخواب میخواد "

" ای‌شالله فرداشب . تا ما برسیم صبحه "

" دروغ میگی "

" کاش دروغ بود "

" وای شهاب پس نگه دار یه جا برم دستشویی "

خندیدم ... از دست سارا ... بودن کنارش همه چپو عادی میکنه . انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. انگار نه انگار در حال فراریم. حرفاش و کارش زندگی را برام نرمال میکنه... منی که همیشه از چیزای عادی فراری بودم الان از عادی بودن لذت میبرم....

کتایون :::::::::::::::

با صدای شهاب بیدار شدم که گفت " کتی از اینجا به بعد نقشه میخوام gps گوشیتو روشن کن بده من. "

شب بود . ساعت گوشیمو چک کردم. ۳ صبحه...

دور تا دورمون جنگل بود و تاریک.

شهاب یکم نقشه را چک کرد و راه افتاد. تو نور ماشین فقط تنه درختا معلوم بود. نمیدونستم

ماشینم تا آخر راه میکشه یا پیاده باید ادامه بدیم.

ترس پیاده روی تو جنگل موهای تنمو سیخ کرد.

افتادیم تو یه دست انداز و ماشین گیر کرد. شهاب هرچی سعی کرد نتونست ماشینو در بیاره .

گفت " پاشین باید هل بدیم "

پامو که گذاشتم بیرون فرو رفتم تو گل .

" اینجا گله افتضاح "

سارا گفت " من پیاده نمیشم کفشم تو گل گیر میکنه "

در صندوق عقب را باز کردم و از تو ساک یه جفت کتونی که برا سارا آورده بودم بهش دادم و

گفتم " بیا کفشتو عوض کن. لباس تمیزم براتون آوردم. "

رفتم پشت ماشین سارم اومد و با کمک شهاب سعی کردیم از تو گل بیایم بیرون اما ماشین

بدجور گیر افتاده بود.

شهاب گفت " همیشه ... باید پیاده بریم "

گفتم " بمونیم تو ماشین صبح میریم "

"آره شهاب جنگل شب خطرناکه "

" دوپست سیصد متر بیشتر نمونه لوس نکنین "

اینو گفت و یه ساک بزرگو از صندوق برداشت و با چراق قوره ای که تو دستش بود راه افتاد.

گفتم " سوئیچو بده من میمونم روشن شد هوا میام "

سوئیچ انداخت برام و رو به سارا گفت " تو میای مخالفتم نداریم "

سارا یکم من من کرد بعد کوچیکترین ساک را برداشت و پشت شهاب راه افتاد . داشتن دور میشدن و محو تو تاریکی.

دو دل بودم .

بلاخره منم کیفی که مونده بود و برداشتم و راه افتادم .... از تنهایی بهتر بود... با نور گوشیم جلومو روشن کردم.

از ترس بدنم سفت شده بود .

پشت سارا بودم و همش حس میکردم یه نفر پشت سر منه.

خیلی راه رفتیم. البته نمیدونم چقدر اما حس کردم خیلی بود.

شهاب گفت " gps را بده "

گوشی را دادم بهش . چراغش را خاموش کرد و گفت " همه شارژ گوشی را با این سوزوندی که .... "

بعد چک کردن مسیر جهت داد و ادامه دادیم.

بعد چند دقیقه دوباره چک کرد....

بازم رفتیم و شهاب چک کرد...

باید تا حالا میرسیدیم . اما تا چشم کار میکرد جنگل بود . شهاب گفت " لعنتی .... خاموش شد "

گوشی را پرت کرد سمتم.

خاموش بود ....

زانوهام از ترس خشک شد.

سارا گفت " گم شدیم؟"

شهاب با عصبانیت گفت " نمیدونم".

حس کردم یه چیزی سمت چپم تکون خورد.

آروم برگشتم .

بوته ها تکون میخوردن اما چیزی معلوم نبود.

زیر لب گفتم " یه چیزی اونجاست"

همه برگشتن سمتی که نشون دادم ...

شهاب یهو داد زد " فرار کنین..."

با این حرف شهاب همه پشت سرش شروع کردیم به دوئیدن . نمیدونستم چی پشتمونه اما صدای

پاهاش میومد...

چهارتا پا....

من آخر بودم ....

یه چیزی پشت لباسمو گرفت و منو انداخت رو زمین.

برگشتم ....

گرگ....

داغی نفسش میخورد به صورتم.

رو زمین بی دفاع افتاده بودمو اون رو سینه ام ایستاده بود.

دندوناشو بهم نشون داد.

چشمامو بستم دیگه تحمل نداشتم که صدای ضربه و سبک شدن سینه ام را حس کردم.

چشمامو باز کردم دیدم شهاب با یه چوب گرگ را زده کنار از روم و الانم رو در رو گرگ ایستاده

فقط با یه چوب تو دستش.

احساس کردم قلبم داره از ترس وایمیسته.

گرگ زوزه کشید و از لای بوته ها چندتا دیگه اومدن بیرون . شهاب عقب عقب اومد سمت منو

گفت " برو بالا درخت تا فرصت هست"

تا فرصت هست؟؟؟

تا ...

بلند شدم و پشت شهاب ایستادم و آرام آرام رفتیم سمت درختی که نزدیکمون بود. با عقب

رفتن ما گرگا هم نزدیک میشدن...

آب دهنمو قورت دادم ...

چرخیدم سمت درخت که گرگا به سمتمون حمله کردن .

این دیگه آخر کار بود....

شهاب ::::::::::::::::::::

سارا رو کمک کردم بره رو درخت و خودم با به چوب برگشتم کمک سارا.

شاید اگه یه گرگ بود امیدی به نجات بود اما یه گله .... کاری ازم بر نمیومد ... خواستم کتی را

بفرستم بالا درخت اما حمله کردن.

یکی دستم....

یکی پام....

مثل حرکت آهسته بود.

افتادم رو زمین. آماده مرگ بودم .

تو یه لحظه همه زندگیم از جلو چشمم رد شد. بچگی و تنهای ....

نوجونی و حس گم شدگی ....

همه زندگیم اونجایی نبودم که میخواستم... اما حالا ... با سارا .... دلم میخواود زنده بمونم و تمام

کارای عادی که برام مسخره بود را انجام بدم....

سارا....

یهو همه جا روشن شد. مردن اینجوریه؟....



حس کردم فشار گرگا کم شد و دوباره همه جا تاریک شد. سکوت بود... سکوت .... اینجوری بود که من مردم.

کتایون.....:

درد دندان گرگ تو ساعد دستم نفسمو برید . جیغ کشیدم. افتادم و پشتم محکم به تنه درخت سائیده شد .

اشک چشمامو تار کرد...

درد نفسمو برید...

یهو همه جا مثل روز روشن شد. گرگ دستمو ول کرد... چشمام تار بود و چندبار پلک زدم تا بتونم ببینم...

نفسم برید اما اینبار نه از درد.

رو به روم ایستاده بود .

با همون هیکل درشتی که در برابرش همه هیچ بودن ... موهای بلندش را مثل قبل پشت سرش بسته بود و چشماش ... تا عمق جونم نفوذ می کرد.

حس کردم نفس کم آوردم . تو دلم خالی شده بود انگار داشتم سقوط میکردم.

اومد سمتم...

با هر قدمش قلبم تند تر میزد و هیبتش بزرگتر... رو به روم زانو زد و دستش را آورد کنار

صورتم و گونه ام را نوازش کرد.

گرمای دستش آرامش ناب بود .

چشمام خمار شد و دیگه چیزی نفهمیدم.



کارین ::::::::::::::::::::

از سرما بیدار شدم . گوشه پنجره یکم باز بود و هوای اتاق سرد شده بود. هانی تو بغلم گوله شده بود و خواب بود. بلند شدم رفتم سمت پنجره. بستمش ...

یهو ترس تو دلم نشست....

پنجره که بسته بود چرا الان باز بود...

بدون بیدار کردن هانی رفتم سمت سالن تا خونه را چک کنم زیر نور هالوژن های اوپن خونه کم سو بود اما نه خیلی تاریک که نتونم ببینم. دو قلو ها و عمو و زن عمو وسط نشینن خوابیده بودن . خیالم راحت شد و برگشتم سمت اتاقمون. از تو کمدرخت خواب ها یه پتو برداشتمو انداختم رو پتوی سبک قبلیمون.

ساعت پنج صبح بود.

هانی تو تاریکی اتاق خواستنی تر شده بود و پوست سفیدش تنها روشنی اتاق بود.

برگشتم سمت در اتاق و در را بستم.

تا برسم به تخت دکمه های پیراهنمو باز کردم و لباسام را مرتب رو صندلی کنار تخت گذاشتم. مهم نیست کجائیم. مهم اینه من الان هانی را میخوام. با تمام وجود.

رفتم زیر پتو و نارش . رو بدنش دست کشیدم. تمام بدنم داغ شد و همه حس هام بیدار... با نوازش دست من هانی آه آرومی گفت که بیشتر تحریکم کرد.

خیلی آروم و با آرامش شروع کردم به در آوردن لباس های هانی . نمیخواستم بیدار شه.

به هر سختی بود همه لباس های هانی را در آوردم. بدن لختشو نوازش کردم و رون هاش را از هم باز کردم.

کنار گوش و گوشه لبش را میبوسیدمو سینه ها و زیر دلش را نوازش میکردم تا تحریک شه . وقتی حس کردم آماده من شده رفتم روش.

بدون اینکه فشاری بهش بیادم بین پاهاش قرار گرفتم و با یه حرکت کامل وارد شدم. چشمش یهو باز شد. آهی گفت و چندبار پلک زد.



دوتا مرد و یه زن که هیچ فرقی با آدم های معمولی نداشتن جز اینکه از نظر جثه بزرگتر بودن داشتن نگام میکردن .

همه موهای بلوند و لخت داشتن با تناژ های متفاوت. چشمای روشن... خیلی روشن که سخت رنگش را میشد تشخیص داد. با نگاه من لبخند زدن و یکی از مردا رو به سارا گفت " حالا که بهوش اومد جای نگرانی نیست. خودتم یکم استراحت کن . "

اون خانم هم رو به سارا گفت " اگه کاری داشتین کافیه اسم منو بگین " رو به من آزاد هستم . پزشک اینجا. این آقایون هم آریا و آریو هستن.

اینو گفتن و هر سه برام سر تکون دادن و از اتاق خارج شدن.

گلم خشک بود.

"سارا...."

"جونم...."

"آب..."

سارا برام آب ریخت و کمکم کرد بخورم .

حالم یکم بهتر شد . پرسیدم " چطور اومدیم اینجا؟"

"اونا مارو پیدا کردن... وقتی گرگا حمله کردن ... از جیغ کتایون رئیس الف ها از شانس خوب

ما بیدار بود و داشت تو جنگل قرم میزد. اومد کممون. اگه دیر تر میومد...."

اشک از چشمش روون شد.

با دست سالمم اشکش را پاک کردم و گفتم " حالا که چیزی نشده " سر تکون داد و خم شد

روم و صورتمو بوسید .

"خیلی ترسیده بودم"

"نگران نباش من هیچ جا بی تو نمیرم."

خندید و اینبار لبمو بوسید و اومد کنارم دراز کشید و گفت " شهاب اینا اصلا کوچولو نیستن.

همه خیلی بزرگن "

"هممممم"

"این خونه چقدر بزرگه مثل قصر میمونه"

"هممممم"

"چرا مال عمه ات بوده ؟ چه ربطی به اینا دارین ؟"

"نمیدونم ... کتی کجاست؟"

"کتی هم زخمی شد بردنش یه اتاق دیگه . خواستم برم پیشش اما گفتن تنها نیست نگران

نباشم"

"خوبه ..."

صورتمو بوسید ... اومد زیر پتویی که رو من بود و گفت " بخوابیم یکم تازه ۶ صبحه "

هانی :::::::::::::::

با نوازش موهام بیدار شدم . بدون اینکه چشمامو باز کنم حس کردم کارینه .

"اممممم .... ساعت چنده؟"

"سلام .... صبح تو هم بخیر"

"رین خیلی خوابم میاد"

"پاشو خوابالو ساعت ده صبحه پسرات دو ساعته بیدارن"

"نمیتونم .... خسته ام ...." خودمو تو بغلش گوله کردم.

"از دیروز عصر خوابیدی تا حالا"

"نخیر دیروز یکی منو بیهوش کرد و دوباره کله سحر منو تخلیه انرژی کرد"

"بد بود یعنی؟"

"نهههههههه... اما خسته ام خب"

"چرا بهم نگفتین روزبه زنده است"

با این حرفش خواب از سرم پرید و نشستم رو تخت .

" از کجا فهمیدی؟ "

" از ذهنت خوندم "

" ذهنم که بسته است "

" وسط سک...س اما باز بود "

نمیدونستم چی بگم .

" زخمت چطوره؟ "

" احمد گفت کامل خوب شده "

حرف کارینو باور نکردم. گفتم " ببینم "

پشت کرد و با دیدن پشت صاف و بدون رد زخم کارین هنگ کردم .

خداروشکر حداقل یه نگرانی کم شد.

دست کشیدم رو عضلات پشت رین و گفتم " احمد گفت نباید استرس بگیری برا همین

نگفتیم. "

" میشه حالا بگی؟ "

" خب... راستش روزبه مرده بود. نبضش نمیزد . اما به طرز عجیبی به هوش میاد با خون

خودش رو زمین یه طرح میکشه و ناپدید میشه. "

به رین نگاه کردم که ابروهاش از تعجب بالا بود و گفت " امکان نداره "

سر تکون دادم و قبل اینکه بقیه ماجرا را براش تعریف کنم صدای گریه بچه ها حرفمو قطع

کرد.

خواستم برم سمت بچه ها که دیدم باز لختم .

تو خونه پدر مادرم لخت خوابیده بودم. سریع برگشتم سمت در اتاق که با دیدن بسته بودنش

یکم آرام شدم.

" رین خونه بابا اینا مراعات میکردی "

" کردم .... جیغتو در نیاوردم که "

سری تکون دادم و سریع لباس پوشیدیم و رفتیم سراغ بچه ها.

کارین :::::::::::::::

سر میز صبحانه کارین برام گفت که چی شده بود و چه نقشه ای داشتن.

تا حدودی حدس زده بودم این طلسم تبدیل شدن به ما به جادوی سیاه ربط داشته باشه اما

فکر نمی کردم در این حد باشه. باند قاچاق هاتف خیلی گسترده بود....

نباید دست کم بگیریم. انجمن همچنان تو گرفتن گروه آخر مخالف نا موفق بود.

مسلمانا بین اون گروه و جادو سیاه هم باید ارتباطی باشه وگرنه بعد مرگ هاتف روزبه و گروهش

چطوری خون تهیه میکردن !

تو این فکر بودم که عمو ظهر شد و گفت چند نفر را انجمن دستگیر کرده و هانی باید فکر

اونارو بخونه ...

هانی داشت به نیما شیر میداد و گفت " کی باید بیایم؟ "

عمو گفت " همین الان . وقت نداریم "

هانی نیما را داد به لیلا و رفت سمت اتاقش که آماده شه . منم پرسیدم " چرا؟ "

عمو آروم گفت " چون یکی در حال مرگه "

در حال مرگ....

خوندن ذهن یه نفر در حال مرگ میدونم یکی از سخت ترین ذهن خونی هاست....

هانی برگشت و گفت " بریم "

تو ذهنم گفت " چیزی شده ؟ چرا نگرانی "

نمیخواستم بترسونمش و گفتم " نه بریم داشتیم فکر میکردم "

کتابیون :::::::::::::::

وقتی چشم‌مامو باز کردم اولین چیزی که دیدم یه پنجره بزرگ رو به جنگل انبوه بود که باد پرده های حریر اونو تکون میداد.

احساس عجیبی داشتم.

سعی کردم بلند شم اما یه چیزی منو به تخت چسبونده بود . دستمو بردم زیر پتو و چیزی که

دور کمرم بود لمس کردم...

یخ شدم از چیزی که حس کردم.

آروم چرخیدم ...

این اینجا چیکار میکرد؟

من اینجا چکار میکردم ؟

چشم‌ماش بسته بود و موهای بلندش پشت سرش پخش بود. تا جایی که از پتو بیرون بود لخت

بود ....

یعنی ...

به بدن خودم دست زدم فقط لباس زیر تنم بود.

خدایا ...

آروم سعی کردم از زیر پتو پیام بیرون که گفت " آروم من تازه اوندم میخوام یکم استراحت

کنم "

خب استراحت کن به من چه .

اما بلند نگفتم چون اون رها بود... رئیس کل الف ها ... توهین تو گروه اونا مجازاتش مرگه به

همین سادگی .

آب دهنم را قورت دادم اما بازم نتونستم چیزی بگم . فقط بی حرکت صاف درلز کشیده بودن

و به سقف نگاه میکردم.



بدنم از جایی که دست رها بود هر لحظه داغتر میشد و نفس کشیدن داشت برام سخت میشد.  
دلهم میخواست دستش میومد بالا تر سمت ...  
وای من دیوونه شدم . این چه فکریه من میکنم.  
این الف هاست کتایون ... حتما زن و بچه داره... اما خب اونوقت اینجا چکار میکنه؟  
نکنه حرم سرا داره منو آورده ...  
اشک تو چشمام جمع شد و بغض گلوم و گرفت اما بازم از ترس تکون نخوردم. آروم سرمو  
چرخوندمو به صورتش نگاه کردم. چشماش بسته بود اما همچنان صورت محکمی داشت. یههو  
چشماشو باز کرد و دوباره از درون منو خالی کرد.



هانی.....

فکر کردم برای خوندن ذهن اونایی که بابا گفت باید بریم انجمن اما تو اتاق بیمارستان ظاهر شدیم.  
آب دهنمو قورت دادم. بدن تقریبا متلاشی رو به روم بود و کلی دستگاه بهش وصل بود. به بابا  
نگاه کردم "این؟"

سر تکون دادو گفت "ببین چه نقشه ای داشتن و هرچی راجب بمب میدونه در بیار" به کاربن نگاه کردم که با من بیاد و ذهنمو بخونه.  
 به تخت نزدیک شدم و دستش را گرفتم.  
 دوباره تنم یخ زده.  
 تو ذهنش خاطرات مثل یه گرداب بزرگ در حرکت بودو منو سمت خوش میکشید. سعی کردم تمرکز کنم سمتی که میخوام اما خاطراتش منو کشید سمت دیگه...  
 یه پسر کوچولو که گریه میکرد. یه زن تیر خورده رو زمین....  
 "هانی .... بیا بیرون"  
 با صدای کاربن از اون خاطره اومدم بیرون اما بازم کشیده شدم سمت یه خاطره دیگه. دستش را ول کردم و گفتم "نمیتونم"  
 بابا اومد جلو و گفت " باید بتونی هانی .... یه بمب روشن داریم تو وسط یه جای پرجمعیت که هر لحظه ممکنه بترکه ..."  
 با حرفش برگشتم سمتش و ادامه داد " اون جا ساز کرده و میدونه بمب کجاست... وی میترکه.... چطور خنثی میشه."  
 باورم نمیشد. به کاربن نگاه کردم که اونم تأیید کرد. این خیلی مهم بود من باید بتونم حالا هرچقدر سخت که باشه.

کتایون.....:

چشمای نقره ای ...  
 نفسم حبس شد تو سینه ام.  
 دوباره داشتم از حال میرفتم ...  
 چشماشو بست و لباس شکل لبخند شد .  
 به چی لبخند میزنه؟

حرصم گرفت و جرئت پیدا کردم و گفتم " من چرا اینجام؟"

بدون هیچ حرکتی فقط گفت " چون من میخوام "

از این حرفش بیشتر حرصم گرفت و گفتم " اما من نمیخوام "

چشماشو باز کرد و دوباره نفسمو برد . آروم گفت " جدی؟ "

تمام جرئتی که تا حالا حس میکردمو از دست داده بودم. دهنم خشک بود و فقط مثل ماهی لبمو باز و بسته کردم ...

بدون اینکه صدایی ازم در بیاد .

دوباره گفت " خوبه ...همینجور ساکت باش یکم بعد صحبت میکنیم "

منتظر جواب من نمود و دوباره چشماشو بست.

نفس راحتی کشیدم و این کارم باعث شد رها تو گلو بهم بخنده. چه حقی داشت به من بخنده؟

چه حقی داشت منو اینجا بیاره؟ لخت تو تختخوابش؟

اما اینبار جلو خودمو گرفتمو و چیزی نگفتم .

رهای حالا کامل به بدنم چسبیده بود و میدونستم فقط شلوار پاشه .

یاد اولین باری که دیدمش افتادم.

تو مهمانی جشن صلح بود... هر ده سال برگزار میشه و من برای اولین بار بود به سن قانونی میرسیدم که شرکت کنم.

با کارین بودم.

تازه عقد کرده بودیم.

رها با گروهش وارد شدن.

دوتادختر خوشگل دو طرفش بودن.

کلا الف ها همه بیش از حد زیبا بودن. تنها تفاوتی که با بقیه آدما دارن قد بلند و زیبایی خیره کننده ایه ه دارن. اگه ندونی الف هستن ممکنه اونارو به یه آدم عادی ولی فوق زیبا اشتباه بگیری.

موهای بلوند و لخت . پوست جوگندمی و گرم با چشمای روشن....  
 از لحظه ورود رها از در نفس من برید. اونم نگاهش به من قفل شد .  
 تمام طول مراسم اون نگام میکرد و من سعی میکردم تمرکز روی کارین باشه  
 اما نگاه رها خیلی سنگین بود.  
 کلا نفهمیدم اون مهمونی چطور گذشت . هر وقت یادش میکردم چشمای رها تنها  
 چیزی بود که تو خاطر میومد و کل وجودمو داغ میکرد.  
 میدونم بعضی از الف ها مثل آهنربا دخترا را جذب میکنن .  
 رها هم حتما باید از این نوع باشه...  
 چون وقتی کنارشم مغزم از کار میافته و به تنها چیزی که میتونم فکر کنم خودشه...  
 از رو نفس های رها نفهمیدم که خوابش برده . میخواستم برم سرویس اما  
 میترسیدم تکون بخورم بیدار شه.

کارین :::::::::::::::

خیلی سخت بود . آدم در حال مرگ کل زندگیش را مرور میکنه و همیشه راحت انتخاب کنی  
 که چه خاطره ای را ببینی. مدام هانی را از خاطرات ناراحت کننده میکشیدم بیرون و خیلی  
 انرژی ازش گرفته بود...

اما چیزای خوبی داشت پیدا میکرد.

مثل شنا خلاف جهت جریان آب میموند...

بلاخره اطلاعاتی که میخواستیم را پیدا کردیم و به انجمن دادیم.

هانی رو کرد به من و گفت " پسرش تو مهدکودک منتظره..."

بغلش کردم و گفتم " هانی اون خاطره بود...قدیمی...مال الان نیست ..."

" مطمئنی رین؟"

"آره ..."

"از کجا؟"

ذهنمو بسته بودم نخونه اما میدونستم چون داره منو لمس میکنه میفهمه.=  
خانواده اش گروگان اون گروه بود تا این عملیات را موفقیت آمیز انجام بده .  
حالا احتمالا دیگه زنده نیستن...

هانی سرشو گذاشت رو سینه ام و هق هق میکرد . میدونستم ذهنش بی نهایت پر شده ...  
به عمو نگاه کردم که سر تکون داد که میتونیم بریم. نمیدونم کی زندگی ما عادی میشه .  
میتونیم مثل یه خانواده با دقدقه های معمولی زندگی کنیم .

هانی از این ذهن خونی های دردناک رها شه ...

تله پورت کردم به اتاق خودمون . به هانی گفتم " میخوای دوش بگیریم؟"

سر تکون داد و گفت " هممم"

"پس تا وان را پر کنم لباس هاتو در بیار"

"باشه"

وقتی آب وان را تنظیم کردم لباس های خودمم در آوردم اما هانی نیومد. اومدم سمت اتاق که  
دیدم رو تخت نشسته و داره تو آینه نگاه میکنه....

هانی :::::::::::

سرم بی نهایت درد میکرد و نبض سرم میزد.

خیلی خاطرات دردناکی با حس غم و پشیمونی شدید را حس کرده بودم که نفسم بالا نمیومد.

حس میکردم یه سنگ بزرگ رو سینه ام گذاشتن و داره خفه ام میکنه .

به خودم تو آینه نگاه میکردم. چشمام چقدر خسته است...با اینکه دیشب خوب خوابیدم...

کارین از حمام اومد بیرون و کنارم ایستاد "

هانی..."

"هممم"

"خوبی؟"

"نه"

لخت بود و بدنش بهم حس خواستن و آرامش میداد. کمکم کردم لباس هام را در بیارم و تله پورت کرد حمام.

وان نیمه پر بود و پر کف ...

"چقدر تو خوبی رین"

"تازه کجاشو دیدی"

با هم نشستیم تو وان . من بین پای کارین . گرمای آب به تنم آرامش میداد و نوازش کارین خمارم کرده بود. موهامو داد کنار و از پشت گردنمو بوسید.

نا خداگاه از تماس لبش آه کشیدم.

بوسه ها را ادامه داد تا شونه ام . و با یه دست سین...ه ام را نوازش کرد و با دست دیگه رفت ستم زیر شکمم.

تو گوشم گفت "میخوام تو ذهنت هیچی نمونه جز من"

سرمو بردم عقب و زیر چونه اش را بوسیدم

"خیلی بهت نیاز دارم رین ..."

"امروز سالگرد عقدمونه"

"آ... اصلا یادم نبود..."

"منم اول یادم نبود... همین الان یادم اومد... سک..س اولمون یادته؟"

"اوهوم ... مگه میشه یادم بره ..."

"خب ... از همون شب من یه چیزی میخواستم ..."

میدونستم تو چه فکری بود ... چندبار از ذهنش خونده بودم و هر بار پشتمو میدید بهش فکر

میکرد. اما من میترسیدیم....

دستشو آروم برد سمت پشتمو اونجارو نوازش کرد. با این کارش انگار همه حس های بدنم بیدار

شد و نفسام به شماره افتاد .

حس ترس و کنجکاوی تو وجودم شدت گرفته بود. زیر لب گفتم "رین... درد داره؟"

با این حرفم یه نفس عمیق کشید و گفت " آره . اولش... " بعد شونه ام را بوسیدو با دستاش بیشتر تحریکم کرد. میدونیتیم میخواد یه ماراتون سک...س راه بندازه و آخرش منو بفرسته به خواب عمیق و بدون رویا... واقعا احتیاج داشتم.

اما صدای مثل انفجار که انگار از تو حیات خونه بود خشکمون کرد. کارین بلند شد و از پنجره کنار وان بیرون را نگاه کرد. منم کم کم بلند شدم و رفتم سمتش . اما چیزی جز دود اونم تو آسمون معلوم نبود... هر جا بود از ما دور بود خیلی ...

یعنی اطلاعاتی که میدا کردیم مفید نبود؟ بمب ترکید؟

" رین... "

" همممم؟ "

" همون بمبه؟ "

" نه ..... اون تو شیراز بود ... "

" پس چیه به نظرت؟ "

" لباساتو بپوش هانی "

اینو گفت و رفت سمت موبایلش و شروع به تایپ کرد.

" چرا؟؟؟؟؟ "

" مطمئن نیستم فعلا ... "

لمسش کردم تا ببینم تو ذهن بسته اش چه خبره که تو یه حرکت بلندم کرد و بین دیوار و بدنش قفلیم کرد .

" رین ... "

" هس... قول میدم سریع باشم "

کارین :::::::::::

حتی فکر کردن به بدن لخت هانی منو تحریک میکرد و حالا که داشت به سک...س از عقب فکر میکرد دیگه تک تک سلول های بدنم تحریک شده بودن. با دست یکم تحریکش کردم. میخواستم قبل امتحانش حسابی هانی تخلیه بشه اما صدای انفجار خشکم کرد. دود سیاهی که تو افق بود میگفت خیلی هم از ما دور نبوده ... حدس میزدم یکی از انبارهای ما باشه ... یکی سعی داره از انبار های ما دزدی کنه.... به هانی گفتم حاضر شه ... باید بریم انبار ها را چک کنیم. نمیخواستم وقت را تلف کنم اما وقتی هانی اومد و دستمو گرفت نتونستم خودمو کنترل کنم. خواستن هانی چیزی نیست که بتونم ازش بگذرم. بلندش کردم و بین خودمو دیوار قفل کردم. فانتزی های سک...سیمون باشه برای بعد ...

کتایون :::::::::::

با تکون تخت بیدار شدم. تو بغل رها بودم. نه تو بغل عادی .... دستش زیر سینه ام بود و پاهامو هم با پاس قفل کرده بود . روی رون پام آثار تحریکش را حس میکردم. یعنی هنوز خواب بود؟ نمیدونستم چکار کنم. اگه بیاد روم و بهم تجاوز کنه چیه؟ با فکر کردن بهش ترس وجودمو گرفت اما یه حس خواستن و کنجکاوی تهش بود....

میدونم....

مطمئنم ....

رها از اون الف هاست که جنس مخالفو جادو میکنن . وگرنه اینهمه حس من از چی بود. من براش یه مورد جدیدم . ازم استفاده میکنه بعد که خسته شد ولم میکنه .... اما مگه این بده ؟

نه....

همینم خوبه ....



وای دختر تو دیوونه شدی . رین بس نبود یه رابطه بی سر و ته دیگه را شروع کنی!  
با این فکر جرئت گرفتمو خودمو از بغل رها جدا کردم. نشستم رو تخت و یه نفس راحت کشیدم که گفت " فکر نکنم اجازه داده باشم بلند شی "  
صداش دو رگه و پر خشم بود...  
روی بدنم عرق سرد نشست...

نفسم بالا نمیومد . درگیر دوتا حس متضاد بودم . تمام ذرات وجودم میخواستن برگردم پیش رها...

اما نمیخواستم باز پس زده بشم. برا همین با ته مونده جرئتی که داشتم گفتم " من برده تو نیستم "

با گفتن این جمله سعی کردم بلند شم و تا جایی که میشه ازش فاصله بگیرم.  
اما تا بلند شدم دیدم جلو وایساده.

کی اومد....

با اینکه قدم بلنده اما باز رها یه سر و گردن از من بلند تر بود و درست سینه اش رو به روی صورتم بود... جرئت نداشتم سرمو بلند کنم و به چشماش نگاه کنم.

با همون صدای دو رگه عصبانی گفت " اینجا حرف من قانونه ... " بعد بازو هامو گرفت منو قفل کرد سر جام و سرشو خم کرد کنار گوشمو گفت " میدونی خلاف قانون عمل کردن مجازاتش چیه؟ "

میدونستم....

مرگه...

آب دهنم را قورت دادم اشکام راه افتاد... زیر لب گفتم " ترجیح میدم بمیرم تا بازیچه شم... "  
فشارش رو دستام کم شد و اینبار آروم تر گفت " بازیچه؟ "

از درون میلرزیدم. تماس دست رها با بدنم تنمو داغ کرده بود دوست داشتم بدون توجه به بحث و حقایقی که بود رها را بغل کنم و لباس را حس کنم... تمام جرئتمو جمع کردم... الان باید بگم قبل اینکه دیگه نتونم حرف بزنم " میدونم این حسی که بهت دارم... واقعی نیست..."

سکوت کرد و چیزی نگفت . شاید فهمیده من گول نمیخورم... جرئت پیدا کردم و سرمو بلند کردم. چشماش رو من زوم نبود... تو چشمام نگاه کرد . تو دلم باز خالی شد. داشتم غرق میشدم.

گفت " از کجا میدونی؟"

این نگاه چی داره که ذوبم میکنه ... به سختی فقط تونستم بگم "جذب جنس مخالف... نیروی خاص الف ها"

فقط نگام کرد. دیگه تحمل نداشتم نگامو ازش برگردوندم و به عضلات ورزیده اش نگاه کردم. اما انگار انتخاب بدی بود چون حالا بیشتر تحریک شده بودم. بدون اینکه چیزی بگه سرشو خم کرد و گودی گردنمو بوسید.

کنار گوشم گفت " تو هیچی نمیدونی"

بعد منو چسبوند به خودش و این بار کنار گوشم را بوسید... منظورش را نفهمیدم... دستامو ول کرد و شروع به نوازش کمرم کرد. هم زمان لبش را آورد نزدیک لبم . مغزم قفل شده بود و حسام بیدار . خیلی وقت بود اینجوری احساساتم بیدار نبود... شاید هم هیچوقت احساساتم اینجور... لب های رها رو لبم افکارمو سفید کرد....

ناخداگاه دستامو بردم سمت بدنش . لمس بدن رها اون یه ذره توانی که داشتم را هم از بین برد و زانو هام شل شد . رها متوجه شد

بغلم کرد و چلو افتادنم را گرفت.

اولین بار بود که اینجور غرق احساساتم بودم و انقدر همه چی شدید بود. بدون اینکه لبامون جدا شه منو گذاشت رو تخت و اومد روم. حالمو نمیفهمیدم. فقط لباس زیر تنم بود و بدن رها را حس میکردم... داغ و خواستنی...

داشتم دیوونه میشدم از این احساسات سرکش ...

رها اما خیلی مصمم بود ... لبامو میمکید و زبونش تو دهنم بود... دستم بردم تو موهایش ...اونم دستش رفت سمت سینه ام. از لبم جدا شد رفت سمت گردنم که صدای در زدن اومد. چشمامو باز کردم ... اما رها تکون نخورد و بی توجه به صدای در ادامه داد . منم با دستم پشت و بازو هاش را دست میکشیدمو تو این عالم نبودم. دوباره صدای در اومد و اینبار رها لبش از تنم جدا شد و داد زد "بعدا..." لب رها اینبار خیلی حریصانه رفت سمت سینه ام که یهو در باز شد و صدای پاشنه های کفش زنونه بلند شد.

رها از روم تکون نخورد اما هر دو بی حرکت بودیم. امیدیرم کی جلو تخت ایستاده . صدای زنونه اما مسنی گفت " اینجا چه خبره ؟" رها آروم از رو من بلند شد و ملحفه را کشید رو بدن لختمو برگشت سمت صدا. حالا میتونستم ببینم کیه.

یه زن مسن اما خیلی زیبا. با موهای بلند تیره و صورت کشیده . اندام متناسب و قد بلند مثل تمام الف ها رو به رومون دست به کمر ایستاده بود. رها از عصبانیت سرخ شده بود. کنار تخت ایستاد و دستاش را زد به سینه و گفت " این سوال منه..."

" رها اینجا چه خبره ؟ این دختر تو اتاقت چکار میکنه؟"  
 " فکر نمیکنم لازم به توضیح باشه . اول بدون اجازه من ..."  
 حرف رها را قطع کرد و گفت " من مادرتم پس اجازه لازم ندارم"  
 مادر؟

مادر رها؟

خیلی جوون بود بخواد مادر رها باشه ...

آروم بلند شدم و نشستم . ملحفه را دورم نگه داشتم . خیلی حس بدی داشتم از اینکه لخت جلو مادر رها بودم و مارو تو اون حال دیده بود....

رها اینبار با صدای دو رگه و فوق عصبانی گفت " اینجا... من... قانونم ... "

رنگ مادرش پرید . از اون زن مصمم دست به کمر حالا فقط یه آدم ترسیده مونده بود . منم از این حالت رها ترسیده بودم.

مادرش بریده بریده گفت " رها... همیشه..... از ما نیست ... "

رها دوباره با همون صدای دو رگه گفت " من ... تعیین میکنم ... "

مادرش به من با نفرت نگاه کرد و رفت سمت در اما کنار در مکث کرد و برگشت . انگار این فاصله ای که با رها داشت بهش دوباره قدرت داده بود. رو به رها گفت " روزینو پائینه و میخواد اینو ببینه ... " و به من اشاره کرد.

ازش بیشتر بدم اومد . طوری به من اشاره کرد انگار من یه تیکه آشغالم. نا خداگاه اخم کردم . مادرش هم با اخم نگام کرد و گفت " مطمئنم یه کلکی تو کاره اما من دست شمارو رو میکنم " اینو گفت و سریع از اتاق رفت بیرون.

برای اولین بار تو زندگیم هیچ ایده ای نداشتم که چی شده و چه کار کنم.

به رها نگاه کردم اونم به من نگاه کرد . بعد روش را برگردوند و رفت سمت سرویس.

من نیمه لخت وسط تخت اتاق رها نشسته بودم و نمیدونستم باید چکار کنم.

به دستم نگاه کردم اثری از گاز گرگ نبود.... اما من حسش کرده بودم... نکنه همه اینا خوابه ...

دست بند مخصوص دستم نبود که بتونم کمک بخوام .... به اطراف نگاه کردم لباسام یا چیزی

که بشه پوشید نبود ....

با ملحفه دورم رفتم سمت پنجره ...

از چیزی که میدیدم خشک شدم....

اینجا خونه نیست ... اینجا یه قلعه است....

ما تو نوک یه برج بودیم . تو محوطه باز قلعه یه سری در حال تمرین بودن ونور های رنگی تو هوا پراکنده بود... تا حالا یه الف را در حال استفاده از جادو ندیده بودم ...

محو تماشا بودم که حس کردم یکی پشتم ایستاده.

برنگشتم ... ترسیده بودم ... رها بود..میتونستم حس کنم... گفت " یه دوش بگیر . لباس تمیز تو کمد هست. بیا پایین تا نیم ساعت دیگه "

آروم برگشتم که دیدم داره میره سمت در . لحظه آخر نگام کرد و در بست. اما نمیشد از نگاهش چیزی فهمید... فقط منو از پا در میاورد ... باید از اینجا فرار کنم . هرچقدر بیشتر اینجا میمونم انگار اسیر تر میشم . رفتم سمت کمد . لباس هایی که آورده بودم توش چیده شده بود اما چیزی که برام عجیب بود لباس های رها بود...

کمد لباس رها بود ... یعنی هدفش از این کار چیه؟

حس کنجاویم داشت دیوونه ام میکرد. یکم بین لباس هاش گشتم . رفتم سمت کشو لباسا دونه دونه بررسی کردم. هیچ چیز خاصی پیدا نکردم. از دستبندم هم خبری نبود. از این اتاق تو نک برج که همیشه فرار کرد. باید برم پایین و یه راهی پیدا کنم. باید سارا اینارو پیدا کنم و بگم چی شده.

رفتم سرویس و بدون اینکه دوش بگیرم خودمو مرتب کردم.

اومدم بیرون و راحت ترین لباسی که داشتمو پوشیدم برای فرار. یه جین طوسی با یه پیراهن چهارخونه سبز و آبی.

تنها کتونی که آورده بودم را هم پوشیدمو راه افتادم.بیرون اتاق یه راهرو سنگی ماریچ بود. از راهرو رفتم پایین . چدتا در تو مسیر بود که همه قفل بود. وقتی به آخر راه پله رسیدم رها داشت میومد سمتم. نزدیکم شد و گفت " چرا دوش نگرفتی؟ "

چطوری فهمیده بود؟ یعنی انقدر بو میدادم؟

نا خداگاه گفتم " چطور؟ "

سری تکون داد و با سر بهم اشاره کرد که بریم. کنارش همراه شدم. سعی کردم خودمو بو کنم اما چیزی حس نمی‌کردم. شاید موهام بو میداد. از یه سالن با سقف بلند مبلمان آبی سیر رد شدیم و رسیدیم به یه در بزرگ. نگهبانای در رها را که دیدن سلام رسمی دادن و در را برامون باز کردن. تو سالن جدیدی که وارد شدیم کلی الف دور یه میز نهارخوری بزرگ نشسته بودن .  
 قلبم تند میزد. با ورود ما همه برگشتن سمت ما و بلند شدن و سلام دادن به رها. اما من خشک شده بودم.

رها دستشو گذاشت پشتمو منو به سمت میز هدایت کرد. انتهای میز یه صندلی بزرگ بود که دوتا صندلی متوسط کنارش قرار داشت. رها رو صندلی بزرگ نشست و به صندلی متوسط سمت راستش اشاره کرد.

نسیتیم و حالا بین رها و مادرش بودم. احساس کردم مادرش منو بو کشید. حس بدی داشتم. یعنی واقعا بو میدادم ... کاش دوش می‌گرفتم.

سریع چهره های دور میز را از نظرم گذروندم. سارا و شهاب نبودن... نکنه شهاب... اصلا از رها نپرسیدم اونا چطورن. برگشتم سمت رها و آرام گفتم " سارا و شهاب... "  
 حرفمو قطع کرد و گفت " نگران نباش... " بعد ازم فاصله گرفت و فهمیدم باید ساکت شم.

هانی :::::::::::

سریع... معنیش تو فرهنگ لغت کارین متفاوته ... موهامو خشک کردم با خستگی رفتم سمت لباسام. فقط به خواب احتیاج داشتم. خواب زیاد . کارین ظاهر شد و گفت " نه ...هنوز آماده نیستی که "

بی رمق خندیدم و گفتم " گفتم که سریع...مدل خودت " چشماش برق زد و اومد جلو و کمرمو بین دستاش قفل کردو منو چسبود به خودش."

همممممم تیکه انداختی به من؟"

"من؟...نه ... "

"میخوای یه سرسرع دیگه بهت نشون بدم؟"

با این حرفش سرشو خم کرد گودی گردنمو بوسید و از پشتم بند سوتینمو باز کرد... انگار تمام خستگی و بی حالی قبلم از بین رفته بود و جاش هیجان نشسته بود. منم رفتم سمت دکمه پیراهنش اما صدای موبایل کارین بلند شد مجبور شدیم از هم جدا شیم . کارین صفحه گوشی را نگاه کرد و گفت " باید جواب بدم "

سر تکون دادمو اونم رفت سمت پنجره و موبایلش را جواب داد. نمیدونستم لباس بیوشم با منتظر ادامه باشم از قیافه در هم کارین فهمیدم ادامه ای در کار نیست و رفتم سراغ لباسام. کارین اومد پیشمو گفت " آماده ای؟ "

" اوهوم...تلفن کی بود؟ "

"تورج... حدسم درست بود... "

" حالا چی میشه؟ "

" به موقع خبر دادیم خسارتی ندیدیم اما این یعنی لو رفتیم و باید جای جدید پیدا کنیم از طرفی باید بفهمیم کار کی بوده. "

" حدس میزنی کار کیه؟ "

" فکر کنم همون گروهی که بمب را میخواست منفجر کنه. چون دوربینها نشون داده با تله پورت اومدن. "

کارین بغلم کرد و تله پورت شدیم اتاقمون خونه بابا اینا.

گفت: " راستی امیر زنگ زد... "

" چی گفت؟ "

"شماره روزبه بهش زنگ زده ... "

" جدی؟؟؟؟؟؟؟؟ روزبه که انقدر دنبالشیم؟ خودش زنگ زده؟ "

" آره .... زیاد خوشحال نشو... شماره اش بوده خودش نبوده. "

" یعنی چی؟ "

"هیچی از خط روزبه زنگ زدن بهش که این موبایل پیدا شده و فقط شماره امیر و چند نفر دیگه سیو بوده. ... امیر هم به گروه خبر داد و الان قراره برن دنبال موبایل فقط چون ممکنه نقشه باشه داریم با احتیاط عمل میکنیم"

همه چی بهم گره خورده بود. "امیدوارم تو موبایل اطلاعات بدرد بخوری باشه."  
"منم امیدوارم ..."

صدای گریه بچه ها بحثمون را نیمه کاره گذاشت و رفتم سمت سالن.  
مامان با دیدنم گفت "دیر کردین نهار منتظرتون بودم"  
مانی را بغل کردم و بوسیدم و گفتم "خیلی سخت بود مامان ..."  
"میدونم عزیزم" نیما را داد بغل کارین و گفت "من میرم نهارتون را آماده کنم" میل نداشتم اما میدونستم اگه بگم میل ندارم کارین شاکی میشه.

شهاب ::::::::::::::

با تشنگی شدید بیدار شدم. حال من نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود و برام عجیب بود. سارا تقریبا روی من خوابیده بود ...

پوزخندی زدم ...

کی میخواد مواظب من باشه ...

تو مارو نکش دختر مواظبت پیشکش.

آروم خودمو از زیر سارا در آوردم و رفتم سمت دری که حدس میزدم سرویس باشه. پای مجروحم یکم تیر میکشید اما قابل تحمل بود. ظرف غذایی که روی میز بود نظرمو جلب کرد. رفتم سمتش هنوز گرم بود.

وقتی از سرویس اومدم بیرون دیدم سارا نشسته رو تخت و داره به خودش کش و قوس میده. منو دید لبخند زد و گفت "سلاااام"

"سلام جوجه ...بیا نهار ..."

چشمش برق زد. سریع از رو تخت بلند شد و دوئید سمت میز "آخ جون خیلی گشمنه"



" اول برو دست و روتو بشور آدم میبندت وحشت میکنه "

قیافه اش رفت تو هم . " چمه مگه ؟ "

" چت نیست ...تفت راه افتاده گوشه دهنهت "

ترسید و دستشو گرفت دور دهنو دوئید سمت سرویس. صدای جیغش از تو سرویس بلند شد "

دروغ گوووووو "

خندیدم از این کاراش ... ساعت دوربین دارم دستم نبود. نگران شدم. " سارا ساعت منو

برداشتن ؟ "

اومد از سرویس و گفت " آره گفتن وقتی از اینجا بریم بیرون دوباره میدن "

"اوکی "

نشست رو صندلی کنارم و کمک کرد یه دستی نهار بخورم.

"شهاب... "

"هممم؟؟ "

" الان زنگ میزنی روزبه؟ "

"آره دیگه ... "

" کاش میشد بیشتر اینجا بمونیم... خیلی خوبه "

نگاش کردم و گفتم " آخ سارا... چقدر تو خل و چلی دختر ... مگه اومدیم تعطیلات آخه تو اون

مخت چی میگذره من نمیدونم "

با اینکه حقیقتو گفتم اما ازم ناراحت شد و به نشونه قهر بلند شد رفت سمت تخت .

حالم گرفته شد با این کارش. از کی تاحالا برا من ناز میکنه . درسته مثل قبل نیست رابطمون

اما من همون آدم قبلم بدم میاد از این کارا . بلند صداش کردم " سارا "

میخکبو شد ... از لحن صدام فهمید حالمو

آروم گفت "بله؟ "

"وقتی باهات حرف میزنم به من نگاه کن "

برگشت سمتو گفت "چشم"

"خوبه... حالا بیا اینجا"

آروم اومد سمتم. پامو باز کردم و با دست بهش اشاره کردم رو زمین بین پام بشینه. اونم اطاعت کرد. دلم میخواست بهش بفهمونم کجای کاره. خواستم آزادش کنم گفت نمیخواد. اگه الان اینجاست معشوق من نیست که برام ناز کنه. با دستم به شلوارم اشاره کردم و گفتم "نکنه کارت یادت رفته؟"

با تعجب نگام کرد فقط. چونه اش را گرفتم تو دستمو گفتم "میدونی از چیا بدم میاد. این تنبیه اولیته اگه راضیم نکنی میرم سراغ دومی و میدونی دومی دیگه انقدر ارفاق نداره." سر تکون داد و دستای ظریفشو برد سمت کمر بند شلوارم. هم زمان لبشو با زبونش خیس کرد...

همیشه رفتارش یه جوری بود که وسط تنبیه هم فکر میکردم داره لذت میبره و دوست داره... سارا همیشه متفاوتو عجیبه ...

کتایون :::::

نهار در سکوت کامل سرو شد. هرچند من میل نداشتم اما سعی کردم خودمو با غذا مشغول کنم چون تا سرمو بلند میکردم همه نگاه ها رو من بود. حالا دیگه واقعا مطمئن بودم بو میدم چون تمام افرادی که برا سرو غذا اومدن هم منو بو کردن. میخواستم بزمن زیر گریه. هیچوقت تو زندگیم اینجوری شرمنده نشده بودم.

رها از همه زودتر نهارش تمام شد و کنار گوشم گفت "تو که هیچی نخوردی پاشو بریم"

سر تکون دادم و همراهش بلند شدم. همه دوباره به احترام رها بلند شدن.

رها سر تکون داد و رفتیم سمت یه در دیگه.

متوجه شدم مادرش هم همراهمون بلند شد و اومد.

وارد یه دالان شدیم و پایین رفتیم. به یه در بزرگ چرمی رسیدیم بدون هیچ دستگیره ای.

رو دیوار ها لامپ هایی بود که از تو دیوار سنگی زده بود بیرون بدون هیچ سیم یا کلیدی. نور همه راهرو ها کم سو لود مثل نور غروب ...

رها دستشو نزدیک در برد و بدون لمس کردن در باز شد ...

الف ها وقتی از جادو استفاده میکنند بر اساس نیرویی که دارن رنگ جادو متفاوته...

من نمیدونم معنی هر رنگ چیه اما برای رها طلایی بود.. خیلی زیبا بود.

تقریبا خیره به دستش بودم که بازومو گرفت و منو به سمت داخل هدایت کرد . انقدر محل

تماس دستش با پوستم داغ شده بود که برگشتم نگاه کردم ببینم فقط دست رهاست یا چیز دیگه

ایه که گفت " حسش میکنی؟"

نمیدونم منظورش چی بود فقط گفتم " داغه ..."

اونم زیر لب جواب داد " خیلی داغ..."

راست میگفت خیلی داغ بود... اما یه داغی لذت بخش... چی بود واقعا....

رسیدیم به یه در شیشه ای که اون سمتش یه باغ بود.

یه باغ زیر زمین...

وارد باغ شدیم...

هوای ملایم صورتمو نوازش کرد

روی سقف چندتا گوی معلق میدرخشید و همه جا را روشن کرده بود . نه مثل روز اما کاملا

روشن بود.

همه جا پر از درخت های انبوه بود...

حتی پرنده هم بود ...

پرنده هایی که تا حالا ندیده بودم.

رها آروم گفت " اینجا ورودی سرزمین مخفیه ..."

با این حرفش موهای بدنم سیخ شد .

سر زمین مخفی ...

دنیای جادو ...

اونایی که تو سرزمین مخفی زندگی میکن گذر زمان را حس نمیکنن.

یه جوری جاودانگی ...

با نوری که از جلو میومد دست از دید زدن اطراف برداشتم.

چیزی که میدیدم باورم نمیشد...

پورتال مخفی...

خدایا من دارم دروازه سرزمین مخفی را از نزدیک میبینم...

مثل یه کهکشان میموند. با هر قدم که بهش نزدیک میشدیم قلبم تند تر میزد.

کنار دروازه رها ایستادو منو به خودش چسبوند و گفت " مثل تله پورت شما میمونه "

سر تکون دادم. بدنم از گرمای رها داغ شد. مادرش بدون توجه به ما از کنارمون رد شد و وارد

پورتال شد .

با هم وارد پورتال شدیم ... همه جا روشن شد... خیلی خیلی روشن....

نور کم شد و یه جنگل انبوه اینبار روی زمین ظاهر شد.

تو جنگل یه مه رقیق بود اما آسمون آبی و بی ابر... پس این مه از کجاست ...

مادر رها که پشت به ما ایستاده بود برگشت سمت ما .

امکان نداشت....

باید خواهر رها باشه ....

اما همون لباس ها تنشه ...گوش هاش به سمت بالا کشیده شده بود و چشم هاش حالا کاملا غیر

طبیعی بزرگ بود....

روشو از ما برگردوند و رفت سمت جنگل .

رها از من فاصله گرفت و گفت " بریم ."

برگشتم سمتش و گفتم "کج..."

حرف تو دهنم خشک شده بود ...

رها...

اونم تغییر کرده بود ...

نصف صورتش تتو عجیبی داشت که تا گردن و داخل لباسش میرفت. با چشمای درشت و گوش های کشیده و صورت جوون تر . انگار ده سال جوون تر شده بود.

با دیدن قیافه متعجب من پوزخند زد و گفت " باید خودتو ببینی "

یعنی منم تغییر کرده بودم!

موبایلمو از جیب شلوارم در آوردم و سعی کردم روشنش کنم که رها گفت " تکنولوژی اینجا کار نمیکنه "

بعدم رفت سمت جنگل.

دلَم آشوب بود. حالا اینکه چهره ام هم تغییر کرده بود بدتر میکرد حالمو . به دستام نگاه کردم .

اونا که عادی بودن .

خداکنه زشت نشده باشم.

دوئیدم پشت سر رها و کنارش حرکت کردم و پرسیدم " کجا داریم میریم؟ "

"خودت میبینی "

"چرا قیافه شما تغییر کرده؟ "

" میدونی اینجا کجاست؟ "

"?magic jungle "

"اوهوم "

"خب "

"خب اینجا به شکل واقعیت جادوی تو وجودت میشی. الف شکل الف میشن و شمام شکل

خودتون "

"شکل واقعی شما اینه؟ "

"اوهوم "

"شکل واقعی ما چیه "

"همین که شدی"

عصبانی شده بودم از این جور جواب دادنش و وایسادمو گفتم "من چه شکلی شدم؟"

رها بود رئیس الف ها و من داشتم سرش داد میزدم ...

اول ترسیدم اما بعد دیدم برگشت و رو لبش یه خنده ملایم بود . خیلی خیلی ملایم که به سختی میشد فهمید لبخنده.

گفت "خب تو خیلی تغییر کردی ."

اومد سمت منو گفت "عجیب غریب شدی"

"نه..."

"آره"

اومد نزدیکتر و به سرم اشاره کرد و گفت "دوتا شاخ در آوردی .... درست اینجا ..."

بعد دستش را برد تو موهام . خیلی فاصلمون کم شده بود ...

دیگه فاصله ای بینمون نبود. لبشو آورد سمت لبمو گفتم "لباتم خیلی عجیب شدن"

لبشو گذاشت رو لبمو بغلم کرد.

تو شک بودم

شاخ ...

لبای رها...

تا به خودم پیام و باهاش همراهی کنم ازم جدا شد و گفتم "بریم دیگه ..."

اینبار دستمو گرفت و منو کشید. با دست آزادم سرمو لمس کردم اما چیزی بالا سرم نبود...

رها....

با من شوخی کرده ...

کتایون باید همه اینا خواب باشه ....

## فصل نهم

هانی :::::::::::::::

بعد از نهار کارین رفت جلسه با گروه امیر و انجمن. منم بلاخره بعد چند روز وقت پیدا کردم با پسرا تنها باشم. بیدار شده بودن و سر حال بودن. روی تخت اتاق ما تو خونه بابا اینا گذاشته بودم هر دو را و سر گرم بازی باهاشون بودم که مامان اومد و کنارم نشست.

گفت " چیزی را از من پنهون میکنی ... "

نگاش کردم. تعجب کردم از این حرف مامان . " چرا ؟ چطور؟ "

" آخه ذهنت همش بسته است و نمیتونم بخونمت "

ذهنم باز بود ...

" اما الان ذهنم بازه "

مامان دستمو گرفت و بعد چند لحظه گفت " نه ... چیزی نمیتونم بخونم "

" نمیدونم... شاید نیرو من ضعیف شده ... "

" مگه ممکنه ؟ "

" آره .... زیاد پیش میاد ... "

یه حس غم زیاد تو دلم نشست... یعنی مامان نیروش را داشت از دست میداد... با اینکه یکساله فهمیدم این نیرو دارم اما انقدر بهش عادت کردم و وابسته شدم دلم نمیخواد از دستش بدم.

مامان که یه عمره با این نیرو زندگی کرده ....

" هیچ راهی نیست جلوش را بگیریم؟ "

" نمیدونم باید با بانو مشورت کنم "

سر تکون دادم و مامان از اتاق رفت بیرون...

صورتش غمگین بود...

کنار پسرا دراز کشیدمو تو فکر بودم که رین را حس کردم پشتم ...

بدون اینکه برگردم گفتم " رین ... "

" اوهوم "

اونم به پهلو پشتم دراز کشید و دستش را گذاشت رو کمرم و نوازشم کرد.

"ناراحتی چرا؟"

"مامان حس میکنه داره نیروش را از دست میده..."

رین با تعجب نشست و بهم نگاه کرد و گفت " مطمئنی؟"

"خودش گفت"

"چی شده رین؟"

ذهنش را بسته بود و صورتش خیلی در هم بود.

"هیچی"

خواست بلند شه اما دستش را گرفتم... از چیزی که خوندم خشک شدم..

امکان نداره...

"رین..."

"نه هانی شاید اشتباه میکنه مامان..."

اشکام راه افتاد...

از بین رفتن نیرو نشونه آخر عمره....

اما مامان که جوونه .... چطوری آخه ...

"به سن نیست هانی..."

"آخه رین..."

"الان مامان کجاست؟"

بلند شدم و گفتم " رفت با بانو مشورت کنه .... برم پیشش. " مانی را بغل کردم و نیما را هم رین

گرفت رفتیم تو سالن .

مامان رو کاناپه حال نشسته بود و با تلفن داشت حرف میزد. مارو دید سر تکون دادو حرفشو تموم

کرد.



منو رین بچه ها را گذاشتیم تو کریر ها و هم نشستیم رو به روش.  
" مامان ... "

حرفمو قطع کرد و بلند شد و گفت " رین میشه دستت را بدی به من  
رین هم بلند شد و دست مامانو گرفت .

مامان چشماش را بست و بعد چند لحظه گفت . هانی حالا تو دستت را بده .  
بعد چند لحظه گفت " ذهن تو را نمیتونم بخونم اما ذهن رین را میتونم "  
" یعنی چی مامان؟ "

"نمیدومم. رین تو نظری نداری؟"

"نمیدونم والا باید با چند نفر دیگه امتحان کنیم"

تو دلم امیدوار شدم مامان اشتباه کرده باشه و چیزیش نباشه .

مامان گفت " به بقیه میگی بیان " کارین سر تکون داد و موبایلش را در آورد و پیام داد .  
مامان هم رفت سمت آشپز خونه.

یهو یاد امیر افتادم " راستی رین از تلفن روزبه و امیر چه خبر؟ "

کنارم نشست و گفت " موبایل را گرفتم . اما مهم تر از اون کسیه که موبایل را داده "

"خب بگو کل قضیه را رین دق آوردی منو "

خندید و منو کشید سمت بغلش و گفت " آخه عصبانی میشی با نمک میشی "

"رین...."

"بیا بشین رو پام"

"نمیخوام"

"نمیگما"

میدونستم تا به چیزی که میخواد نرسه ول نمیکنه برا همین بحث نکردم و نشستم رو پاش.

"اینجوری؟"

لم دادم رو پاش و سرمو گذاشتم تو گودی گردنش .

"آها ... باید همیشه اینجوری بشینی بغلم"

"چاق شم جا نشم چی"

"تو هرچقدر چاق شی باز خیلی جا داری به من برسی"

"خب حالا که راضی شدی بگو چی شده"

رون پامو نوازش کرد و گفت "موبایل تو یه خونه مبله اجاره ای تو ظفر بود... روزبه اون خونه و اون خط موبایل را برا باند قاچاق دختر استفاده میکرد. اجاره ماهانه اون خونه ۱۰ میلیون تو ماهه و وقتی سه روز عقب افتاد با توجه به جواب ندادن روزبه و بالا بودن مبلغ صاحبخونه میره تو خونه و تنها چیزی که پیدا میکنه همین موبایل بوده."

"یعنی روزبه چی شده"

"نمیدونیم فعلا اما میفهمیم بزودی."

"اون خونه را برا چی میخواستن؟"

"هیچی خیلی ساده است. با اون دخترای عشق پول را گول میزدن. طرف فکر میکرد وای چه آدم پول داری و باهات هزار جا میرفت و آخر و عاقبتش میشد برده جنسی..."

باورم نمیشد ... معلوم نیست چندتا دختر با کلی آرزو از طریق روزبه تباه شدن...

"رین الان چکار میکنین؟"

"موبایل را دادیم ردیابی ببینیم ازش چی در میاد و یه سری شماره هم بود اونارو هم پیگیری کنیم ببینیم به کجا میرسیم."

حرف کارین که تموم شد بابا عمو رادین و تورج ظاهر شدن .

خواستم از رو پای کارین بلند شم که محکم منو سر جام ثابت نگه داشت و تو ذهنم گفت " بمون "

همه نگامون کردن و مام سلام کردیم.

بابا رفت سمت آشپزخونه و مامان ام اومد پیشش و بغلش کرد.

بابا گفت " لایلا چی شده؟"

مامان از بغل بابا اومد بیرون و رو به همه گفت " ذهن هانی را همیشه بخونم اما ذهن کارینو خوندم. گفتم بیاین رو ذهن شمام امتحان کنم."

اول تورج اومد جلو و مامان ذهنش را تونست بخونه. رادین و عمو هم همینطور .

بابا گفت " ذهن هانی را اماحان کن دوباره شاید هانی ناخداگاه ذهنش را بسته ."

دست مامانو گرفتم و سعی کردم تا میتونم ذهنم باز باشه .

مامان دستمو ول کرد و گفت " هیچی ...."

همه سکوت کردن.

رادین گفت " بزار به احمد بگیم اونم بیاد چک کنه هانی را"

"منو؟"

کارین گفت " آره برو احمد را بیار"

رادین غیب شد و من گفتم " فکر میکنین من دروغ میگم ذهنم بازه"

همه گفتن نه...

"پس چی"

مامان گفت "شاید نیروت تغییر کرده باشه"

شک شده بودم . یعنی من داشتم نیرومو از دست میدادم؟

رین تو ذهنم گفت " نه ..."

اما من بلند گفتم " پس قضیه چیه؟"

قلبم تند میزد.

بابا گفت " مام نمیدونیم دخترم "

اما من حس میکردم همه یه چیزی میدونن و به من نمیگن . سعی کردم ذهن کارین را بخونم اما

اومدن احمد رشته افکارمو بهم ریخت.

به همه سلام داد .

بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم " ببین تو میتونی ذهنمو بخونی"

دستم و گرفت و تمرکز کرد.

منم چشمامو بستم و سعی کردم تا جایی که میتونم ذهنم باز باشه. نمیدونم چقدر طول کشید که صدای احمد باعث شد چشمامو باز کنم.

"هرچی سعی کردم نشد"

برگشتم سمت کارین " یعنی چی؟"

کارین بلند شد و بغلم کرد .

تو ذهنم گفت " باور کن منم نمیدونم باید از بانو بپرسیم"

"اگه اون ندونه چی؟"

"از انجمن میپرسیم یا از تو کتابای انجمن در میاریم نگران نباش "

"نگران نیستم رین... میترسم ..."

"از چی؟"

میخواستم بگم از اینکه نیروم و پیوندم با تو از بین بره اما صدای عمو رشته افکارمو بهم زد که گفت " بریم پیش بانو اول یا انجمن؟"

مامان بلند شد و رفت سمت تلفن و گفت " اول بانو . بزارین بهش زنگ بزنم " و شماره بانو گرفت

کتایون :::::::::::::::

فقط صدای برگ درختا بود که زیر پامون خورد میشد تو سکوت حرکت میکردیم. رها دست منو ول نکرده بود و همچنان یه قدم جلو تر از من بود.

انبوه جنگل ها و مه بین درختا کم کم رقیق شد و یه راه جنگلی پیدا شد. انداختیم تو اون راه و ادامه دادی.

با اینکه کفشم اسپرت بود اما خسته شده بودم. از مادر رها هم خبری نبود.

سکوت را شکستم و گفتم " خیلی مونده؟"

"نه"

خب این جواب یه کلمه ای یعنی ادامه ندم. بلاخره رها بود ... رئیس الف ها ...

معروف بود به بی اعصابی ...

هنوز شوخی که باهام کردو باور نمیکردم.

رسیدیم به یه فضای باز .... مثل قصه های جن و پری بود. یه تپه ماهو با کلی خونه های ریز و

درشت که یه قصر هم رو تپه رو به روی ما بود .

"وای.... اینجا واقعیه؟"

"تا واقعیت از نظرت چی باشه "

مفهمیدم منظورش چیه انقدر که جذب زیبایی اونجا بودم . از دور یکی داشت میدوئید سمت ما.

اول فکر کردم مادر رهاست چون لباس بلند و روشنی که تنش بود شبیه اون بود اما جلو تر که

رسید متوجه شدم اون نیست. جوون تر و زیبا تر بود .

نز دیک که شد گفت " رها...." و رها را بغل کرد

رها اما هیچ کاری نکرد.

از فضولی داشتم میمردم.

رها گفت " رویا .... "

"مییبیدونم ... خب خیلی دلم برات تنگ شده بود"

اینو گفت و از رها فاصله گرفت .

خوشگل بود مثل همه الف ها ولی به نظر سنش کم بود. شاید ۱۴ ساله. لباس حریر و ساتن کرم و

نباتی تنش بود و با موهای بلوندش همخونی داشت.

رویا برگشت سمت منو و نگام کرد و چندبار پلک زد با تعجب بعد برگشت سمت رها و گفت "

خودشه "

صدا رها نشنیدم برگشتم سمتش ببینم باسر داره جواب میده یا نه که رویا غافل گیرم کرد و منم

مثل رها بغل کرد.

هنگ کردم .

رویا گفت " وای خیلی خوشحالم که پیدا شدی ..."

بعد ازم فاصله گرفت و گفت " حالا میتونیم با هم تیم بشیم"

دیگه نمیتونستم ساکت بمونم گفتم " منو ..."

رها حرفمو قطع کرد و گفت " بریم ... خیلی وقت حروم کردین من کلی کار دارم"

اینو گفتو راه افتاد و باز منو پشت سر خودش کشید . رویام اومد کنار منو همراه شد .

عصبانی بودن

میگه حروم کردین؟

من؟

من چکار کردم؟

پر رو...

از عصبانیت لبمو گاز گرفتم که رویا کنار گوشم گفت " حرص نخور . بعد تلافی میکنی "

اینو گفت و ریز خندید.

قبل اینکه جواب بدم رها با صدای عصبانی گفت " شنیدم چی گفتین"

کانال

صدای عصبانی رها ، رویا را مجبور به سکوت کرد و دیگه تا رسیدن به قلعه همه ساکت بودیم.

چیزایی که میدیدم باورم نمیشد...

قلعه مشابه قلعه انجمن خودمون تو اسکاتلند بود اما چیزی نپرسیدم از رها.

نمیتونستم کاراش را درک کنم. یه لحظه باهام شوخی میکرد. یه لحظه از یه حرف ساده ما

عصبانی میشد.

به قلعه که رسیدیم نگهبان های در تعظیم کردن و رها سر تکون داد و وارد قلعه شدیم .

عجیب بود اگه رها اینجا هم مقام قابل توجهی داده پس چرا همه راهو پیاده اومد.

از حیاط قلعه گذشتیم. همه جا به طرز عجیبی خلوت بود.

وارد ساختمان قلعه شدیم. یه سالن بزرگ با دکور مشابه قلعه اسکاتلند.

دیگه نتونستم جلو دهنمو بگیرمو گفتم " چقدر شبیه قلعه ماست "

رها گفت " چون همه با یه نیرو ساخته شدن "

" با یه نیرو؟؟؟؟ "

" اوهوم "

خب اوهوم یعنی چی ... چرا اینجوری جواب میده ... اعصابمو حسابی خورد میکرد.

به رویا نگاه کردم که خندید و با دست زیر گردنش را نشون داد.

فهمیدم میگه حرف بزنه کله اش کنده است.

با این حرکت با نمکش خندیدم و حالم یکم بهتر شد. رسیدیم به در انتهای سالن. در خود به

خود با نزدیک شدن رها باز شد و ما هم پشت سر رها وارد شدیم . اولین چیزی که دیدم مادر رها

بود که رو به رو ما نشسته بود کنار شومینه .

شومینه....

نه... شومینه نبود....

یه گلوله آتیش متحرک بود.

نه یه آدم بود .

انقدر روشن بود که نمیدیدم درست .

رها نزدیک شد و گفت " روژینو "

روژینو برگشت و با دیدن ما نورش کم شد تا یه آدم معمولی شد.

یه الف مو مشکلی؟؟!!!! مگه ممکنه....

روژینو رها را بغل کرد و گفت " پسرم... خیلی وقت بود ندیده بودمت "

پسرم؟؟؟؟ این که از رها کوچیکتره !!!!

بعد رو کرد به منو و گفت پس بلاخره اومدی.

اومدم؟؟!!!!!!

امروز چقدر این جمله را شنیدم.

نا خداگاه زیونم گفت " کجا؟ "

روژینو خندید ...

یه خنده خوش صدا ....

با عشوه رها را نگاه کرد و گفت " از یک کیلومتری بوی تو را میده اونوقت هیچی نمیدونه؟ "

بوی رها؟؟؟؟

پس این بود قضیه بو...

اما من بوئی حس نمیکردم.

خواستم چیزی بگم که رها گفت " بریم سر اصل مطلب "

با این حرفش واقعا از کوره در رفتم و گفتم " سر اصل مطلب؟ اصل مطلب اینه که به من بگین

اینجا چه خبره؟ من بلاخره کجا اومدم؟ چرا اینجام؟ "

روژینو دوباره خندید.

چرا انقدر حس میکنم عشوه داره میاد مگه نگفت پسرم...

دلهم میخواست برم و خفه اش کنم .

اصلا برام مهم نبود سر رها داد زدم. هر کی میخواد باشه . منو از صبح تا حالا ایندر اونور میکشه .

روژینو گفت " بلاخره اومدی جایی که باید باشی "

ای خدا این جواب های احمقانه آخر منو دیوانه میکنه . رها دست به سینه زد و حالت نا آروم و

عصبی داشت...

چیه این قضیه لعنتی آخه ...

قبل اینکه باز چیزی بگم خود روژینو گفت " نمیدونم تا چه حد الف ها را میشناسی... ما بین

دنیای شما و دنیای جادو در حرکتیم برای همین مثل شما سن و ظاهرمون تغییر میکنه اما خیلی

کند تر و این باعث میشه خیلی بیشتر از شما عمر می کنیم. "

مکث کرد.

دهنم باز مونده بود...



گفتم " اینا چه ربطی به من داره؟"

بازم خندید ....

چقدر داره ازش بدم میاد.

گفت " خب یکی هست اینجا..." به رها اشاره کرد و ادامه داد " که الان سیصد ساله منتظرته... و تو بلاخره اومدی"

ناخداگاه زیر لب زمزمه کردم. " سیصد سال ؟ منتظر من ؟ رها سیصد سالته ؟ اما چطوری؟ شما الف هستین ... برای چی منتظر من بودین؟"

رها

مادر رها گفت " برای به دنیا آوردن وارث رها"

خندیدم ....

بلند خندیدم ...

نه از روی خوشحالی از روی جنون . داشتم دیوونه میشدم.

اینجا چی میگن .

منو آوردن بچه بیارم!!!!

رها؟!

اون حسی که بهش دارم !!! نه این دیوونگی محضه . من الف نیستم که . شاید اون سمت از نظر ظاهر مثل هم باشیم اما اینجا که نیستیم. بچه هامون چی میشه.

وای من اصلا چرا دارم به این فکر میکنم. مگه تو میخوای براش بچه بیاری دیوونه .

نفهمیدم دارم چکار میکنم . فقط تمام نیرومو جمع کردم و سمت در دوئیدم

باید از این دیوونه خونه برم. حماقت بود موافقت تو این نقشه .

از اتاق زدم بیرون اما اتاق رو به روم دقیقا همین اتاق بود و رها و بقیه توش بودن و با تعجب نگام کردن.

به پشت سرم نگاه کردم . همون اتاق و اونا بودن ...

اینجا کجاست! چرا اینجوری شده!

با تریس به رها نگاه کردم که چشماش را دیز کرده بود و با دقت داشت نگاهم میکرد.

حالا چطوری از اینجا برم!

روژینو دوباره خندید. مادر رها پوزخند زد و رویا سرشو تکون داد انداخت پائین.

چقدر تحقیر را باید تحمل کنم.

تا دهنمو باز کردم حرف بزنم روژینو گفت " تو تو دنیای مایی بهتره قبل این ه باهاش آشنا شی

اصولش را یاد بگیری"

اومد جلوم و چونه ام را گرفت تو دستش و گفت " به چهره ات میخوره زرنگ تر باشی"

با دستم دست روژینو پس زدم و گفتم " من نمیخوام اینجا باشم"

" جدی؟ مام همینطور"

بلاخره رها زبون باز کرد و با عصبانیت گفت " روژینو ..."

روژینو برگشت سمت رها و گفت " واقعیت ها باید گفته شه... ما نمیخوایم یه غیر الف ملکه بشه"

ملکه؟ من؟ ملکه الف ها ...

من ملکه بشم... وای کتی فکر کن ... نه دیوونه چی میگی ...

صدای رها افکارمو بهم زد " کتایون ملکه هست به خواستن شما ربطی نداره ..."

چشمام گرد شد. من ملکه هستم؟ ملکه ام اینطوری با من رفتار میکنن. کاش میشد حال همه

اینارو بگیرم حتی اون رها ...

روژینو دوباره برگشت سمت من و گفت " به جای بحث چرا امتحان نکنیم. اگه ملکه باشه ..."

تو یه لحظه صدای فریاد نه رها اتاق را پر کرد اما همه جا سرخ شده بود....

سرخ و داغ....

من دارم میسوزم ....

من وسط آتیشم ....

به دستام نگاه کردم تو شعله های آتیش محو بود. پس چرا دردی حس نمیکردم؟

به رها نگاه کردم که مثل حرکت آهسته داشت میومد سمتم.

به روژینو نگاه کردم که لبخند مزخرفی رو لبش بود .

و مادر رها که با خشم نگام میکرد.

ازتون متنفرم .

از همتون.

کاری میکنم به غلط کردم بیافتین. شما هنوز منو نشناختین.

با تموم نیروم یه کشیده آبدار زدم تو صورت و لبخند مزخرف روژینو .

چهره رضایتش حالا به تعجب تبدیل شد و اون لبخند مسخره از صورتش پاک شد . رها تو چند

قدمی من با تعجب ایستاد و سرخی آتیش کم کم محو شد از دید من.

روژینو با عصبانیت گفت " به چه جرئتی این کارو کردی؟"

نمیدونم این جرئت از کجا اومده بود که دست بردم و گرون روژینو گرفتم و با صدایی که برای

خودم هم آشنا نبود گفتم " تو با چه جرئتی منو تهدید میکنی؟... فکر کردی کی هستی؟"

واقعا نمیدونستم کیه . حالا همه جا داشت سرد و آبی میشد . ... نور آبی همه جارو پر کرد و سرما

...

دستام رو گردن روژینو تو یه حاله آبی غرق شده بود و گردن روژینو شروع به یخ زدن کرد که رها

گفت " کتابون آروم باش..."

بدون ول کردن روژینو رومو کردم سمت رها و گفتم " آروم باشم که منو بکشه؟"

اومد نزدیکمو بازمو گرفت و گفت " دیگه نه کسی میخواد و نه کسی میتونه که ترو بکشه "

با این حرفش دستم دور گردن روژینو شل شد. منظورش چی بود ....

نور آبی کم شد .

هوا دوباره ملایم شد .

رها منو کشید سمت بغل خودش و بغلم کرد.

هر چقدر این حس لذت بخش باشه اما من تا نفهمم ماجرا چیه نمیتونم آروم شم. خواستم از بغلش پیام بیرون که دستش را دورم محکم حلقه کرد و رو به روژینو گفت " فکر کنم نمایش کافی باشه ما برمیگردیم "

رو کرد به رویا و گفت " تو هم با من میای "

چشمای رویا برق زد و گفت " آخ جون " دوئید سمت ما .

مادر رها بلند شد و با چهره ای که هنوز شک زده بود گفت " باید مراسم بگیریم "

رها چرخید سمت در و منو هم با خودش همراه کرد و گفت " کار های لازم را انجام بدین حداقل سرتون گرم میشه "

از در خارجش شدیم و اینبار اتاق قبلی نبود....

نا خداگاه گفتیم " چطور ممکنه من رفتم پس... "

رها گفت " اینجا همه چی ممکنه ... "

این جواباش دیوونه ام میکنه... وارد حیاط قلعه شدیم . من نمیتوم ساکت باشم . سرم پر سوال بود پرسیدم " میشه یکی به من بگه اینجا چه خبره ؟ "

رها گفت " اینجا نه. برگشتیم رویا برات توضیح میده "

رویا یه لبخند بزرگ بهم زد و گفت " آره " بعد چشمک زد و رو به رها گفت " میشه پیاده نریم؟ "

رها وایساد رو کرد به ما و گفت " قانون رویا ... قانون چیزیه که باید رعایت شه... همه جا .... "

رویا سر تکون داد و چیزی نگفت.

رها دوباره گفت " فرقی نداره تو خواهر من باشی یا کس دیگه اگه تو قلمرو من قانون را زیر پا بزاری مجازات همیشه یکیه "

بعد پشت کرد به ما و راه افتاد.

اوه اوه باز قاطی کرد .

رویا نگام کرد و پشت سر رها زبون در آورد.

به شیطنتش خندیدم اما با صدای رها خشک شدم.

"کتایون"

سریع کردم قدم هام را و رسیدم پشت سرش که باز گفت "هم قدم با من"

اوف چقدر دستور میده فکر کرده کیه . منم ملکه ام ها ...

واقعا ملکه یعنی چی . چطور ممکنه من ملکه باشم. چقدر مزخرف که باید صبر کنم تا رویا بگه و

الان تو سکوت این راه طولانی را برگردیم.

## فصل دهم :

هانی .....

مامان هرچی زنگ زد بانو جواب نداد و تصمیم گرفتن با تله پورت بریم پیشش.  
 انقدر استرس داشتم نپرسیدم کجاست خونه اش . اگه جواب نمیده لابد نیست ... فقط دست  
 کارین را گرفتم که اونم منو کشید تو بغلش و سرمو بوسید . چشمامو بستم تا تو بغل رین آروم  
 شم وقتی چشمامو باز کردم تو یه نشینن کوچیک بودیم. در و دیوار و حتی سقف از چوب طبیعی  
 بود. دکور خونه رنگی و شاد بود . پنجره ها همه باز بود و باد ملایم میومد... یه آرامش عالی تو کل  
 فضا پخش بود.

" رین... اینجا کجاست ؟ "

"خونه بانو ..."

"میدونم... کجای دنیاست؟"

"ارتفاعات زاگرس"

صدای بانو اومد که گفت " امروز چقدر همه به یاد من می افتن "

با قدم های آروم اومد سمتمون و پشت سرش سروش و امیر وارد شدن.

اینا اینجا چکار میکنن؟

همه برای هم سر تکون دادیم اونام از دیدن ما تعجب کرده بودن.

کارین گفت "سلام بانو. نمیخواستیم سر زده بیایم اما ضروری بود "

"میدونم پسر ... خب همه بشینیم صحبت کنیم بهتره نه ؟"

نشستیم و بانو گفت " فکر کنم بتونم حدس بزنم برا چی اینجا هستین "

ناخداگاه گفتم " کسی نمیتونه ذهن منو بخونه ... من چم شده ؟"

بانو خندید ... سروش و امیر خیره نگام کردن .

بانو گفت " بیا پیش من ببینم " بعد دستش را آورد جلو . بلند شدم کنارش نشستم و دستش را

گرفتم . . .

دستاش گرم بود و بی نهایت نرم و پنبه ای. خندید و گفت " مرسی عزیزم " نگاهی کردم و گفتم " شما ذهنمو الان خوندین؟ " سر تکون داد و رو به کارین گفت " میشه تو هم بیای پسرم "

بلند شدم و کارین جای من نشست اما نداشت برم و منو کشید تو بغل خودش .... جلو امیر و سروش و بانو....

این پسر مراعات سرش نیست ...

بانو دست کارین را گرفت و بعد چند لحظه گفت " اثر سنگ ماناست . داره شمارو تغییر میده . " کارین گفت " چه تغییری؟ "

بانو دست کارین را ول کرد و تکیه داد به صندلیش و گفت " نمیدونم چه تغییری دقیقا ... فقط حس میکنم نیروت متفاوته با بقیه تله پورت ها. باید امتحان کنی خودت ... اما برا هانیه ... اینکه کسی نتونه ذهنت را بخونه یه جور محافظت سنگ ماناست.... به مرور زمان اثرات دیگه اونو هم میفهمین .... "

تو سرم پر از سوال بود .... یعنی این محافظت تا کجا پیش میره ... پرسیدم " چرا ذهن کارین را پس تونستن بخون؟ "

بانو گفت " دلیل صد در صد نمیدونم منم. باید از تو کتاب سنگ مانا بخونین اما حس کردم روی کارین هم اثر کرده ولی نمیتونم بگم یه تغییری .... "

هما ساکت بودیم و تو فکر که امیر گفت " ما یه سر نخ پیدا کردیم از شماره های روزبه " نگاهی کردم. نگاهش را به کارین دوخته بود. از اینکه جلو امیر رو پای کارین نشسته بودم حس عجیبی داشتم...

دیگه حال و هوای خودمم درک نمیکنم. دوست داشتم تو بغل کارین کز کنم و چند ساعت بخوابم راحت .

کارین گفت " خوبه پس باید بریم ببینیم کجاست. "

سروش بلند شد و گفت " خب برا همین اینجا اومدیم... "

چه ربطی داشت؟ با تعجب نگاهش کردم که گفت " جایی که پیدا کردیم جادو محافظ داره علیه ما . از بانو پرسیدیم ببینیم امیر میتونه رد شه یا رو اونم اثر میزاره بخاطر پدرش " کارین دستش را دور کمرم محکم تر کرد و گفت " خب... "

بانو گفت " من یه طلسم مشابه را امتحان کردم اما رو امیر اثر نداشت .... فکر کنم بتونه " امیر گفت " همیشه یه طلسم بزنی صد در صد مطمئن شیم؟ "

بانو خندید و گفت " ترسو نباش پسر جان فوقش اثر میکنه میای باطلش میکنیم. " امیر بلند شد و با خنده گفت " مرده که باطل کردن نمیخواد... نمیرم باقی حله " بعد رو به سروش گفت " بریم؟ "

سروش هم سر تکون داد و به کارین گفت " بابات اینام میان اگه خواستی بیا " کارینم سر تکون داد و اون دوتا غیب شدن.

بانو بلند شد و گفت " خیلی خب شما دوتام پاشین برین یکم به همدیگه برسین تو سر هردوتاتون آشوب بود .... منم برم شام درست کنم " نرم نرم رفت سمت در سالن.

با تعجب به کارین نگاه کردم که تو ذهنم گفت " خب عملا بیرونمون کرده " خندیدم ....

سرش را آورد جلو و لبمو بوسید .

بانو گفت " گفتم به همدیگه برسین اما نه اینجا .... "

کارین بلند خندید و گفت " اطاعت میشه بانو ... دستتم درد نکنه " قبل اینکه بخوام از بانو تشکر کنم دیدم تو اتاق خودمونیم و رو تخت خودمون . رین تو ذهنم گفت " خب حالا چطوری دوست داریم بهت برسیم؟ "

خندیدمو گفتم " از کی تاحالا انقدر حرف گوش کن شدی؟ "

یه ابروش را انداخت بالا و گفت " نبودم یعنی؟ "

خواستم بلند شم که نداشت ...



"رین باید بریم پیش مامان اینا نگران میشن"

"نگران نباش قول میدم سریع باشه"

"مثل اوندفعه؟"

با این حرفم تو یه حرکت منو خوابوندم رو تخت و اومد روم و گفت "تو کی حرف گوش کن میشی هانی"

خواستم براش زبون در بیارم که دیدم لبای داغش رو لبامه ...

همینطور که مشغول لبام بود کمر شلوارمو باز کرد و تو ذهنم گفت "ورژن اصلی را میزاریم برا شب"

ناخونامو تو گردنش فرو کردم و تو ذهنش گفتم "تو آخر منو میکشی رین ..."

یهو لبامو ول کرد و تو چشمم زل زد و گفت "چرا؟ یعنی الان منو نمیخوای؟"

سرشو کشیدن سمت خودمو گفتم "با این وعده های وسوسه انگیزت منظورم بود... حالا برگرد و کاری که شروع کردی را تمون کن ..."

لبخند شیطونی زد اومد سمت لبم. یه گاز از لب مائینم گرفت و گفت وعده وسوسه انگیز... تو خود ویوسه ای هانی ... "رفت سمت چونه ام و زیر چونه ام را بوسید... تنم لرزید..."

دست بردم سمت دکمه های پیراهن کارین اما بوسه هاش رو گردنم تمرکزمو ازم گرفته بود ... میدونستم از قصد این کارو میکنه تا بهش التماس کنم...

دوست داشتم مقاومت کنم . بوسه های نرم و آروم کارین رسیده بود به سینه ام .... نفسم به شماره افتاده بود. ناخونامو تو شونه رین فرو کردم و گفتم "تروخدا رین"

با صدایی پر از رضایت گفت "خواهش میکنی چی هانی؟"

وای خدا بازم...

زیر سینه ام را زبون زد .

دیکه صدام آه شده بود "رین دیگه تحمل ندادم"

رفت پایین تر ...

این نامردیه ....

این پسر آخر منو با این کاراش میکشه ....

شهاب ::::::::::::::::::::

فقط میخواستم سارا را تنبیه کنم اما نتونستم مثل قبل محکم باشم.

آره شکستم...

اینبار بد شکستم و دل دادم....

یه تنبیه رسید به یه عشق بازی و نتیجه اش هم این شد که الان لخت رو تخت تو بغلم خوابیده

....

من اون آدم سابق نیستم

سارا تغییرم داده....

اومدیم اینجا برا یه نقشه و من هنوز زنگ هم نزدم....

با این فکر از تخت بلند شدم و لباس پوشیدم.

خودتو جمع کن شهاب ....

باید به خط امن روزبه زنگ بزنم.

رفتم سمت تلفن تو اتاق و شماره روزبه را گرفتم. بعد چندبار بوق صدای یه خانم گفت " شما؟"

یه خانم؟! چقدر آشناست این صدا....

بدون جواب دادن به سوالش گفتم روزبه را میخوام .

اونم دوباره پرسید " شما "

"شهاب . به همین شماره زنگ بزنه . خیلی واجبه"

"اوکی"

قطع کرد .

یهو شک افتاد تو دلم نکنه زنگ بزنه کس دیگه جواب بده .... اسم اون الف ها چی بود گفت اگه

کار داشتی ....

اصلا یادم نمیومد .

رفتم سمت تخت " سارا... "

خواهه خواب بود. دلم میخواست کنارش دراز بکشم و نرمی تنش را حس کنم ...

شهاب... دیوونه شدی تو ...

با دست محکم تکونش دادمو گفتم " سارا... "

با حالت ترسیده بیدارشد و نشست " چی شده ؟ "

چشماش را مالوند و نگام کرد .

" اسم الف هایی که گفتن کار داشین صدا کنیم چی بود "

" امم... آزاد دکتره بود و آریا و آریو اون پسرا بودن ... "

بلند گفتم " آریو ... "

اما اتفاقی نیافتاد ...

رفتم سمت در شاید باید بیرون صداش کنم. در و باز کردم با دیدن آریو پشت در جا خوردم اما

سریع به خودم مسلط شدم .

آریو لبخند زد و گفت " چیزی شده ؟ "

" نه . فقط من زنگ زدم روزبه و قرار شد به همین شماره زنگ بزنم خواستم در جریان باشین "

" مشکلی نیست ... ما از تلفن استفاده نمیکنیم "

ابروهامو انداختم بالا ... کلا از تلفن استفاده نمیکنن ؟ حتما همه موبایل دارن .... انگار فکر منو

خوند چون گفت " ما از تکنولوژی استفاده نمیکنیم . جادومون کم میشه ... "

" آها ... پس برق و اینا چی ؟ "

" نداریم . اینا که اینجا میبینی همه با نیروی جادوئه .... اون تلفن را هم فقط برا شما گذاشتیم ...

بعد رفتنتون برمیذاریم .... "

" اوه... "

یه لبخند رضایت به قیافه متعجب من زد و گفت " همین ؟ "

سر تکون دادمو گفتم " مرسی ... "

اونم سر تکون داد و رفت ....

دنیای جادو .... چقدر زندگی اینا از زندگی ماها جذاب تره ... کاش میشد جزئی از اینا بود ...  
همینجور جلو در استاده بودم و به رفتن آریو نگاه میکردم. با اینکه فقط چندبار اوندم تو این خونه  
اما از رو راهرو میدونستم الان طبقه سوم هستیم ...

یهو آریو برگشت و گفت " راستی رها برگرده میخواد شما را ببینه "

"رها؟"

"بله رئیس ما"

"چرا؟"

"نمیدونم فقط در جریان باشین"

"اوکی"

اینو گفت و از پله ها رفت پائین.

اومدم داخل و رفتم سمت پنجره... چرا میخواد منو ببینه ؟ شاید میخواد خونه را بخره .... شاید  
بدونه خونه برای چی تو خاندان ما اومده ...

کارین:.....

هانی تو بغلم خوابیده بود....

سرش رو دستم بود و پاهاش را دور یه پا من حلقه کرده بود. دیت ظریفش رو قلبم بود. آرام  
دستش را گرفتم تو مشتم و آوردم سمت لبم....

دوستت دارم پری کوچولو من ...

اما میدونم وقتی بیدار شه خدا باید به دادم برسه ....

گفتم سریع و الان ساعت ۶ عصره ...

یعنی دقیقا ۲ ساعت شده از پیش بانو برگشتیم... میدونم انقدر هانی را خسته کردم تا یه ساعت دیکه هم بیدار نمیشه... به عمو اینا مسیج دادم گفتم بانو چی گفت و ما دیر میایم که نگران نشن...

اما میدونم هانی بیدار شه شاکی میشه...

تو دلم با قیافه عصبانی که به خوش میگیره خندیدم...

خب چکار میتونم بکنم!

نمیتونم...

از پس کنترل احساساتم بر نیام.

باید کنار بیایم با این قضیه... وقتی پیشمه نمیتونم دستامو ازش دور کنم و نخوامش. وقتی شروع

کنم نمیتونم راحت ازش بگذرم و زود تموم کنم. نمیتونم .

شدنی نیست حالا هرچقدر تلاش کنم بدنش را زیر پتو نوازش کردم . واقعا خدا به دادم برسه.

همین الانم دوباره میخوامش .

آروم هانی را تکون دادم تا به پشت بشه رو تخت . من که در هر صورت قراره توبیخ بشم پس

بهتره استفاده کنم تا فرصت هست .

دستمو بردم بین پاش و نوازشش کردم .

تو خواب نفس نفس افتاد...

تا جایی که تونستم آروم رفتم زیر پتو و سرمو بردم بین پاهاش ... حیف که قیافه اش را تو این

لحظه نمیتونم ببینم ...

هانی :::::::::::::::

با حس یه چیز داغ بین پاهام از خواب پریدم .

مغزم از کار افتاده بود خواستم پامو جمع کنم که کارین با دستاش جلومو گرفت. سرش بین پام

بود....

"آ.... رین....."

تو آخر منو میکشی ....

تو ذهنم جواب داد " همه از خدائشونه شوهر گلی مثل من داشته باشن "

دستمو بردم تو موهاش و سرش رو کشیدم سمت خودم . مقاومت کرد ....

گفتم " میخوامت نامرد "

با این حرفم بلاخره بیخیال شد و اومد روم.

" من نامردم ؟ " و لبمو گاز گرفت

ناخونامو تو بازوش فرو کردم و گفتم " رین..... "

خودشو بین پاهام جا به جا کرد و پاهام را گذاشت رو شونه اش و گفت " من نامردم ؟ "

میخواستمش و داشت باز باهام بازی میکرد . و خر منو دیوونه میکنه با این کاراش . دست بردم تو

موهاش و کشیدمش سمت خودمو لبشو با شدت بوسیدم و تو ذهنش گفتم " خیلی نامردی .... "

با این حرفم با شدت حرکت آخر زد کا آخم رفت هوا و تو ذهنم گفت " حالا چی ؟ "

میخواستم بگم نه اما حرکتش را شروع کرد و حالا دیگه من رو ابرا بودم ....

کتایون :::::::::::::::

بلاخره رسیدیم به پورتال . خیلی خسته و گرسنه بودم و حسابی عرق کرده بودم. تمام راه فقط

سکوت بود . واقعا رها وقتی عصبانیه ترسناکه . میشه گفت همیشه ترسناکه و وقتی عصبانیه

وحشتناکه ...

کنار پورتال دوباره بغلم کرد...

مغزم خالی میشه وقتی لمسم میکنه ...

سمت خودمون ظهر شدیم و رویا هم اومد. حالا اونم کاملا عادی بود چهره اش و گوش هاش هم

مثل ما بود. اما سنش هم چنان مثل قبل به نظر میرسید.

یهو یاد سن رها افتادم .... سیصد سال ؟... واقعا سیصد سال . چطور ممکنه آخه.

رها راه افتاد و منم سریع رفتم کنارش که طبق گفته اش هم قدم باهش حرکت کنم. کلی سوال داشتم اما از ترس اخم و تخم رها بیخیال شدم.

تمام مسیر ساکت بودم و مثل رها و رویا برای کسانی که تعظیم میکردم سر تگون میدادم. حس خوبی بود انقدر مورد احترام باشی.

یه طبقه قبل اتاق رها، اتاق رویا بود .

رها در اتاق را باز کرد برای رویا و گفت " نیم ساعت دیگه بیا بالا"

بعد رفت سمت پله ها و منم سریع همراه شدم.

بعنی یه ساعت دیگه باز باید صبر کنم تا بفهمم چه خبره ...

رسیدیم به در اتاق رها . در و باز کرد و وارد شد. منم پشت سرش وارد شدم و درو بستم. هنوز

برنگشته بودم سمتش که چسبوندم به در و لبش را گذاشت رو لبم ...

میخواستم هلش بدم ازم دور شه اما دستامو که گذاشتم رو سینه اش یادم رفت...

داغی لبای رها همه احساسات فراموش شده منو بیدار میکرد. نا خداگاه دستمو دور گردنش حلقه

کردم اونم بهم بیشتر فشار آورد . دستمامو بردم سمت موهایش که مانع شد و دستمامو برد بالا سرم .

تازه داشتم غرق میشدم که ازم فاصله گرفت ...

نفس نفس میزد...

خب چرا ادامه نمیدی لعنتی ...

رفت سمت پنجره و بدون نگاه کردن به من گفت دوش بگیر و لباس هایی که برات میارن را

بپوش. رویا که اومد همه سوالات را میپرسی و ۹ میان پائین برای شام."

بعد برگشت سمتم و گفت " نمیخوام دوباره همه متوجه بوی من روت بشن ... فهمیدی؟"

بوی رها روی من ؟؟؟؟

نفهمیده بودم اما سر تگون دادم.

با دست به حمام اشاره کرد و گفت " سریع..."

با سرعت رفتم سمت دری که نشون داد و وارد حمام شدم و در را پشت سرم بستم.  
تکیه دادم به در و نشستم رو زمین ...  
ملکه یا هرچی .... باید از اینجا فرار کنم ....

شهاب :::::::::::::::

کنار تلفن نشسته بودم و به نیم رخ سارا کنار پنجرخ نگاه میکردم.  
چرا تو انقدر خواستنی هستی دختر...  
نگاهمو ازش کشیدم. اینجوری ادامه بدم کار دست خودم میدم.  
در اتاقمون زده شد و بعد چند لحظه یه نگهبان وارد شد و گفت " رها میخواد شما را ببینه "  
"بلند شدم و گفتم منتظر تماس روزبه ام "  
"اونجام تلفن هست "

اینو گفت و بی توجه به من از در رفت بیرون.... بلند شدم و به سارا گفتم "اگه تلفن ۵ تا زنگ  
خورد یعنی من نرسیدم بگیرمش و تو جواب بده ."  
سر تکون داد و اومد سمتم . از کاری که میخواست بکنه ترسیدم.... گفتم "طبق نقشه به روزبه  
جواب میدی."

منتظر جوابش نمودمو از در زدم بیرون تا همینجام بیش از اندازه احساساتی شدم.... باید کنترل  
امور دست من باشه ...

دو طبقه رفتیم پائین و به سمت اتاق کار رفتیم. جالب بود همیشه این خونه خالی بودو و حالا  
چقدر جنب و جوش میدیدم.... اینا همیشه بودن و نمیدیدم.... واقعا این خونه چه ربطی به خاندان  
ما داره !!!!

وارد اتاق کار شدیم. رو به در دوتا پنجره بزرگ بود و جلو یکیش میز بزرگ با یه نیمست مبل  
بود . سمت راست یه کتابخونه تا سقف و سمت چپ یه ست بزرگ مبل کنار پنجره .  
رها تو اتاق نبود. نگهبان گفت " منتظر بمون "



از در رفت بیرون منم رفتم سمت کتابخونه . کتابای اینجا هیچوقت برا کسی مهم نبود اما حالا میخواستم ببینم توش چیه واقعا ...

دستمو بردم سمت کتابا که در باز شد. برگشتم سمت در...

انگار پدربزرگم بود فقط جوون شده بود ...

چطور ممکنه ...

بهم سر تکون داد و اومد جلو تر . نشست رو کاناپه و با دست اشاره کرد به منم بشینم انگار ذهنمو خوند و گفت " من رها هستم...پدبزرگت میشد نوه من "

" پدر بزرگ من .... نوه ... چطور ممکنه "

"اینجا همه چی ممکنه "

فقط نگاهش کردم به حالت مات و مبهوت .....

" یعنی الان تو جد بزرگ منی؟ "

"اوهوم..."

انگار آب سرد ریختن رو سرم....

"یعنی من یکی از شمام؟"

"تا حدودی "

آرم نشستن دیگه در توانم نبود . اینهمه سال تلاش... اینهمه خواستن... یعنی بلاخره منم متفاوتم.

رها گفت " از قیافه ات معلومه خیلی خوشحال شدی "

"آره... فکر کنم بدونی چرا اینجائیم ... چون خواستم..."

حرفمو برید و گفت " میدونم.... برا همین قبول کردم بیاین اینجا ... اینم میدونم دوست داری نیرو داشتا باشی و جزئی از ما بشی "

نفسم تو سینه ام حبس شد... دوست دارم؟ این آرزومه ...

"چطوری؟"

"شرط داره..."

"هرشرطی باشه قبوله ... " ناخداگاه ذهنم رفت پیش سارا ... " سارا چی میشه ... "

"اون باید بره ... "

سارا بره... بی من ... تاخداگاه گفتم " نه "

"نه؟ یعنی نمیخوای"

"هر شرطی قبوله اما با سارا"

"اوکی اما راجب سارا بعد صحبت میکنیم"

دو دل بودم... رها دوباره گفت " میمونه اما تحت شرایط که بعدا صحبت میکنیم."

حس میکردم داره فکرمو میخونه چون جواب سوال تو ذهنمو داد. سر تکون دادمو گفتم " خب

شرطت چیه؟"

"روزبه را میخوام."

"روزبه؟ اما چطوری؟"

"خیلی ساده است ... تماس که گرفت به اونا خبر نمیدی"

نمیفهمیدم چرا روزبه برا رها مهمه ... برا انجمن مهمه چون از خون اونا استفاده میکنن اما برا رها

چرا ...

پرسیدم " براچی دنبال روزبه ای؟"

ابروهش را انداخت بالا و نگام کرد. ای بابا نکنه حالا بهش بر بخوره پشیمون شه....

گفت " برا تو چه فرقی داره؟"

" اونا گفتن مارو نمیکشن به شرط پیدا کردن روزبه اگه نگم..."

حرفمو قطع کرد و گفت " نگران اونا نباش "

انتخاب برام سخت نبود و گفتم " باشه. از روزبه خبری شد به تو میگم اول ... حالا بگو چه نیرویی

به من میدی ؟ "

بلند شد و رفت سمت میز باری که کنار پنجره بود و گفت " ویسکی؟"

سر تکون دادم و رفتم پیشش. دوتا شات برامون ریخت .

شات خودش را برداشت و زد به لیوانم و گفت " به سلامتی "

بعد رو به پنجره گفت " اگه موفق بشی و به روزبه برسیم نیرویی که تو خونت هست را بیدار

میکنم اما اگه با وجود همکاریت به روزبه برسیم و از دستمون در بره فقط میتونی اینجا زندگی

کنی... "

" یعنی الف میشم؟ "

" تقریبا هستی ... "

" هستم؟ "

" آره .... پس چرا بر خلاف شما منو میبینن؟ "

" منم میبینن اما وقتی که بخوام. وقتی که نخوام کسی که به ما باور نداره مارو نمیبینه "

" پس واسه همین عمه ام شمارو میدید "

" آره "

کلی سوال داشتم ... اما اولین چیزی که به ذهنم رسید را پرسیدم

" چرا از یه انسان بچه دار شدی؟ "

نفس عمیق کشید و گفت " چون عشق زندگی من بود... "

" چطور ممکنه ؟ "

" اینجا همه چی ممکنه "

" اونم الان زنده است مثل تو "

" نه "

داشتم دیوونه میشدم با این جواب های کلیشه ای که رها گفت " سیصد سال پیش .... با نگاه اول

جذبش شدم ... برام مهم نبود انسانه نه الف . باهانش ازدواج کردم . دخترمون به دنیا اومد . تو یه

نبرد پیروز شدم و پادشاه شدم . زنم ملکه میشد اما کشته شد... "

دهنم خشک شده بود . اون زن مادر بزرگه پدر بزرگ من بود... "

یعنی من الان وارث تاج و تخت رها میشم؟

"دخترت چی شد؟"

"پیش مادر بزرگش بزرگ شد . اگه پسر بود وارث تاج و تخت میشد و باید با من زندگی میکرد .

اما دختر بود و کاملا شبیه گیسو ... نمیتونستم بینمش ... حتی دیدن تو هم برام یه زخم کهنه را باز میکنه ."

معذب شدم . باز سوال داشتم اما چیزی نگفتم. تو سکوت هر دو به جنگل رو به رو نگاه میکردیم.

کتایون:.....

وقتی صدای بسته شدن در را شنیدم آروم اتاق و چک کردم.

رها رفته بود.... حالا وقت فراره .... دوئیدم سمت در اما قفل بود .

لعنتی .

لگد زدم به در .

کتی فکر کنم گیرم از در بری بیرون نگهبانارو ندیدی .

درست باید عمل کنی .

با نقشه .

تو همین فکرا بودم و رفتم سمت حمام. مرحله اول نقشه اینه خودتو عادی نشون بدی که در را روت قفل نکنن.

سریع لباس هام را در آوردم و دوش گرفتم . حسابی از شامپو صابون استفاده کردم که بوی رها بره. هرچند من که بوئی حس نمیکنم.

یعنی منم بو دارم.

رها چه بوئی میده ؟

بوی بارون و دریا ... آره ... هر بار منو میبوسه این بو حس میکنم ...

با این فکر دوباره لبای رها را تصور کردم و هوش از سرم پرید.

صدای تقه به در حمام منو به خودم آورد.

"کیه؟"

در حمام باز شد و رویا اومد تو و گفت " منم "

دهنم باز مونده بود. با دستم سعی کردم خودمو بپوشونم و گفتم " آ.... من لختم ها ... "

با تعجب نگاه کرد و گفت " سختته؟ برم بیرون؟ "

سختمه؟

این واقعا سواله ؟

برادر و خواهر هر دو یه تخته کم دارن .

با سر گفتم آره و اونم با اکراه رفت بیرون .

نه بمون پشتمم بشور.

دختره خنگ.

سریع لباس پوشیدمو حوله را پیچیدم به موهام. خوب بریم سراغ سوالا .

از در رفتم بیرون دیدم لیلا رو تخت لم داده و موبایل دستشه. تا منو دید گفت " رها ببینه کشته

منو "

"چرا؟"

"نمیدونی؟ اینجا تکنولوژی غدغنه"

"چرا خوب؟"

"چون به مرور نیرو مارو کم میکنه"

"جدی؟ پس تو چرا داری؟"

"یکم اشکالی نداره خب "

خوشم اومد رویا هم مثل من قانون شکنه . خندیدمو گفتم " موافقم "

نشستم پیشش که گفت " خب از قوانین شروع میکنم که مطمئن شیم سرت می مونه رو

گردنت "

" نه قوانین را ولش . اول بگو من ملکه ام یعنی چی؟"

"مطمئنی قوانین را ..."

"آره بابا من که در هر صورت رعایت نمیکنم ..."

"اما..."

"خب اول سوالی منو جواب بده بعد قوانین"

"باشه... هر جور صلاح میدونی... رها پادشاهه . تو را به عنوان همسرش انتخاب کرده پس ملکه

میشی. البته الانم هستی تقریبا اما بعد مراسم کامل میشی"

پس جدی بود. جدی جدی...

"رها واقعا سیصد سالشه؟"

"نه ... رها چهارصد و بیست و فکر کنم دو سالشه"

یا خود خدا .... چقدر پیر .

"تو هم همنقدر سنته؟"

"خندید و گفت نه من بچه ام. فعلا نود و هشت سالمه"

"بچه؟ نود و هشت؟"

"اوهوم... بعد صد و پنجاه بالغ میشیم"

"منم انقدر عمر میکنم"

"آره بعد مراسم"

"راستی روزینو کیه؟"

صورتش در هم شد و گفت "اونو بیخیال"

"نه بگو... چرا میخواست منو بسوزونه ؟ اون نور آبی چی بود؟"

"ام... خب... نمیدونم منم اینارو"

"راستشو بگو ..."

"روژینو یه عضو قدیمی جامعه ماست اما دقیق نمیدونم کیه . یعنی کسی نمیدونه ... شاید میدونن به من نمیگن ..."

"قدیمیه؟...پس چرا برا رها عشوه خرکی میومد؟"

بلند خندید و گفت "عشوه خرکی ... وای عالی بود... دقیقا عشوه خرکی ..."

از خنده اش منم خنده ام گرفت. خنده اش که بند اومد گفت "خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم . ... روژینو تو این سیصد سال که رها تنها بود همش بهش پیشنهاد میداد باهاش بخوابه ..."

دهنم باز موند .... "پیشنهاد داد باهاش بخوابه آهههههههه"

"نگران نباش رها قبول نکرد خودش کلی مورد جوون داشت اونو میخواست چکار... ای.... میدونی بیاد اینور پورتال چه شکلی میشه ... " بعد شروع کرد به خندیدن .

اما من حالم به جوری بود... رها... روژینو ... مورد جوون ... اییییییییییییی...

بیخیال کتی تو که عاشقش نیستی ...

پس این حس کوفتی چیه تو گلوم...

خاک بر سرت کتی ... خودمو جمع و جور کردم و با صدایی که سعی کردم بیخیال باشه گفتم " اییییییش فکر کن .... راستی چرا مادرت گفت وارث؟ مگه وارث نداره رها؟"

"نه دیگه .... ما بچه دار نمیشیم جز با جفتمون که معمولا وقتی بالغ بشیم پیداش میکنیم."

"اوه... رها از کجا میدونه من..."

خندید وسط حرفمو گفت " یعنی تو شک داری؟"

"خب ... من اصلا نمیفهمم اینجا چه خبره . مام جفت داریم اما با پیوند ذهنی پیداش میکنیم. اینجوری انگار فقط یه حسه که شاید بعدا نباشه ... آدم به خیلیا ..."

باز پرید وسط حرفمو گفت " مطمئنی فقط حسه؟ یعنی بهت دست میرنه چیزی حس نمیکنی؟ معمولیه؟"

بهم دست میزنه ... رها نگاهم میکنه من میرم رو ابرا دست میزنه که دیگه... اما به دروغ گفتم " چیز خاص و متفاوتی نه ...خب راستس من قبلا این حس ها رو داشتم با یه نفر دیگه. چیزی برام متفاوت از اون نیست ..."

قیافه اش رفت تو همو گفت " آه ... بیچاره داداشم... اون از جفت اولش .... اینم از تو بعد سیصد سال ..."

"چی؟ جفت اول؟"

خیلی ریاکس گفت " آره ... من که نبودم اما شنیدم اونو روزینو کشته "

یا خدا .... کشته .... " پس امروز جدی میخواست منو بسوزونه؟ "

"فکر کنم چون رها واقعا دوئید نجاتت بده ... من نمیدونم اصلا این روزینو چرا انقدر با جفت داشتن رها مشکل داره "

ترسمو قورت دادم و سعی کردم ریلکس بگم "شاید میخواد خودش ملکه شه "

"شاید ... اون دیگه وقت مردنش .... میگن هزار سالشه "

خندید و بلند شد و گفت " بیا لباس انتخاب کنیم برات باید بریم برا شام پائین ."

هنوز کلی سوال داشتم اما رویا خیلی بد اطلاعات میداد اصلا نمیدونم درست هست جواباش.

"چندتا پادشاه الف داریم "

در کمد و باز کرد و بدون نگاه کردن به من گفت " ما کلا ۵ قلمرو الف داریم که مثل قاره های

شما میشه البته با یکم تفاوت جزئی و تو هر قلمرو پادشاه قانونه. هر کدوم پورتال جدا داریم و هر

کدوم به کار هم کاری نداریم. "

یه پیراهن گیپور مدل پیراهن خودش در آورد و گفت "اینو بپوش ببینم چطوره"

بلند شدم و لباس را گرفتم و سعی کردم پشت در کمد لخت شم اما رویا اومد باهام .

" اممم ...میشه نگاه نکنی ؟ "

"باید عادت کنی دیگه "

با تعجب برگشتم سمتش و پرسیدم " چرا؟"



رفت رو تخت نشست و گفت " بیخیال . بزار از قانون ها برات بگم . ندونی برا منم دردسر میشه "

" بگو رویا دیگه همه سوالامو پیچوندی ها "

" آخه نمیدونم خودمم. یعنی نمیدونم سر تو هم اینجوری باشه یا نه ... رها معمولا با یه نفر نمیخواه... یه نفر یعنی نمیتونه رها را ... "

با دیدن صورت من ساکت شد...

خشک شده بودم. سعی کردم نفس بکشم.

چی دارم میشنوم ؟ مثل یه کابوس میمونه . آروم گفتم " با چند نفر؟ "

با ترس نگام کرد و گفت " شاید اونا چون جفتش نبودن ... ام... خوبی؟ "

نشستم رو زمین و بی رمق گفتم " نه ... "

رویا مبهوت بهم نگاه کرد.

رنگش پرید و با استرس گفت " وای خدا ... فکر کنم نباید میگفتم اینو ... " بعد نشست رو تخت و زد زیر گریه ...

با این حرکت عجیبش شک شدم ... خودم حال خوبی نداشتم. واقعا نمیدونم اینجا چکار میکنم.

کم کم از شک حرف رویا اومدم بیرون ...

رها هر غلطی میخواد بکنه به من ربطی نداره . من میرم از اینجا...

به رویا نگاه کردم که داشت گریه میکرد...واقعا بچه است ها ...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم " بسه دیگه قانون هارو بگو که رها شاکی نشه "

اشکاشو پاک کرد و منو با تعجب نگاه کرد.

سر تکون دادمو گفتم " چیه؟ "

" بهش میگی؟ "

" چیو؟ "

" ترو خدا نگو من بهت گفتم ... منو میکشه ... دیگه نمیزاره پیام این سمت پرتال "

" نمیگم رویا . نمیگم . بس کن. قانون ها را بگو "

حسابی عصبیم کرده بود . چقدر سر و کله زدن با اینا سخته . همه از دم زبون نفهمن .  
لباسی که بهم داده بود را پوشیدم . موهام خیس بود همچنان .

" سشوا دارین؟ "

" نه "

" موهامو با چی خشک کنم پس "

" بزار ببینم "

اومد پشت سرم ایستاد و دستش را برد تو موهام و گفت " اینجوری خوبه؟ "

نفهمیدم منظورش چیه فقط دست زدم به موهام دیدم خشکه...

" چطوری این کارو کردی؟ "

" تو هم فکر کنم بعد یاد میگیری "

آه خدا .... همش فکر کنم فکر کنم این از کجا گیر من اومد آخه ....عذاب کدوم گناهمه ...

حالا که موهام خشک شد یکم آرایش کردم. از تو آینه رویا را نگاه کردم. رو تخت نشسته بود و با  
دقت نگام میکرد .

" رویا "

" همممم "

" نیرو رها چیه؟ "

" نیرو رها؟ یعنی چی؟ "

" چه جادویی داره؟ جادوش چکار میکنه؟ "

" خب جادو داره دیگه . همه چی را داره ... ما باید تمرین کنیم و یاد بگیریم.... نیرومون مثل شما

نیست فقط به چیز باشه با تمرین زیاد میشه "

همه چی... خیلی عجیبه ... " اگه همه چی را داره پس چرا تمام راه را یاده رفتیم تا قلعه؟ "

" قانونه "

" قانون چی؟ "

"هیچی فقط قانونه... اجازه استفاده از هیچ جادو خاصی را در ملامع نداریم."

"چه مسخره"

"آره... اما جلو رها نگو. تمسخر قانون مجازاتش مرگه"

"چقدر شما راحت آدم میکشین"

"نه همیشه همه قانون رعایت میکنن"

"آره دیگه از ترس مردن"....

"هدف وسیله را توجیح میکنه" صدای رویا نبود. سریع برگشتم سمت در، رها دست به سینه

چهارچوب در ایستاده بود.

ریمل از دستم افتاد.

یعنی حرفمون را شنید ...

بدون نگاه کردن به رویا گفت "تنهامون بزار"

رویا مثل جت بلند شد و از اتاق رفت بیرون. رها در را بست و اومد سمت من. یه قدم رفتم عقب

که چسبیدم به آینه.

لال شده بودم که گفت "برای آدم هایی که از مردن نمیترسن مجازات دیگه هم داریم...." دیگه

یک قدمی من بود. دستشو آورد سمت چونه ام که ناخداگاه گفتم "حمام بودم باز بوی تو را

میگیرم"

مکس کرد و دستش را انداخت.

اووووف اینبار را در رفتما ....

اما رها ازم دور نشد. همینطور رو به روم وایساده بود و با چشماش انگار داشت لختم میکرد. چرا

چشماش اینجوری میکنه منو...

نفسم تند شده بود...

زانو هام شل شد ...

داشتم میافتادم ...

اما نگاهمو نمیتونستم از رها بدوزدم انگار قفل شده بود چشمام..  
رها پوزخندی زد و رفت سمت در . وقتی پشت سرش در را بست و رفتیم رو زمین و تازه نفس کشیدم...

## فصل یازدهم:

هانی .....

همه بدنم کوفته بود . به زور چشمم را باز کردم. مطمئنن علاوه بر تله پورت کارین یه نیرو ویژه ای چیزی تو این زمینه هم داره .

تو بغل کارین قفل بودم. هیچ رقمه از دستش نمیشه در رفت. چرخیدمو ساعت اتاق را نگاه کردم. ۸و نیم بود. وای خدا چند ساعت شده بچه ها را گذاشتیم. حتما نگران شدن بابا اینا . صدای خواب آلود رین در اومد که گفت " خبر دادم گفتم نگران نباشن "  
" رین...."

"جوووونم؟" اینو گفت و منو محکم تر بغل کرد . چیزی که حس کردم باورم نمیشد . سرمو بردم عقب و تو چشمش نگاه کردم گفتم " رین.... دوباره ؟ "  
"برگرد سر جات . تقصیر خودته ."  
"وای رین از عصری تا حالا دوبار آخه ..."

"خب هانی تو بعدش میخوابی لخت تو بغل آدم هی دوباره دلم میخوادت "  
به زور سعی کردم از بغلش بیام بیرون و گفتم " بچه هامو عصری تا حالا ندیدم به لطف "شما پدر نمونه ..."

ولم کرد و خندید و گفت " پسر ام اتفاقا اینجوری راضی ترن . پدرشون را درک میکنن با این ما...."

کنار تخت ایستادم و کارین وسط حرفش مکس کرد و بدن لختمو دید میزد و ادامه داد " مامان  
فوق سک...سی "

اخم کردم و رفتم سمت حمام " دیگه گولتو نمیخورم . پاشو باید بریم "  
رفتم تو حمام و درو پشت سرم قفل کردم. یه دوش سریع بدون کارین ضروریه ...  
برگشتم خوردم به سینه لخت کارین  
"اوه ...نه..."

"خندید و بغلم کرد و گفت " اوه .... بله ... حالا در را رو من قفل میکنی..."  
" چقدرم رو تو اثر داره "

سرشو خم کرد و لبمو مکید و گفت " تو که میدونی عصبانی میشی سک...سی تر میشی چرا با  
من این کارو میکنی؟"  
با دست سینه اش را هل دادم و گفتم " شب کارین قول میدم الان اگه نریم تا صبح همین پروسه  
را داریم "

لب و لوچه اش آویزون شد و نگام کرد . رفتم رو نوک پا و لپش را بوسیدمو گفتم " اگه تا ۹ منو  
ببری پیش پسر شب یه سوپرایز برات دارم."  
حالا چشمش برق میزد و یه ابروش را انداخت بالا و گفت " سوپرایز؟"  
خندیدمو رفتم زیر دوش " آره . اما ۹ باید اونجا باشیما "  
اومد زیر دوش با منو گفت " حله "  
"ئه خوب برا چی اومدی اینجا؟"  
"کمکت کنم زودتر کارت تموم شده "  
اینو گفت و بدنمو زیر آب دست کشید .

کارین :::::::::::

هانی رو کاناپه نشسته بود و با اخم نگام میکرد .

اما من نیشم بسته نمیشد.

دقیقا ۹ رسوندمش خونه بابا اینا اما خوب قبلش کار خودمو کردم .

تو ذهنش گفتم " سوپرایز من یادت نره "

پوفی کرد و بلند شد رفت سمت آشپزخونه. تو ذهنم گفتم " آروغ بچه ها را گرفتی پوشک هر دو را هم عوض کن.

بلند گفتم "چشممممممم شما امر بفرما"

رو کردم به عنو و گفتم " از امیر چه خبر ؟ رفتن اون خونه؟ "

عموگفت "آره . ما هم رفتیم . خیلی بد بود "

"چی بود؟ "

" نگم بهتره نمیخوام هانی بفهمه "

"در این حد؟"

" آره ... فقط بگم اوضاع از اونچه که فکر میکنیم خراب تره . باند قاچاق بزرگی هستن ... "

"عمو بگو اینجوری کلافه میشم "

"خیله خب پس بهش پیش هانی فکر نکن که مشکوک نشه "

"باشه"

هانی :::::::::::

به زحمت رو پاهام وای میستادم.

باید با مامان مشورت کنم.

اصلا نمیدونم این توان کارین طبیعی هست یا نه.

حالا فهمیدم سریع ده دقیقه ای هم داره کارین اما هیچوقت دیگه امتحان نمیکنم.

انقدر سریع و شدید بود که تمام بدنم لمس شد بعدش.

. زیر دوش داشت تنمو میشست ... دستش که رفت بین پام و دید چقدر آماده ام دیگه نفهمیدم

چی شد.

بغلم کرد و چسبیدم به دیوار و بدون اینکه بهم مهلت اعتراض بده شروع کرد... کمرم هنوز بخاطر فشار به کاشی حمام درد میکنه...

کارین از دست تو ...

تو دلم بهش خندیدم ...

ازم سوپرایز هم میخواد تازه ...

مامان تو آشپزخونه بود . رفتم پیشش و گفتم " مامان کمک نمیخوای؟"

نگام کرد و خندید و گفت " یکی باید به تو کمک کنه "

خجالت کشیدمو گفتم " وای مامان... نمیدونم چرا اینجوریه کارین؟... اصلا طبیعیه؟ "ابروهاش

رفت بالا و سینی و مواد سالاد را داد بهم و منم نشستم سر میز.

اونم نشست رو به روم و جدی گفت " تو میدونی شوهرت کیه؟ "

از لحن جدی مامان ترسیدم و گفتم " شوهرم کیه!!!؟ یعنی چی؟"

"کارین بهت نگفته؟"

"چیو مامان؟ تروخدا درست بگو"

فکرم هزارجا رفت . نکنه کارین مشکل داشته باشه ... نکنه نتونه اعصابشو کنترول کنه... جای

مشت هاش رو دیوار ... وای خدا ...

برگشتم سمت پذیرایی کارین مانی را تو بغلش گرفته بود و داشت سعی میکرد آروغش را بگیره...

مگه ممکنه آدمی که انقدر با احساسه...

صدای مامان منو از افکارم کشید بیرون...

"هانی... کارین بهت گفت چرا مسئول تبادلات گروه شد؟"

"آره گفت حقوق بین الملل خونده برا این کارمناسبه"

" همین؟ "

سر تکون دادم که دوباره گفت " خب تنها دلیل کارین این نبوده. یعنی دلیل اصلی این نیست. کارین با رشته ای که خوند و دانشگاهی که بود میتونست استاد دانشگاه بشه اونجا اما بخاطر اینکه...چطور بگم.... مجبور شد برگرد به ایران و این شغل را قبول کنه که تو اجتماع دیده نشه "

"بخاطر چی؟"

" شاید درست نباشه من بگم . خودش باید برات بگه . فقط مهم اینه کارین قررت بدنی بالایی داره و این بخاطر خانواده مادریشه...."

خدایا من که نفهمیدم ماما چی میگه .... "خانواده مادری؟ اونام مگه مثل ما نیستن؟"

"نه ... خب.... اونم پس کارین نگفته بهت.... هانی تو باید بیشتر از اینا از کارین بدونی..."

مامان راست میگفت . من چیز زیادی از گذشته کارین نمیدونم...

" کارین زیاد حرف نمیزنه " فقط عمل میکنه ....

" آره همیشه تو حرف زدن مشکل داره کارین... اما دلیل نمیشه تو این چیزو ندونی ... "

خیلی از دست کارین ناراحت بودم. بزار امشب تنهاشیم میدونم چکارت کنم .

کتایون ::::::::::::::::::::

رویا اومد داخل و با دیدن من رو زمین گفت " چکارت کرد ؟ "

" خودمو جمع و جور کردم و بلند شدم و گفتم "هیچی .... رفت ...."

ابروهاس را انداخت بالا اما چیزی نگفت. خودمو مرتب کردم و گفتم " بریم "

باید همین امشب از این دیوونه خونه فرار کنم. هرچقدر رها احساساتی که تا حالا تجربه نکردمو

تو وجودم زنده میکنه اما اینا دلیل نمیشه من اینجا بمونم...

رویا دستشو برد جلو در اتاق و در باز شد. خب پس روش کار اینه . گفتم " با دست منم باز میشه

"

"نوج"

"چرا؟"

"تو هنوز از ما نشدی"

"از شما؟"



"آره بعد مراسم میشی"

ها ها وایسین تا بشم. پس اگه بخوام از اینجا برم باید یه راه برا پیدا کردن این در ها پیدا کنم .

" اگه مجبور شم چطوری باید باز کنم این در ها رو؟"

"راهی نداره . اینم جز قوانینه"

خب خب خب کتی یه راهی باید پیدا کنی .

رویا دوباره موبایلش را از داخل لباسش در آورد ...

آره....

رویا .... باید با رویا فرار کنم.

" رویا تا حالا بیرون از اینجا رفتی؟"

" یه بار"

"فقط؟"

"اوهوم"

"بیرون اینجا رو دوست داشتی؟"

"آره خیلی باحال بود. رفتیم یه شهری ...ام.... اسمش فکر کنم رامسر بود... خیلی باحال بود"

"ئه پس تهران نیومدی .. تهرانو باید ببینی"

"وای خیلی دلم میخواد اما رها گفته نمیشه"

"چرا؟"

" میگه خطرناکه ...."

"خودم میبرمت"

یهو پرید و بغلم کرد و صورتمو بوسیدو گفت " میدونستم خیلی ماهی"

از رفتارش خندیدم... اگه بدونی برات چه نقشه ای چیدم.

دیگه رسیدیم به طبقه اول و سالن. رویا اول وارد شد. پشت سرش من وارد شدم. رها سر جای ظهر نشست و آرنج یه دستش رو میز بود و زوم کرده بود رو ما. پاهام راه نمیومد... نگاهش نفسمو بند میاورد.

با سر به صندلی من اشاره کرد و منم رفتم کنارش نشستیم. تازه متوجه نگاه خیره همه شدم. چرا اینجوری نگاه میکنن....

بعد نشستن ما سکوت شد و رها بلند شد و گفت " همه خبر را تا حدودی شنیدین بنابراین از همتون میخوام تا زمان اجرای مراسم مواظب ملکه باشین .... از همه نظر....." همه زیر لب اطاعت گفتن و رها نشست .

از همه نظر ؟ یعنی ممکنه حرفمو گوش کنن و در را برام باز کنن؟

رها سرش را آورد کنار گوشم و گفت " از همه نظر یعنی نزارن فرار کنی "

موهای رو گردنم سیخ شد ... یعنی فکرمو خوند ؟ اینجا کجاست من گیر افتادم....

هانی ::::::::::::::::::::

شام خوردیم و همه تو نشیمن نشستیم. پسرا بیدار بودن و خودشون را لوس میکردن. نمیتونیم اینجوری ادامه بدیم.... همیشه بچه ها را همش پیش مامان بزاریم... با این اخلاق کارین باید برا بچه ها پرستار بگیرم....

اخلاق کارین...

نگاش کردم که کنار شومینه گرم صحبت با بابا بود. یاد امیر افتادم. پرسیدم " بابا رفتین اون خونه که سروش اینا پیدا کرده بودن؟ "

بابا برگشت سمت منو لبخند زد و گفت " آره رفتیم امیر رد شد از طلسم راحت . اطلاعات خوبی هم پیدا کردیم حالا پیگیریم بتونیم پایگاه اصلی پیدا کنیم."

کارین اومد سمت منو کنارم نشست و دستش را انداخت دور شونه ام و به پسرا نگاه کرد و گفت " اگه شهاب بتونه به لینک به روزبه پیدا کنه کلی کارمون جلو می افته "

" از شهاب اینا خبری نشده؟ "

"به نظرم بچه ها دارن شبیه تو میشن هانی ها "

"رین بحث عوض نکن "

با تعجب نگام کرد و گفت " چرا عصبانی هستی ؟ نه خبری نشد از اونا "

سر تکون دادم و خودمو با بچه ها مشغول کردم. تو ذهنم گفت " چیه میخوای سوپرایزو ندی ؟ "

" شده تا حالا قول بدم انجام ندم ؟ "

" آره خب "

" رییییین .... "

" باشه بابا .... میشه این دوتا پهلون بابا رو زودتر بخوابونی ما بریم ؟ "

" با بچه ها میریم زشته هر شب میزاریم اینجا باشن "

" سوپرایز با بچه ها؟ "

" تو نگران نباش "

رو کردم به مامان و گفتم " من امشب خسته نیستم با بچه ها میریم خونه که شما هم استراحت

کنین یکم. "

بابا گفت " نه بابا بمونین همینجا خیال ما راحت تره. این جوجه هام که بی آزارن کنار پدر

بزرگشون تا صبح میخوابن "

کارین تو ذهنم داد زد " بگو باشه هانی بگو باشه "

بهش توجه نکردم. خندیدمو گفتم " آخ آخ خدا از دلتون خبر داشته باشه "

مامان گفت " نه بابا این حرفا چیه . ما از خدامونه "

سر تکون دادمو تو ذهنم به کاربن گفتم " باشه میمونیم اما تو باید پسرانو بخوابونی ها "

نیشش باز شد و مانی را بغل کرد. آخ آخ از ذوق سوپرایز الان بچه هامو به زورم میخوابونه .... فقط

اگه بدونه ...

شهاب .....

بعد صحبت با رها از آریا خواستم تو حیاط یه دور بزنیم و اونم منو سارا را آورد دور خونه یا بهتر بگم قلعه ....

سارا خیلی ذوق داشت . بهش از پیشنهاد رها نگفتم فکر نکنم لازم باشه بدونه . تو راه برگشت سارا از آریا پرسید " کتابون کجایت ؟ حالش خوبه ؟ "

" آره . نگران نباشین . پیش دوستاشه "

" نه . اینجا دوست داره ؟ سراغ منو نگرفت ؟ "

" چرا . اما فعلا اجازه نداره جایی بره ! "

" چرا ؟ "

" یه سری قوانینه . مهم نیست حالا . شام ساعت ۹ اتاقتون سرو میشه "

مارو تا اتاق اسکورت کرد و رفت . مشکوک بودم بهش اما نمیخواستم دردمسری درست شه و رها از پیشنهادش برگرده برا همین بیخیال کتی شدم .

سارا رفت سمت حمام و گفت به نظرت میشه از این وان استفاده کرد ؟ "

" حالا وان میخوای چکار "

" وای شهاب خیلی لوکسه آدم دوست داره توش بخوابه "

رفتم کنارش و گفتم " راست میگی خیلی لوکسه آدم دلش میخواد توش یکی را بکنه " خودمو از پشت چسبوندم بهش گه حسم کنه .

نفسش پرید و برگشت سمتمو گفت " شهاب از عقب نه دیگه؟ به خدا دیگه نمیشه بشینم "

" باشه بابا برو وان را پر کن حالا "

از عقب خودمم نمیخواستم اما قیافه ترسیده سارا باعث شد هوس کنم یکم سر به سرش بزارم .

سارا وان را پر کرد و تو همین مدت شام را هم آوردن . سینی شامو بردم سمت حمام و گفتم " شام در وان "

سارا خندید و گفت ایول دیگه خیلی لاکچری شدیم .

لباسش را در آورد بشینه تو وان. تک تک حرکاتش برام محرک بود. خودمم لباسمو در آوردمو رفتم کنار وان نشستمو گفتم " سارا "

برگشت سمتم " هم؟ "

"اول پیش غذا "

لبخند شیطونی زد و اومد وسط پام نشست و گفت " امممممم برای باز شدن اشتها " حرفش تو دلمو گرم کرد از این حس خواستنش دلم گرم شد... حس خوبییه کسی تورو بخواد... لبای داغش را که حس کردم قدرت فکر کردنو از دست دادم. سارا...

از دستت نمیدم ... به هر قیمتی ...

هانی :::::::::::::::

کارین پسر ها را خوابوند و اومد کنار ما. تو سکوت چای خوردیم و کارین بلند شد و گفت " من کار عقب مونده دارم یه ذره . اگه با من کاری ندارین برم خونه "

با تعجب نگاش کردم

یهو چی شد؟ کجا داره میره؟

بابا گفت " نه برو پسرم "

کارین رو کرد به منو گفت " تو هم میای؟ "

ها پس نقشه اش این بود...

منم گفتم " نه عزیزم برو من پیش بچه ها میمونم " سعی کردم یه لبخند ملیح بزنم و به لب و لوچه آویزونش نخندم "

سر تکون داد و مجبور شد تنهایی تله پورت کنه . بعد رفتن کارین بابا رو کرد به منو گفت " تو هم میرفتی با کارین تنها نمونه "

"نه بابا بره به کارش برسه بهتره "

مامان گفت " آره میرفتی سوالاتو میپرسیدی "

ای بابا اگه گذاشتن دو دقیقه آدم حال شوهرشو بگیره .

گفتم " کارش تموم میشه زود میاد. منم برم یکم دراز بکشم اگه کاری ندارین "

"برو دخترم "

رفتم تو اتاق و رو تخت دراز کشیدم.

آخیش یکم تنهایی ...

حالا میتونم رو نقشه ام خوب فکر کنم .

هنوز دوتا نفس راحت نکشیده بودم که کارین جلوم دست به سینه ظاهر شد .

قیافه اش تو هم بود و گفت " چرا نیومدی ؟"

"نه کار نداشتمی مگه ؟"

یه ابروشو انداخت بالا و گفت " باور کنم "

نشستم رو تخت و خندیدمو گفتم "خب از قبل هماهنگ میکردی"

اومد جلو و دستش را گذاشت رو شونه ام و تو یه چشم بهم زدن اتاق خواب خودمون بودیم.

"خب آقای کارین مانا ... خودتو آماده کن "

لبخند شبطونی زد و گفت " کسی که بای خودشو آماده کنه توئی عزیزم. من خیلی وقته آماده ام "

"

بلند شدم و هلش دادم رو تخت و گفتم " امشب رئیس منم "

خندید و رفت انتهای تخت نشست و گفت " اوه مای گاد . رئیس کوچولو"

از تو کمدم دوتا شال در آوردمو رفتم روش و گفتم "میخوام دستاتو ببندم به تخت"

ابروهاش رفت بالا و گفت " نه هانی اگه یکی حمله کنه چی ؟"

"یعنی میخوای بگی شال من میتونه تو را جدی زندونی کنه ؟ "

خندید و چیزی نگفت. دست های کارینو محکم ترین حالتی که بلد بودم بستمو نشستم رو

شکمش و گفتم " خب همسر عزیزم "

چشماش برق میزد .... اگه فقط بدونی ....

رفتم سمت لبش اما فقط در حد لمس لبشو بوسیدمو خودمو عقب کشیدم ... یرشو آورد جلو بوسه را عمیق کنه اما من عقب نشستمو گفتم " راستی نگفتی کارین چی شد مسئول مکاتبات گروه شدی "

ابروش را انداخت بالا و با صدایی که پر خواستن بود گفت " تو که میدونی " آثار تحریکشو زیر خودم حس میکردم . اما امشب شبه جبرانه ... جبرانه دفعلتی که منو دیدونه میکرد ...

دوباره رفتم جلو و این بار گوشش را زبون کشیدم و باز برگشتم سر جام و گفتم " دلیل اصلی که برگشتی ایران و این شغل را قبول کردی " چشماشو ریز کرد و گفت " باشه برا بعد هانی "

خندیدمو و دونه دونه با آرامش دکمه های پیراهنش را باز کردم و گفتم " میدونی خودم میتونم از ذهنت بخونم ... اما میخوام خودت بگی .... " دست کشیدم رو تنش . نفسش بلند و کشدار شده بود.

" نمیگی ؟ .... پس از مامانت بگو .... "

فقط نگام میکرد و ساکت بود. دستاشو کشید اما من محکم بسته بودم.

میدونستم افتاده تو تله

خندیدم و رفتم رو پاش نشستمو با آرامش شروع کردم به باز کردن کمبند و دکمه شلوارش ....

نفس نفس افتاده بود ....

شورتشو دادم پائین ...

منتظر بود . داغ بود... حالا نوبت من بود... خم شدم و مزه اش کردم .

گوشام داشت درست میشنید این آه کارین بود که رفت هوا .....

خوشم اومد. احساس قدرت کردم.

دوباره خم شدم و ادامه دادم ...

کارین :::::::::::::::

دیگه مطمئنم مرگم به دست هانیه ...

لبای داغش را که گذاشت روم نفسم پرید ... نفسم...

هانیه ...

نمیتونستم تحمل کنم باید حسش میکردم. دستانو نمیتونستم باز کنم....

باید حدس میزدم میخواد چکار کنه ...

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد.

یه لبخند شیطون زد و دوباره خم شد ...

" هانیه ... دستامو باز کن "

تو ذهنم گفت " تا جواب ندی نوچ".

چشمامو بستم . میدونستم تا آخر عمرم این صحنه یادم نمیره میخواستم با تمام وجود حسش

کنم .... لبای پفی هانیه.... داغ ...

باید لمسش کنم .

دستانو کشیدم . " هانیه ... باز کن این لعنتی ها را "

سرشو بلند کرد و لبشو زبون زد و گفت " تا جواب ندی همیشه "

بعد خم شد و با زبونش نفسمو برید .

دیگه صدامو نمیشناختم "هانیه .... تمومش کن ... "

دیگه هرچی کنترل داشتم از دستم رفته بود ... با زبون داغش داشت منو آتیش میزد .

سرشو بلند کرد و خندید . شروع کرد نرم نرم در آوردن لباس هاش .

لخت لخت شد و نشست رو من و خودش را کشید رومو گفت " یادته با هام این کارو کردی ...

حالا ببین چه حالی میشدم "

"هانیه .... بلاخره که دستم بهت میرسه "

"هممممم .... فعلا که نمیرسه ."



روم خم شد و شکمو زبون کشید.

مرگ من ... این دختر مرگ منه ...

" بگو رین...چرا برگشتی ایران؟"

نمیفهمم چرا یهو این موضوع برایش جالب شده... دوست ندارم از گذشته ام بگم... نمیخواهم از م  
بترسه ...

اومد زیر گردنمو لیسید و رفت عقب ...

دوباره نشست روم اما نه اونجا که باید مینشست .

خودشو دوباره به تنم کشید....

حس میکردم چقد خودشم آماده است .

خندید و پشت کرد به منو نشست رو پام و خودشو کشید به من دوباره و گفت " نمیگی؟"

صحنه ای که آرزوش را داشتم....

چقدر میخواستم تو این حالت...

هانی :::::::::::::::

حسابی کارین نفسش رفته بود. خوشحال بودم انقدر قدرت دارم. جواب سوالامو نمیداد. هرچند

برام مهم نبود چیزی نیست نتونم از ذهنش بخونم...

پشت کردم بهش و چیزی که دوست میخواستمو بهش نشون دادم.

پشتمو کشیدم بهش و خودمو بالا پایین کردم ... میدونستم باید دیگه تموم کنم تا کار دست

خودم ندادم. خواستم بلند شم که دستای کارین دور کمرم حلقه شد و تو گوشم گفت " حالا

دستم بهت رسید"

هر دوتا شالم پاره شده بود...

زیاده روی کردم ...

" رین ... خودم میخواستم ..."

"شششششش... پس این پوزیسنو دوست داری .."

"نه رین ... "خواستم خودمو از دستش در بیارم اما هلم داد رو تخت و نشست روم..."  
کشو کنار تخت و باز کرد و گفت "خودت خواستی هانی .... از اینجا به بعد مال منی"  
قلبم تند میزد . خیلی تند . سرمای لوبر را رو تنم حس کردم ....  
اوه اوه هانی ....

"رین .... میترسم بزار یه وقت دیگه "

"اون موقع که روم دلبری میکردی باید میترسیدی "

"رین ..."

"هشششش .... نگران نباش دردت اومد ادامه نمیدم "

"دردم میاد همین الان ."

با دستش لوبر را بهم مالید و نوازشم کرد ... به نفس نفس افتادم... گفت " شواهد نشون نمیده  
دردت میاد همین الان "

"رین...."

قلبم تند میزد و ترسیده بودم. کارین گفت " نترس هانی . "

"آخه خیلی بزرگی رین "

یه درد عمیق حس کردم و آه کشیدم....

یعنی همین بود ؟ تو ذهنم گفت " نه این انگشتم بود "

"وای نه رین .... من نمیتونم "

خندید و گفت " خودتو دست کم نگیر "

اینبار دردش خیلی عمیق تر بود و آخم رفت هوا ....

کارین :::::::::::::::

نمیخواستم امشب به هانی فشار بیارم.

اولش جیغ کشید اما کم کم آرام شد. اما هر بار سعی کردم خودمو بیشتر جا کنم باز جیغش رفت هوا .

بریده بریده گفت "رین...چقدرش مونده ."

چقدرش مونده ؟ هنوز هیچی نرفته که .... " یکم مونده "

"نمیتونم...."

نوازش کردم بدنشو تا ریلکس شه و گفتم " میتونی.... ریلکس باش ...."

یکم عقب جلو کردم اما فایده نداشت امشب بیشتر از این نمیشه .

" رین...."

"جانم...."

انگار فکرمو خوند و گفت "برا امشب بسته ..."

از پشت هانی اومدم کنار که آه بلندی کشید و گفتم " بچرخ "

صورتش از اشک خیس بود... فکر نمیکردم گریه کرده باشه... ناراحت شدم...

روش خم شدم و بوسیدنش " ببخشید اذیتت کردم " بغلم کرد و گفت " مرسی ادامه ندادی "

لبشو بوسیدمو خودمو لین پاش جا کردم ...

حسابی برام آماده بود.

هانی :::::::::::::::

یه شب دیگه و یه ماراتون سکس دیگه . روی کارین خوابیده بودن و همچنان توم بود. همیشه دوست داشت اینجوری بخوابیم و منم واقعا نای مخالفت نداشتم.

سعی کردم ذهنش را بخونم. برم تو خاطراتش ... می دونستم باید دنبال چی بگردم ... اما دوست

نداشتم بی اجازه برم . آرام گفتم " رین...."

"همممم؟"

"میشه خودت برام تعریف کنی؟ دوست ندارم بی اجازه برم تو خاطراتت."

"چی شد میخوای بدونی"

"نباید بدونم؟"

"دوست ندارم راجبش حرف بزنم"

"اما من میخوام بدونم نگی خودم میخونم"

"مادر من از یه خانواده عادی بود که با پدرم پیوند ذهنی برقرار کرد... اونا... دقیق نمیدونم چی بودن ... فقط ... اونا از نظر جسمی خیلی خیلی قدرت بالایی داشتن و تقریبا همه تمام عمر جنگجو بودن چه تو ورزش چه تو میدون جنگ واقعی...."

تا اینجا که بد نبود ... گفتم "خب"

"خب مادرم همیشه به منو رادین میگفت باید انرژی جسمی منو را تخلیه کنیم میگفت ما هم ژن اونارو داریم و باید خودمونو کنترل کنیم.... اما من زیاد توجه نمیکردم.... رفتم دنبال درس ... از ایران که رفتم شرایط بدتر شد...تا اینکه از دستم در رفت ... یا بار خیلی عصبی شدم از دست یه نفر و نفهمیدم دارم چکار میکنم .... ضربه ای که بهش زدم خیلی بد بود اما بهم حس خوبی داد..."

"کشتیش؟"

"نه ... اون که چیزیش نشد... من اما عضو یه کلاب زیر زمینی شدم و حالا کارم شده بود شبها مبارزه اونجا..."

بدنمو نوازش کرد و گفت "یه دوره ای بود تو زندگی که نمیخوام بهش برگردم... دوره خون و خشم... معروف شدم اونجا ... خیلی معروف ... تا حدی که دانشگاهم فهمید و گفت کسی که ستاره گروه های شبانه جنگه نمیتونه تو دانشگاه تدریس کنه... تدریسو گذاشتم کنار و غرق شده بودم تو این گروه ها...."

موهامو بوسید و گفت "تو یه مبارزه بعد اینکه بردم حریفم تلو تلو خورد و افتاد زمین... مرده بود... خونریزی مغزی ... قتل غیر عمد ..."

از تو زندان تله پورت کردم ایران و شدم مسئول مکاتبات گروه .... اینجوری کسی نمیدونه کجام ..."

باورم نمیشد... کارین... آدم کشته ...

شاید آگه دو سال پیش بود من الان در حال جیغ زدن و فرار کردن بود.  
یا آگه پارسال بود از کارین میترسیدم.  
اما الان .... بعد اینهمه ماجرا ... بعد دیدن اینهمه مرگ و جنگ .... بعد متلاشی شدن سر هاتف  
جلو روم و لذت بردن از حس انتقام....  
سینه لختش را بوسیدمو گفتم " تو که مقصر نبودی "  
موهامو دست کشید و گفت " بودم.... "  
" مبارزه بود رین.... تو جنگیدی ... "  
" من نباید تو اون مسیر غرق میشدم. من دکترای حقوق داشتم اما از پس خودم بر نیومدم . "  
" نه رین آدم تو جوونی هزار کار میکنه بیخیال "  
سکوت کرد و چیزی نگفت.  
منم باهاش بحث نکردم.  
نمیدونم منظور مامان این بود.... واقعا این اطلاعات از گذشته کارین مد نظر مامان بود؟  
باید یه روز ذهن کارینو کامل بخونم. پهلو گارین نوازش کردم و گفتم " راستش رین ... من  
میخواستم بدونم اینهمه داغی تو طبیعیه یا نه.... "  
" خندید و گفت " اول باید ببینی اینهمه سکسی بودن تو طبیعیه هست یا نه "  
" دیوونه .... من کجام... "  
حرفمو قطع کرد و گفت " تو منو داغ تر کردی.... من همیشه داغ بودم .... اما از شبی که خوابتو  
دیدم دیگه نتونستم با کسی بخوابم.... میدونم ناراحت میشی بشنوی اما قبل اینکه خوابتو ببینم با  
روزی یه ساعت ورزش و یه بار سکس خودمو تخلیه انرژی میکردم.... اما تو اون هفت سال که  
دنبالت بودم... نمیتونستم به کسی جز تو فکر کنم... در حال انفجار بودم... بعضی روزا تا ده ساعت  
ورزش میکردم اما تاثیر نداشت "  
" واسه همین مامان گفت تو تو این هفت سال خیلی سختی کشیدی؟ "  
" همممممم "

باورم نمیشد.... جدا از اینکه باید با این توانایی کارین کنار بیام باید با این واقعیت هم کنار بیام که

همه میدونن کارین حساسی داغه....

"رین..."

"هممممم"

"این روزا ورزش نمیکنی چی؟"

با دستش منو رو خودش تکون دادو فهمیدم که دوباره آماده است.

"رین...."

"خودت گفתי ورزش نمیکنی..."

"رین آخه....."

خوابوندم رو تخت و اومد روم و لبمو بوسید و تو ذهنم گفت " هانی.... با تو کاری ندارم..... تو

بخواب من یکم ورزش می کنم "

کتایون ::::::::::::::::::::

نقشه فرارم با رویا نگرفت... بعد شام خواستم به بهونه سوال بیشتر و آشنایی با قلعه بزنم با سارا

بیرون اما رها به یه نگهبان دستور داد منو تا اتاق زاهنمایی کنه و پشت در بمونه تا خودش بیاد...

حتی خواستم رویا بیاد سوال هام را بپرسم بازم قبول نکرد.

این چرا انقدر موجه نمیدونم.

نمیدونم چه لباسی بپوشم. اگه قراره شب رها هم اینجا بخوابه باید یه لباسی بپوشم که تحریک

نشه.... اما چی.... اینجا زیاد لباس ندارم جز دوتا شلوار جین و یه مانتو و چند تا پیراهن و یه دست

تاپ شلوارک راحتیم....

خب شاید تو لباس هایی که اینا دادن بهم یه لباس خوب باشه. کمد لباس را باز کردم . تمام

پیراهن حریر و لباس های لخت و باز حتی یه شلوار هم نبود....

در کمدی که لباسای خودم بود را باز کردم...

لباسام نبود...

دوئیدم سمت حمام... حتی لباس هایی که صبح تنم بودم برده بودن.  
خدا یا...

من موندم و این پیراهن حریر که تنمه...

برگشتم سمت کمد... فکر کردین ... من کتابونم هنوز منو نشناختین. رفتم سمت لباس های رها. کمد رها پر پیراهن های خاص به سبک خودشون و شلوار هایی که انگار از چرم حیوونا بودن، بود... درسته بزرگه اما بازم خوبه . یه دست لباس رها را در آوردم.

گذاشتم رو تخت و پیراهنم را از تنم در آوردم... پیراهن که از تنم افتاد رو زمین در اتاق باز شد... پشتم به در بود...

اما حضور رها را حس کردم.

خشک شده بودم .

بعد چند ثانیه در و بست اما حس کردم هنوز اونجا ایستاده. آب دهنمو سخت قورت دادم... من باید حال تو را بگیرم. کم نیار کتی. کم نیار.

سعی کردم با اعتماد به نفس کامل بدون خجالت برگردم سمتش. آروم برگشتم سمت در . دست به سینه جلو در ایستاده بود و بدن لخت منو برانداز میکردم.

از قیافه اش معلوم بود چیزی که میدید را دوست داره.

گفتم " اینجمل قبل وارد شدن در نمیزنین؟"

"نه برای اتاق خودم"

خواستم جوابش را بدم که نگاهش افتاد به لباس هاش رو تخت .

چشماشو ریز کرد و به من نگاه کرد و گفت " میبینم که رویا بهت قوانین را کامل نگفته"

نمیدونستم چی بگم انقدر ذهنم در گیر حرفی که راجب رابطه رها همزمان با چند نفر بود که...

صدا رها منو از فکرم کشید بیرون و گفت " معلومه بقیه بحث جذابیتش بیشتر بوده برات که به قوانین نرسیدین "

" رسیدیم... وقت کم بود... خیلی چیزا جا موند... ام... سوالاتم موند "

نمیدونم باز چرا زیر نگاه رها قاطی کردم و دارم چرت و پرت میکنم. به خودت مسلط باش. یه عمر فقط کارین را خواستی هیچکس برات جذاب نبود حالا چی شده یهو این آدمی که تا حارا ندیدی اینجور آشوبت کرده ...

رها ساکت بود ...

آروم اومد سمتم. با هر قدمش نفسم تند تر میزد . اما نمیخواستم کم بیارم ... من نباید تسلیم شم...

رها رسید به من . حالا دیگه نگاه من هم تراز لبش بود ... سرش را آورد کنار گوشم و گفت " چون حسست به کارین تخیلی بود اما حسست به من واقعیه "

دهنم باز موند... دهنمو میخونه؟؟؟

"آره ..."

اما چطوری؟

"باید سوال های بهتری از رویا میپرسیدی"

بعد زیر گوشمو بوسید... یه بوس با لب های خیس... تنم مور مور شد و گردنمو بی اختیار کشیدم کنار ..

ذهنمو میخونه... پس هر بار من فکر کردم به ...

"آره ..."

دیگه پاهام شل شدن. یعنی الان لو رفتم ... یعنی میدونه میخوام چکار کنم ... یعنی ...

رها رفت سمت میز بار کنار پنجره . برا خودش یه لیوان از ویسکی که اونجا بود ریخت و رو صندلی نشست و پاهاش را انداخت رو هم و لیوان به دست تکیه داد و خیره شد به من. منم خیره به حرکاتش .

سرنوشتم چی میشه ....

" سرنوشتت؟ "

تو شک بودم یعنی از این فاصله هم میتونه دهنمو بخونه .



باز رها بلند جواب داد " هرکسی که دور و برم باشه و یا به هر کسی نگاه کنم میتونم فکر اون لحظه اش را بخونم "

" همه فکرامو خوندی؟ "

" آره... باید بگم نا امیدم کردی "

با تعجب نگاهش کردم. نا امید؟ واقعا به چی امید داشتی؟

" به تو امید داشتم... هشت سال پیش که برای اولین بار دیدمت فهمیدم تو مال منی ... اما تو شوهر داشتی... "

" اون شب تو مهمونی؟ " دخترای دور رها ناخداگاه اومدن تو ذهنم و حرف رویا... یعنی اون دخترا ... رها گفت " آره ... "

آره . همین . دورت اونهمه دختر بود و تو به من ...

" آره ... کتی ... همه اون چیزا جوابش مثبته ... " . آب دهنمو قورت دادم... الانم داره فکرمو میخونه . پس چون با کارین بودم ... " آره ... برام عجیب بود چطور ازدواج کردی ... چون امکان نداشت من به زن متاهل جذب بشم اونم وقتی پیوند ذهنی داره "

" پیوند ذهنی ... "

" چرا بدون پیوند ذهنی ازدواج کردی؟ "

" دوستش داشتم ... "

" مطمئنی؟ اما من همون شب فهمیدم تو کارین را میخوای . دوستش نداری . خواستن با دوست داشتن فرق داره کتایون "

من ... دوستش داشتم ... من میخواستم کارین مال من باشه. فقط مال خودم...

" اگه دوستش داشتی با نقشه مجبور نمیکردیش عقدت کنه . "

چشمام گرد شد... اینو از کجا میدونه .... یعنی ...

"میدونم کتی... من همه چی را راجبت میدونم... من از بعد طلاق دنبالت بودم برگردی به من اما تو فقط دنبال خواستن های نادرستت بودی. مثل الان که بدون توجه به چیزی که داری و حسی که داری دنبال چیز هایی هستی که میخوای ."

"من نمی خوام بقیه عمرم را اینجا زندگی کنم و تو به من دستور بدی"

"کسی بهت دستور نمیده اگه وظایفتو انجام بدی و فواین را رعایت کنی."

"من میخوام برا خودم آزاد زندگی کنم. بدون هیچ وظیفه و قانونی"

"منظورت اینه تنها و تو حسرت ؟"

"هیچم اینطور نیست من تنهایی خیلی ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " بیست سال دیگه تصور کن . اگه اینجا باشی کنار منی، ملکه ای ، هنوز ظاهرهت همینه و جوونی خانواده و چندتا بچه داری... حالا تصور کن از اینجا بری ..."

با عصبانیت گفتم "با یه آدم عادی ازدواج میکنم و ترجیح میدم پیر بشم تا اینکه..."

بلند شد و اومد سمتم و گفت " با یه آدم عادی ؟ برا همین تا الان با کسی نبودى ؟ برا همین حسی که به من داری را تا حالا تجربه نکرده بودى ؟"

بعد دستش را گذاشت رو شونه لختمو گفت " تا حالا کسی بهت دست زده اینجور داغ شی ؟"

نشست کنارم روتخت و بازوم را نوازش کرد و گفت " تا حالا با نوازش یه نفر اینجور همه احساساتت بیدار شده؟"

ساکت بودم. توان تکون خوردن نداشتم. میدونم فکرمو میخونه و جواب سوالاشو میدونه دیگه چه فایده ای داره دروغ گفتن و تظاهر کردن ؟

سرشو خم کرد و گودی گردنم را بوسید و گفت " بگو کتی ... تا حالا شده انقدر زنده باشی "

با تماس لبش به گردنم نفسم رفت و گفتم " نه ..."

میخواستم بیاد رو و کاری که شروع کرده را تمام کنه اما بلند شد و رفت سمت کمد و گفت "

تصمیم با توئه ... من مجبورت نمیکنم بمونی ... سیصد سال طول کشید تا دوباره این حس را به

کسی تجربه کنم ... لازم باشه بازم صبر میکنم اما کسی را به اجبار به کاری مجبور نمیکنم "

کسی را به اجبار به کاری مجبور نمیکنی... این جمله اش تو ذهنم میچرخید...  
رها شروع کرد به در آوردن لباس هاش ... با کم شدن هر لباس قلبم تند تر میزد . این حسم...  
این حسم فقط از هوسه ... میدونم... سرمو چرخوندم سمت پنجره تا بیشتر از این نبینم ...  
کتی ... اینا هوسه ...

"هوس نیست کتی... هوس حسی بود که به کارین داشتی ..."

صدای رها باعث شد برگردم سمتش . لخت بود... کاملا لخت و کاملا آماده ...  
فکر کردم یه لباس راحت میپوشه برا خواب ...  
"نه من لخت میخوابم"

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم به اندام رها فکر نکنم .  
اما صدای خنده رها بهم فهموند موفق نبودم.  
اومد جلوم ایستاد . دقیقا رو به روی صورتم ....  
ناخداگاه لبمو با زبونم تر کردم .  
دستم میخواست بره سمتش که لمسش کنم .  
اما مغزم فرمان میداد نه...

نه ....

سرمو انداختم پائین . رها خم شد و لباسی که من از کمد در آورده بودم را از کنارم برداشت و  
رفت سمت کمد. سرمو بلند کردم و به هیکل لخت رها از پشت خیره شدم.  
مثل یه کوه بود... یه کوه از عضله ... سریع رومو برگردوندم. کتی فکرتو میشنوه ..  
کتی الان اینم میشنوه ..

خیلی سخته...

نمیدونستم چکار کنم برا همین زیرپتوی تخت دراز کشیدم و پتو تا سرم کشیدم.  
کاش یه جوری میشد فکرمو مخفی کنم  
صدا رها اومد " خوشحالم که راهینیست"

با تگون تخت فهمیدم که نشسته رو تخت. پتو زد کنار و اومد زیر پتو . اما نیومد سمت من. نفس راحت کشیدم. باز حرف رویا راجب رابطه چند نفره رها اومد تو فکرم...

من اگه به هر چیزی تن بدم به چنین کاری تن نمیدم  
رها خندید و رو تخت جا به جا شد .  
کتی احمق احمق احمق .... فکر نکن به هیچی . دیوونه...

بلند گفتم " اگه منو مجبور نمیکنی من میخوام فردا از اینجا برم "

"تا وقتی روزبه پیدا شه میمونی"

یهو یه فکری به ذهنم رسید ....بلند شدم و نشستم. تو چقدر خنگی کتی . گفتم "اصلا میخوام  
امشب اتاق مجزا داشته باشم "

بدون اینکه تگون بخوره با صدایی که دیگه ریلکس نبود گفت " گفتم مجبورت نمیکنم اما نگفتم  
تلاشمو برا راضی کردنت نمیکنم "

یه دستش زیر سرش بود و دست سمت منش آزاد رو پتو بود. خیلی بهم نزدیک بود...

لخت ....

دوباره نفس نفس افتادم.... این حس لعنتی چیه ...  
چشمماش داشت تا عمق جونم نفوذ میکرد .  
نه ...باید همین الان تموم شه ... باید برم ... یا الان یا هرگز نمیتونم.

سریع از رو تخت بلند شدم و رفتم سمت در حمام ... حداقل اونجا میتون در را قفل کنم و تنها  
باشم ...

دستگیره در حمام اما ... نیست.... برگشتم که رفتم تو دل رها ...  
اینبار با صدای دو رگه گفت " پس کی این بچه بازی را تمومش میکنی "

لبم از ترس میلرزید.  
من بچه نیستم ....  
" نیستی ؟ پس مثل یه بچه رفتار نکن "

مچ دستمو گرفت و کشید منو سمت تخت و گفت "بیا با هم معامله کنیم."  
 "چی؟"

"امشب با من میخوابی و اگه فردا هنوز خواستی که بری میذارم تبری"  
 تماس دستش با دستم داغم کرده بود و بدن های لختمون بیشتر تحریکم میکرد .... مغزم داشت  
 به حالت غیر فعال میرسید و تو سرم داد میزد نه.  
 نه.

زیر لب گفتم "باشه"

با این حرف خودمم تعجب کردم. من گفتم باشه؟!؟! دارم دیوونه میشم ....  
 رها هم انگار انتظار مقاومت داشت اما قبل اینکه بفهمم چی گفتم یه لبخند مرموز زد و هلم داد رو  
 تخت .

خواستم بلند شم که اومد روم ... با چشمای ریز کرده نگام میکرد و یه لبخند خیلی شیطون رو  
 لبش داشت...

بدن لخت رها رو بدنم دیگه اونقدر مغزی که فعال مونده بود را هم از کار انداخت.

انگار تو یه کوره داغ بودم ... داغی که خیلی دلپذیر بود.

با خودم گفتم یه شبه کتی...

یه شب...

یه شب را لذت ببر از چیزی که برات لذت بخشه...

کارین :::::::::::::::

با ضربه هانی به پام بیدار شدم. ساعت ۴ صبح بود. هانی تو بغلم خواب بود . عاشق این جور  
 خوابیدنش بودم.

پاهش را دور رونم حلقه کرده بود. سرش رو دستم بود و دستش رو قلبم.

امشب هر دو سوپرایز شدیم . هیچوقت فکر نمیکردم هانی انقدر بتونه منو شکنجه بده ... با یاد  
 آوری صحنه های سر شب دوباره تحریک میشم اما نمیخوام بیشتر از این هانی را خسته کنم.

سعی کردم دوباره بخوابم اما نور ال سی دی موبایلم نظرمو جلب کرد...

این وقت شب ...

تماس داشتم از بابا ...

یواش گفتم " بله "

صدای نگران بابا اومد " وضعیت اضطراری پیش اومده میتونی خودتو برسونی؟ "

" کجا؟ "

" بیرون انبار جدید اسلحه "

" اومدم "

نمیخواستم هانی را تنها بزادم از طرفی لخت بود ....

کاری همیشه کرد. فردا با عواقب کارم رو به رو میشم.

از بغل هانی اومدم بیرون لباس پوشیدم و هانی را تله پورت کردم اتاقمون خونه عمو اینا . پتو را

کشیدن روش و در اتاقش را از داخل قفل کردن.

فردا خدا به دادم برسه بخاطر این کار.

بابا گفت بیرون انبار اسلحه... حدس میزدم چی شده باشه .. تله پورت کردم ...

حدسم درست بود... شعله های آتیش بود که به آسمون میکشید...

بابا و عمو و چند نفر دیگه ایستاده بودن . گفتم " بچه های آب کجان خاموش کنن آتیش را؟ "

عمو سر تکون داد و گفت " آتیش طلسم شده است... "

آتیش طلسم شده....

سروش و اعضای گروهشون اومدن . سروش گفت " طلسم شده است؟ "

سر تکون دادم که گفت " حدس میزنی کار کی باشه؟ "

بابا گفت " حدس من همون گروهیه که بمبشون را خنثی کردیم "

گفتم " احتمالاً انبار را خالی کردن و بعد آتیش زدن "

سروش گفت " احتمال داره اینبار بخوان چند جا هم زمان بمب گذاری کنن .... بقیه باید مواظب انبار ها باشیم...."

آره ... احتمالا... با این حجم بالا مواد منفجره و اسلحه هدف بزرگی دارن ...  
گفتم " اگه این گروه آخرم پیدا شه و از بین بره یه بار بزرگ از رو دوش همه ما براشته میشه "

شهاب :::::::::::::::

صدای تلفن اتاق بیدارم کرد.

نفهمیدم در چه حالی هستم فقط رفتم سمت تلفن و قبل اینکه قطع بشه جواب دادم .

"بله"

"کدوم گوری هستی؟"

صدای روزبه بود . مثل همیشه نبود اما نمیتونستم بگم تفاوتش چیه "

"کلاردشت...تو کجا در رفتی عوضی..."

"خفه بابا . چطوری در رفتین؟"

"اون دختره دوست سارا کمک کرد "

"الان با شماست ؟ "

"آره ."

مکث کرد و بعد چند لحظه گفت "چی میخوای "

"چی میخوام ؟ تو عوضی باعث شدی ما لو بریم حالا اونا دنبالمونن میگی چی میخوای ؟ "

"خب که چی ؟ حالا چکار کنم؟"

"میخوام یه جا مخفی شم تا آبا از آسیاب بیافته "

"گرون برات تموم میشه "

"چقد؟"

"سارا و کتابون را میگیرم عوضش میفرستمت یه جا درست "

"کتایونو میدم سارا اما فعلا نه "

"چرا؟"

"اونش به تو مربوط نیست "

"پس هیچی "

"غلط کردی . اینهمه سال جمعیت کردم . آه در بساط نداشتی هر چی داری از سرمایه منه "

"خب که چی؟! سارا را میدی یا کنسله "

میدونم قرار نیست نه سارا و نه کتی را بدیم اما نمیتونستم حتی به دروغ بگم باشه ....

"سارا حامله است "

"ریدی شهاب "

"خفه بابا "

"زائید بعد مال منه "

"اوکی. حالا بگو چه گهی میخوای بخوری "

"زنگ میزنم بهت دوباره "

اینو گفت و قطع کرد . منم گوشی گذاشتمو رفتم سمت تخت .

سارا بیدار شده بود و با چشمای درشتش که تو نور کم اتاق برق میزد نگام میکرد ...

"بیدارت کردم؟"

"روزبه بود؟"

"آره خود عوضیش بود "

"منو کتایون را خواست؟"

"آره ... اینا همه اش نقشه است . نگران نباش "

"چرا گفتی من حامله ام؟"

امیدوار بودم نشنیده باشه .... نمیدونم چرا گفتم ... دراز کشیدم کنارش زیر پتو و گفتم "تا

بیخیالت شه "



اوند تو بغلمو خودشو جا کرد و گفت "مرسی ..."  
دست بردم تو موهاش و سرش را بوسیدم . دست کشید به سینه ام و گفتم "  
"بخواب، شیطونی کنی باز فردا نمیتونی بشینی ها "  
خندید و گردنمو بوسید و گفت " چشم قربان "

هانی :::::::::::::::

با فشار مثانه ام بیدار شدم. کارین نبود کنارم. اطرافو نگاه کردم خونه بابا اینا بودیم.  
تو ذهنم داد زد "کارین....." ذهنش بسته بود ...  
معلوم نیست باز چی شده منو لخت آورده اینجا ... باز خوبه در را بسته ...  
بلند شدم و اطراف را چک کردم ... لباسام...  
لباسامو نیاورده ....

حالا چطور برم سرویس ...

این پسر آخر منو دق میده ... موبایللم نیاورده ...  
رفتم کمد تو اتاقمون را باز کردم ...

باید چند دست لباس بیارم اینجا ... فقط چندتا شال و مانتو دارم چون همیشه رین با تله پورت  
منو تو به چشم بهم زدن میبرد خونه هیچوقت حس نکردم لباس لازم شم اینجا ....  
بدون لباس زیر تنها شلوار راحتی تو کمد را پوشیدم و یه تیشرت رین را هم روش پوشیدم.  
امیدوارم کسی بیرون نباشه منو با این تیپ ببینه .

کارین :::::::::::::::

آتیش بلاخره خوابید... چیزی جز خاکستر برامون نمونه بود.... دستمون خالیه و هیچ سر نخ  
نداریم ...  
تو خاکسترا قدم میزدیم...

بابا گفت " از انجمن درخواست تجهیزات کنیم ... همیشه گروه بدون پشتیبانی باشه "

سر تکون دادم و گفتم " بابا فکر نمیکنی کار یه گروه خارجی باشه ؟ خارج ایران منظورمه .... "

" چرا این فکرو میکنی؟ "

" حس میکنم برای رد گم کنی دارن تو ایران این کار ها را میکنن "

" احتمالش هست ... تو دوربینای اوندفعه چی دیدین؟ "

" طرف خیلی هیكلی بود تنها چیزی بود که دیده شد "

سروش گفت " همین نشون میده احتمالا مال آسیای شرق نباشه "

گفتم " آره اما دلیل قطعی نمیشه "

عمو گفت " از انجمن لیست کسانی که آتیش طلسم شده دارن را در بیاریم. اگه تعداد کم باشه هانی میتونه همه را چک کنه "

سروش گفت " اگه هشتاد و سه نفر کمه از نظر شما فکر خوبیه "

گفتم " هشتاد و سه نفر؟ زیاده ... اما فعلا این تنها راهه تازه ممکنه یه سری اجازه ندن ذهنشون خونده شه که خودش سر نخه ". "

بابا گفت " آره فکر خوبیه پس هماهنگی با انجمن را انجام بده "

سر تکون دادمو برگشتم توچال، اتاق کارم... این اتاق از بعد سک...س با هانی دیگه مثل قبل نشده انگار عطرش تمام اتاق نشسته و تا میام اینجا منو دیوونه میکنه.

با انجمن هماهنگ کردم. گفتن تا سه ساعت دیگه جلسه میزارن با همه افرادی که آتیش طلسم شده دارن تا هانی ذهنشون را بخونه.

ساعت ۷ صبح بود ...

اگه شانس باهام یار باشه هانی هنوز خوابه و بدون اینکه بفهمه میتونم برشگردونم اینجا.

تله پورت کردم اتاق هانی ... تخت خالی بود ...

زیر لب گفتم "خدا به دادت برسه کارین .... "

"دقیقا "

صدای هانی باعث شد برگردم سمت در . اومد تو و در را بست . یه شلوار راحتی گل دار پاش بود با تیشرت راحتی من ... تو تیشرتت گم شده بود و از حالت سی...نه اش که نوکش پیدا بود معلوم بود لباس زیر تنش نیست ...

تو این تیپ هم منو تحریک میکرد.

بی اختیار از این حسم لبخند زدم ... اخماش رفت تو هم و دستاشو زد به سینه و گفت "حالا به من میخندی؟"

آخ خراب تر شد اوضاع... " نه به ... "

"هیش... هیچی نشنوم ... " اومد جلو و انگشت ضریفشو زد به سینه ام و گفت "بین آقای مانا و فعه آخرت باشه منو لخت بدون لباس تله پورت میکنی جایی"

وای که عاشق قیافه اخمالوتم دختر ... دستشو تو مشتم گرفتمو گفتم " وگرنه چی ... "

لباش را بهم فشار داد و گفت " وگرنه پیشت نمیخوابم تا عصبانیتت کم شه "

ایرومو انداختم بالا و گفتم " جدی؟؟؟ "

دستشو از تو دستم در آورد و رفت سمت تخت و نشست روش و گفت " بلهههه... حالام برو لباسمو بپار "

میدونستم خودشم به حرف خودش اعتقاد نداره . لبخند زدم و گفتم " خوب بیا با هم بریم لباس بپوش بیا " دستاشو زد به سینه و گفت " نخیر تا اطلاع ثانوی من با تو جایی نیام ... اونم بدون لباس ... "

رفتم سمتش و گفتم " میدونی عصبانی میشی خیلی سک...سی میشی "

برام زبون در آورد و گفت " دلتو صابون زن مامان تو آشپزخونه منتظرمه "

" دروغ میگي "

صدای لیلا همون موقع اومد که هانی را صدا زد

" دیدی ... شاهر از غیب رسید... برو لباسمو بپار حالا ... "

حالم گرفته شده بود گفتم " باشه ... دستم بهت میرسه که صبر کن ... "

منتظر نمودم جواب بده تله پورت کردم خونه.

کتایون :::::::::::::::

با تکون تخت بیدار شدم. هوا هنوز کامل روشن نشده بود.

یکم طول کشید تا بفهمم کجام...

دیشب....

رها....

صدای در سرویس اومد ....

نشستم رو تخت. تو نور کم صبح حس کردم رو بازوم یه چیزیه ....

حتما مارک رهاست ...

یاد دیشب افتادم... واقعی بود؟

به لبام دست زده... آره واقعی بود. هیچوقت با کارین چنین اوجی را حس نکردم.

هیچوقت فکر نمیکردم یه مرد انقدر ماهر و قوی باشه...

اینکه هنوز زنده ام جای شکر داره.

حالا میفهمم چرا کارین بعد دیدن خواب هانی بهم تمایل نداشت...

مگه میتونم بعد دیشب به کسی جز رها فکر کنم... رها اومد بیرون از سرویس و لامپ اتاق را

روشن کرد.

با تعجب نگام کرد و گفت " فکر نمیکردم تا ظهر بیدار شی "

چیزی نگفتم فقط اندام ورزیده اش را نگاه کردم...

اومد رو تخت نشست و گفت " خوبی؟ "

خوبم؟

نمیدونم ....

" پوستت خیلی زود کبود میشه "

"صورتتم هست ؟"

"نه خیلی"

بلند شدمو رفتم جلو آینه ... لبم پف کرده بود و کبود بود . رو گردنم سه تا مارک کبودی بود..  
پائین گوشام.... روی سینه ام ... اوه رو بازوم... حتی روی رونم ....  
با تعجب به خودم نگاه کردم....

انگار خودمو نمیشناختم . دیشب با اینکه فقط یکبار رابطه داشتیم اما خیلی طول کشید ...  
با فکر کردن بهشم تو دلم آشوب شد ...

رها اومد پشتم ایستاد. تو آینه به خودمون نگاه کردم . خم شد و سرشو بود تو کودی گردنم و گاز  
گرفت...

دیشبم این کارو چندبار کرده بود... درد همراه با لذت وجودمو پر کرد.

دستشو آورد رو شکمم نوازش کرد و آروم برد سمت لای پام و گفت " بوی تو دیوونه ام میکنه "  
نا خداگاه آه کشیدم .

دستشو فرو کرد و گفت " میتونی بازم تحملم کنی؟"

تحملت کنم؟ الان بهت نیاز دارم ..

تو گلو خندیدو بلندم کرد و برد سمت تخت .

یعنی معتادش شدم ؟ من دارم چکار میکنم ؟

"فکر کتی... فکر نکن و فقط حس کن ."

چشمامو بستم. رها اومد بین پام و گفت " حسم کن" با حرکتش آه بلندی کشیدم....  
تو دنیای لذت منطبق جائی نداره....

شهاب :::::::::::::::

از بعد تماس روزبه نتونستم بخوابم. بیدار رو تخت دراز کشیده بودم و سارا تو بغلم خواب بود.  
موهای کوتاهش را ندازش کردم....

حضور سارا تو زندگیم همه معادلاتمو به هم زده بود. از همون نگاه اول مثل یه زنجیر به جسم و روحم وصل شد .

وقتی خریدمش خودمم از کارم تعجب کردم. من اهل برده نیستم. اما مگه میشد بزارم یکی دیگه به سارا دست بزنه !؟

وقتی آوردمش خونه ترسیده بود و یه گوشه کز کرد و نشست. انقدر ارباب و برده دیده بود منتظر بود منم ببندمش به جائی و بیافتم به جونش ...

مطمئن بودم با این اندام ظریف و بنیه کم اگه دست اونا می افتاد شب اولم دووم نمی آورد. وقتی بهش گفتم بره دوش بگیره چشماش برق زده بود. ترسیدم بخواد تو حمام خودکشی کنه ... باهاش رفتم حمام ....

اولین حمام مشترکم با یه نفر بود. اهل ناز و نوز تو سکس نیستم با هر کی بودم اصل مطلب را خواستم اما اون حمام انگار نرمم کرد. اون آب رو بدن سارا انگار روح منو نرم کرد. ازش نپرسیدم دختره یا نه . نمیشد تو اون خراب شده باشی و دختر بمونی . به اسم دست نخورده فروخته شد اما فکر نمیکردم جدی دست نخورده باشه .

وقتی چسبوندمش به کاشی های حمام چهره اش پر ترس اما با خواستن بود . از همون اول دیوونه ام میکرد ... چرا منو میخوای ... چرا ازم متنفر نیستی ... وقتی مثل پر بلندش کردم گفتم پاهاتو دور کمرم حلقه کن هیچ مخالفتی نکرد و انجام داد ... حتی نگفت اولین بارمه ....

از تنگی حرکت اول فهمیدم خبری بوده . وقتی نگاه کردم خون بود که میچکید...

خون که منو بیشتر دیوونه میکرد...

روح وحشیمو بیدار میکرد...

جیغ سارا که منو بیشتر تحریک میکرد و ناخوناش تو کمرم که میگفت ازم جدا نشو...

اون شب من مردم از لذت و یه آدم دیگه متولد شد. یه آدم که هر روز بیشتر از قبل بنده سارا میشه...

اول میخواستم تمومش کنم اما الان نمیدونم چی میخوام.  
بازو سارا را نوازش کردم و اون زیر لب گفت " اممم... تنهام نزار... "  
نمیدونم خواب کی را میبینم که شبا بهش اینو میگه ... یعنی با منه ...  
نوازشش کردم و گفتم " دوستت دارم سارا "  
" من بیشتر ... "  
خشک شدم ... یعنی بیداره ...  
با همون صدای خواب آلود ادامه داد " من بیشتر شهاب ... تنهام نزار ... "  
همچنان تو بهت بودم اما سارا خواب بود... یه اعتراف شیرین بود تو خواب .... حالا من بودم که تو  
دلم آشوب بود... یعنی واقعا دوستم داره ....  
هانی :::::::::::::::  
کارین با لباسام برگشت. وایساد رو به روم تا لباس بپوشم و با چشماش داشت منو میخورد.  
اما بحث نکردم باهاش که پر رو شه و شروع کنه.  
از دستش عصبانی بودم بخاطر دیشب اما از طرفی نگرانم بودم که چی شده یهو رفت.  
" چی شد یهو رفتی؟ "  
" وضعیت اضطراری بود "  
" وای بگو چیز مهمی نبود "  
" انبار جدید خاکستر شده "  
خشک شدم... انبار جدید ... چطور انقدر سریع فهمیدن...  
ذهنم باز بود و کارین ذهنمو خوند و گفت " نمیدونیم واقعا اما به حدس هایی میزنیم "  
" آتیش طلسم شده بود؟ "  
" آره ... "  
" نمیشه از روش بفهمین کار کی بوده؟ "  
" چرا ... زحمت توئه "

لب و لوچه ام آویزون شد... دوست دارم کمک کنم اما دلم برا بچه هام تنگ سده همش اینور اونور

بازم کارین ذهنمو خوند و گفت " خیلی مهمه هانی حدس میزنیم میخوان با این مواد چند جارو بب ن رو هوا "

"وای جدی؟؟؟"

"هممم... بیا بریم زودتر صبحانه بخور به بچه ها برسیم که ۹انجمن باید باشیم "

ساعت ۷:۳۰ بود... کلا من کمبود وقت دارم همیشه . را افتادم سمت آشپزخونه و گفتم

"رین ..."

"هممم"

"ذهنتو چرا بستی ..."

"چون یکی دلمو شکسته نمیخوام ذهنمو بخونه "

"خودتو لوس نکن من هنوز ازت عصبانی ام "

"منم هنوز ازت سفتم "

رسیدیم به آشپزخونه تو ذهنم داد زدم " ریننننننن..."

بلاخره ذهنشو باز کرد و گفت " جوووووونم ..."

نامرد میخواد منو تحریک کنه خودش به یه نوایی برسه . تو ذهنم گفت

"حالا نه اینکه به تو بد میگذره "

براش زبون در آوردم و دور میز کنار بابا و لیلا نشستیم .

کارین تو ذهنم گفت " جوووووون زبونتو بخورم "

اخم کردم نگاش کردم با تو ذهنم گفت " اخم میکنی سکسی تر میشی "

پوفی کردم . این بشر کنترل نشدنیه . ذهنمو بستم تا از دستش راحت شم که دیدم دستشو زیر

میز گذاشت روی رون پام. سعی کردم طبیعی رفتار کنم و فقط آروم دستمو بردم زیر میز و

دستش را از رون پام بلند کردم گذاشتم رو پای خودش.



بعد شروع کردم به خوردن صبحانه و بحث عادی با مامان و بابا. کارین هم تو بحث شرکت کرد اما دوباره دستش را برد زیر میز و رونمو نوازش کرد. دیدم تابلو میشه باز دستمو ببرم زیر میز گفتم یکم تحمل کنم اما پر رو دستشو برد لای پام ...

دیده نمیشد ریلکس بشینم ذهنمو باز کردم گفتم " رین .... مودب باش ... "

اونم تو ذهنم گفتم " نمیتونم زنم بهم نمیده مجبورم ... "

تو ذهنش گفتم " دستتو بردار قول میدم بدم . اوکی "

یه فشار نرم بهم آورد که داشت نفسمو میبرید و تو ذهنم گفتم " قوق قول ؟ "

خیلی سخت خودمو کنترل کردم طبیعی باشم و گفتم " قول "

دستش را برداشت بلاخره و من یه نفس راحت کشیدم .

بعد صبحانه سریع تا دست رین بهم نرسید رفتم پیش بچه ها . سر گرم اونا بودم که عمو اومد و

گفت " بریم انجمن "

بلند شدم تا بریم اما کارین اومد کنارمو گفت " شما برین منو و هانی یه کار کوچولو داریم بهتون

ملحق میشیم "

برگشتم سمتش مخالفت کنم اما دیدم اتاق خودمون و توچالیم .

" رین .... همه منتظرن ... "

"دقیقا هانی پس وقتو حروم نکنیم " بلندم کرد رفت سمت تخت گفتم " اما رین... "

.لبشو گذاشت رو لبمو تو ذهنم گفتم " سریع هانی "

خواستم جواب بدم که گذاشتم رو تخت اومد روم و دستش را برد تو شلوارم .... درست میدونه

کجا دست بزاره ساکت میشم.

خندید و تو ذهنم گفتم " بعد یه سال میخوای ندونم "

کارین :::::::::::::::

به چیزی که میخوام باید برسم ... مخصوصا اگه مربوط به هانی باشه . با وزنم رو تخت ثابت نگهش

داشتمو و با دستم تحریکش کردم.

از دست من همیشه در بری.

وقت کم بود ....

بدوناینکه لباسو ول کنم شلوارشو در آوردم . دستش تو موهام بود. با حرکت من دستای اونم رفت سمت کمربندم .

تو ذهنش گفتم " خوبه نمیخواستی "

گفت " حرف اضافه نزن وقتو حروم نکن "

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم لبشو ول کردم بلند خندیدم . اونم از فرصت استفاده کرد شونه امو گاز گرفت .

درد همراه با لذت دندان هانی دیگه کنترلمو پودر کرد . از روش بلند شدم و با شدت شلوارشو کشیدم از پاش پائین. قیافه متعجب و تا حدودی ترسیده داشت. یه لبخن بهش زدمو گفتم " نمیزاری دیگه... نمیزاری کنترل بمونه برام ...."

بهش فرصت جواب دادن ندادم . دوباره رفتم روش و لباسو خیلی خشن مک زدم...

خواستن ... عجله ... حالت خمار هانی ... همه با هم از خود بیخودم میکرد . پاهاشو باز کردم گذاشتم رو شونه ام . فهمیده بود چی در انتظارشه . شونه امو گرفت و تو ذهنم گفت " یه کاری نکن بعدش تا ظهر بخوابم "

بدون جواب دادن بهش با بیشترین فشاری که میشد واردش شدم . آه بلندی کشید و سرشو برد عقب و گردن سفیدش برام دلبری میکرد . دستامو دور بازو هاش حلقه کردم که از جاش تکون نخوره . رفتم سراغ گرونش و با تمام توانم ادامه دادم...

دیگه هیچی مهم نبود . نه جلسه انجمن . نه انتظار بقیه. نه جای لبم رو گردن هانی ... فقط صدای هانی و حس داغش تو سرم بود ....

با فشار ناخونای هانی تو کمرم و آه بلندش فهمیدم ارض...! شده اما تمام این حال ها منو بدتر میکرد.... موبایلم رو زمین ویبره میزد و این یعنی وقتمون تموم بود.... اما کار من تموم نبود ...

هانی ::::::::::::::

مطمئنم اینکه تا الان دووم آوردم بخاطر سنگ ماناست ... کارین بلاخره ارض...! شد اما همچنان

روی من بود ...

بازم بدون کاندوم ....

" باز منو حامله میکنی تو ... "

" مگه قرص نمیخوری ؟ "

" این چیزیکه تو هر بار خالی میکنی هیچ قرصی جلوش دووم نمیاره "

از روم بلند شد و خندید و گفت " کاندوم برا مجرداست کی زنشو با کاندوم میکنه آخه "

برام چندتا دستمال کاغذی آورد و خودش شروع کرد به تمیز کردن لای پام. خیلی خوب بود این

کارش چون واقعا حال نداشتم ...

" میدونم حال نداری .... اما همه منتظرن ... شب یه وان آب گرم و ماساژ طلب داری از من "

خندیدمو گفتم وای رین..... وان.... تا حالا شده ما بریم تو وان و تو کاری نکنی آخه.. "

" بد کردم ؟ "

" نوچ "

" پاشو پس دیگه دیره ... "

کارین ::::::::::::::

تله پورت کردیم انجمن. قرار بود ما یکم زودتر از بقیه بریم برا هماهنگی برا همین با اینکه ما دیر

رسیدیم هنوز اعضای گروه های دیگه نرسیده بودن اما بابا حسابی از دیر کردن ما عصبانی بود.

با اخم به من نگاه کرد و سر تگون داد. اما میش من بسته نمیشد.

رادینم یه لبخند مرموزی داشت حدس میزدم زیرآبمو زده.

روم نمیشد به عمو نگاه کنم اما...

رفتیم رو کاناپه نشستیم و مکس شرایطو توضیح دادو گفت " به تمام گروه ها گفتیم اعضای

دارای نیرو آتیش طلسم شده را بفرستن. تا اینجا کار همه موافقت کردن. "

متئو گفت " فقط مشکوکیم کسی با نیروی غیر را جای نفر اصلی بفرستن برا همین هانی باید اینو هم چک کنه تا مطمئن شیم."

هانی سر تکون داد و عمو گفت " لازم نیست همه را امروز چک کنی هر وقت خسته شدی بگو "

هانی با تعجب گفت " مگه چند نفرن؟"

مکس گفت " هشتاد و سه نفر"

هانی تو ذهنم گفت " هشتاد و سه نفر اونوقت تو قبلش ... "

حرفشو قطع کردم و گفتم " به شب فکر کن... ماساژ ... "

اخماش رفت تو هم . همون موقع اومدن و اطلاع دادن اعضای گروه ها دارن میان و هانی ادامه نداد....

رفتیم تالار اصلی انجمن . کم کم افراد گروه های مختلف ظاهر شدن . نشستیم ردیف اول . رادین پشت سر ما نشسته بود خم شد و بین منو هانی گفت " هانی به هیكلت نمیخوره همچین مارکی رو کارین بزاری ."

هانی از خجالت سرخ شده بود اما من متوجه منظور رادینو نشدم و گفتم " مارک؟"

رادین خندید و رفت عقب.

هانی همچنان سرخ بود با تعجب نگاش کردم اونم آروم دکمه بالای پیراهنمو بست.

تازه یاد گاز های هانی افتادم. یکی درست کنج گردنم بود...

برگشتم سمت رادین و بهش چشمک زدم اونم خندید و بی صدا با حرکت لبش گفت " حاشو ببر"

هانی همچنان سرخ بود و لبشو گاز گرفته بود . تو ذهنش گفتم " اموال من حساب میشه "

برگشت سمتمو گفت " چی "

تو ذهنش گفتم " لبات "

خندید و برام زبون در آورد و یکم ریلکس شد. تقریبا کسی نیست ندونه منو رادین چطوری هستییم تو سکس اما برا هانی عادی نشده... هرچند گویا با وجود دونستن بقیه دارم بازم جلب توجه میکنم چون بابا همچنان با اخم داره نگام میکنه.

هانی :::::::::::::::

دیر کردنمون کم آبرو ریزی بود حالا جای دندونم رو گردن و کتف کارینم افتاده .

چرا خودم زودتر متوجه نشدم....

حتما همه دیدن . تو این فکرا بودم که مکس از ده نفر اول درخواست کرد برن رو صندلی ها بشینن.

بعد رو کرد به منو گفت برم و شروع کنم.

کارین هم همراهم اومد. اینجوری خیالم راحت تر بود.

نفر اول یکم سخت بود تا دستم بیا دنبال چی و چطور بگردم اما کم کم دستم اومد طوری که بقیه را خیلی راحت چک کردم. کارین تو ذهنم گفته بود همه را از نظر وفاداری به انجمن هم چک کنم تا اگه اطلاعی دارن از گروه مخالف بفهمیم.

دوتا گروه ده نفر دیگه هم چک کردم ...

هیچ چیز مسکوکی پیدا نکردم...

تو گروه چهارم بودم... نمیدونم نفر چندم بود وقتی دستش را گرفتم دستش عرق داشت و میلرزید.

ذهنش را چک کردم. به انجمن وفادار بود... دیشب تو آتیش سوزی نبود و ... نیروش ... آتیش طلسم شده نبود... نیرویی نداشت... یه دختر عادی بود...

کارین :::::::::::::::

وقتی هانی ذهن اون دختر و خوند و فهمید یه نفر کاملا عادیه طبق نقشه قرار بود لو ندیم اگه فهمیدیم و ادامه بریم. اما هانی سعی کرد بره تو خاطراتش و ببینه از طرف کی اومده.... فکر خوبی بود اما نباید طولانی میشد تا مشکوک بشن.

طبق نقشه من با علامت دستم نشون دادم این مورد مشکوک و بعد چند دقیقه رفت سراغ نفر بعد و بعدی و ...

حدس میزدیم چند نفر دخیل باشن برا همین تا همه کامل بررسی نشدن قرار شده بود لو ندیم چیزی فهمیدیم.

حدودا یه ساعت شده بود و نصف افراد ذهن خونی شده بودن به هانی گفتم "یه استراحت بریم" سر تگون داد و تو ذهنم گفتم "باید عجله کنیم" "مگه چی دیدی تو خاطراتش؟"

"نمیدونم رین ... زبونشون را نفهمیدم اما مضطرب بودن ... حس کردم یه اتفاق بدی قراره بیافته... رین دیر نشه..."

"چه حسی هانی؟"

"نمیدون اما ... رین... بقیه باشه برا بعد من اینی که دیدمو روی گوی به شما نشون بدم شاید چیزی معلوم شد"

هانی خیلی مشوش بود برا همین نه نگفتم . رو به مکس گفتم "میشه یه تنفس اعلام کنی با گوی یه خاطره را چک کنیم؟"

مکس سر تگون داد و تنفس اعلام کرد و از همه خواست سالن را ترک کنن. بعد اینکه فقط خودمون موندیم هانی رفت سمت گوی و دستش را گذاشت روی گوی . همه برگشتیم سمت سقف و به خاطره ای که هانی دیده بود نگاه کردیم هانی چشماش را بست و جملات اونارو تکرار کرد.

از چیزی که میدیدم بر میومد اون دختر هم یه برده جنسی باشه . جملات هانی به زبون صربی بود....

اون دختر لخت تو یه اتاق بزرگ رو تخت با یه مرد مسن بود... در با شدت باز میشه و یه مرد هیکلی عصبانی وارد میشه...

رو به پیرمرد میگه همه آتیش طلسم شده ها را میخوان چکار کنیم؟

پیرمرد هم این دختر را پرت میکنه سمتش و میگه " بیا اینو بده جاش... اگه لو رفتیم که از شرش خلاص میشیم... تا بفهمن هم همه چی رفته رو هوا "

همه چی...؟

کجا ...؟

همه به هم نگاه کردیم ...

مکس گفت " دختره را بیارین . دیگه برا مخفی کاری وقت نمونده "

نگهبان که رفت بیرون دست خالی برگشت و گفت نیست...

هانی گفت شاید این به کارتون بیاد. دستش را دوباره گذاشت رو گوی...

بازم همون میز و همون اتاق اما اینبار از دید اون پیرمرد...

هانی داشت از دید اون پیرمرد که لمسش نکرده خاطره را میدید... اما چطور ممکنه ...

اینبار که گفت همه چی تو... ذهنش ساختمون اسپیس نیدل بود...

پس هدف اونجاست...

آرتور گفت " امکان نداره چطور تونستی اینو بخونی؟ "

هانی گفت " نمیدونم اما فکر کنم چون ... اون دختره ... رو تنش از اون مرد... ام... "

همه فهمیدیم منظور هانی چیه و مکس گفت " بعدا راجب این نیروت حرف میزنیم فعلا عجله

کنین و خبر بدین به همه باید این بمب را خنثی کنیم "

هانی ازم پرسید " اما چرا با مواد منفجره اونم وقتی آتیش طلسم شده دارن؟ "

" راستش خیلی از اماکن مهم دنیا که جمعیت زیادی اطرافش داره با دعای زمین مقدس حفاظت

میشه . صد ها ساله ما اینکارو می کنیم تا خطر تخریب و کشتار جمعیت اطراف اون محل با

نیروهای ویژه ما تهدید نشه ... تنها راه تخریب اینجور جاها انفجار واقعیه .... "

" چرا از ما دزدیدن "

" چون بزرگترین انبار مال ماست و یه دفعه کار میشد تو دزدی "

" الان چی میشه "

همه تقریبا رفته بودن دنبال اطلاع رسانی و فقط منو عمو و رادین بودیم با هانی.  
رو به عمو گفتم " چکار کنیم الان؟ "  
سر تکون داد و گفت " فعلا فقط انتظار "

## فصل دوازدهم

کتایون :::::::::::::::

وقتی بیدار شدم تخت خالی بود ...

نشستم رو تخت اما تو اتاق هم کسی نبود. رو پا تختی را نگاه کردم شاید یادداشتی برام باشه اما  
هیچی ...

ساعت تو اتاق میگفت ۱۱ نه.

خیلی خسته بودم نای بلند شدن نداشتم . دوباره دراز کشیدمو به سقف خیره شدم.

چکار کردم....

چکار میخوام بکنم...

وقتی رها بهم دست میزنه انگار صد در صد مطمئنم باید باهش بمونم. هیچ شکی ندارم که

زندگیم کنار اون معنا پیدا میکنه . انگار یه آدم دیگه ام ...

اما وقتی نیست ... بازم همون دوراهی ها همون دو دلی ها...

به کارین فکر کردم ... همیشه میخواستم مال من باشه . از وقتی یادمه ... تو تمام بازی ها

میخواستم تیم من و کارین یکی باشه ... اون همیشه قوی بود و مثل رادین و تورج سر به سرم

نمیداشت...

وقتی بزرگتر شدیم ... یاد ۱۴ سالگی افتادم... یه عروسک تو اتاقش دیدم، فکر کردم برا منه چون

نزدیک تولدم بود. اما وقتی فهمیدم برا دوست دخترشه .... میخواستم کارین را بزنم... اصلا فکر



نمیکردم دوست دختر داشته باشه ... اصلا نمیتونستم قبول کنم من هستمو اون یکی دیگه را انتخاب کرده... باید تو تیم من بود کارین... مثل همیشه منو کارین... همیشه انقدر رو کارین متمرکز بودم که وقت برا پسرای دیگه نداشتم... هیچ پسری برام جذاب نبود... من قیافه ملوس و شیک دوست نداشتم... من مدل کارین دوست داشتم... قهرمان بچگی هام...

یادمه اولین بار که با رها چشم تو چشم شدم چه حالی داشتم... رها....

فقط نگاه کردن به چشم هاش پاهامو شل کرد و بین پاهامو داغ... انقدر همیشه درگیر تحریک کارین بودم که هیچکقت فکر نمیکردم یکی بتونه از دور منو اینجور تحریک کنه... اون الف بود... چطور ممکنه...

کاش یکی بود جواب سوالامو میداد... آخه چطور ممکنه من جفت یه الف باشم... اما اگه واقعا باشم چی ... کتی اگه واقعا نیمه گم شده تو الف باشه چکار میکنی؟ حاضری بمونی و تو این دنیای جدید زندگی کنی؟ دیشب را مرور کردم ... خیلی عالی بود... اما همه زندگی که سک...س نیست... ما همو نمیشناسیم... علایق همو نمیدونیم... اگه کله پاچه دوست داشته باشه چی ... کتابتون تو دیوونه ای ... اینهمه موضوع مهم ... عqlم را از دست دادم ... به پهلو دراز کشیدم و بالشت رها را بغل کردم... بود دریا و بارون... نفس عمیق کشیدم... بوی رهاست....

چشمامو بستمو رها را تصور کردم ... دستش را رو بدنم... واقعا مهمه آینده چی میشه وقتی بتونی تو لحظه انقدر لذت ببری؟؟؟ حتی تصور دست رها رو بدنم حس هامو بیدار میکرد...

دوباره عطرش را نفس کشیدم...

با صدای باز شدن در پریدم و نشستم رو تخت.

ملحفه را گرفتم رو سینه ام ...

رها تو چهارچوب در ایستاده بود و با عصبانیت نگام می کرد...

باز این چرا موجی شد...

اوخ کتی ذهنتو میخونه خفه شو...

در و بست و اوند سمتمو گفت " میدونی اتاقم چرا تو این قسمت قلعه است؟ "

دهنم خشک شده بود... فقط با سر گفتم نه

"چون به اندازه کافی دور باشم افکار دیگران مزاحمم نشه "

رسیده بود دیگه به تخت . فقط نگاش کردم که گفت " میدونی چرا الان اینجام؟ "

این حرفو گفت و چونه ام را گرفت تو دستش

بازم سر تکون دادم ... واقعا نمیدونستم چی شده ... از چی شکیه...

چشماش را ریز کرد و گفت " بخاطر افکار تو "

با تعجب نگاش کردم و گفتم " من "

خم شد روم لبمو بوسید و دوباره مغزمو خاموش کرد اما ادامه نداد و ازم فاصله گرفت و رفت

سمت پنجره . به بیرون نگاه کرد و منم به هیکل ورزیده اش که گفت " افکارت تا تو حیاط

میومد..."

اوه افکارم... دستش رو بدنم... بوی بدنش...

برگشت سمتمو گفت " دریا و بارون "

سر تکون دادم که گفت " هوای مه آلود جنگل "

پس این بوی من بود. هوای مه آلود جنگل.

"چطور ممکنه من و تو ..."

"چرا ممکن نباشه ؟ اینجا هر چیزی ممکنه "

نمیدونستم چی بگم . ناخداگاه گفتم " تو... چهارصد سالته ..."

"چهارصد و بیست و دو"

آب دهنمو قورت دادم. واقعا؟ پس چرا ...

"بخاطر این قلعه. اینجا روی پورتال واقع شده و وقتی رو این زمین هستی زمان طور دیگه میگذره"

"یعنی هر کسی اینجا باشه؟"

سر تکون داد.

نیمرخم سمت رها بود و پشتم کاملا در معرض دید . نگاهی به بدنم انداخت و گفت " با یه دوش

آب گرم و یکم اس تی فکر کنم بهتر شن"

اینو گفت و رفت سمت در

گفتم "چی؟"

جواب نداد و در و باز کرد و گفت " برو تو وان تا بگم رویا برات بیاره"

بدون اینکه منتظر جوابم بشه رفت.

بلند شدم رفتم جلو آینه و به پشتم نگاه کردم.

اوه ...

جدا از کبودی های ریز جای دستای رها رو کمرم بود...

آروم لمسش کردم... چقدر محکم کنرمو گرفته بود که اینجور جای دستش موند...

چطور متوجه نشدم...

کتی چطور میخواستی متوجه شی تو رو ابرا بودی اون موقع... به قیافه پف کرده خودم تو آینه

خندیدمو رفتم سمت حمام...

آب گرم وان را باز کردم و نشست توش تا پر شه...

چشمامو بستم و عضلاتمو ریلکس کردم...

یهو دلم ریخت ...

من که قرص نمیخورم ... رها هم که کاندوم نداشت ...

هانی را مسخره کردم اگه سر خودم بیاد چی .... تو این افکار بودم که در حمام باز شد و رویا بدون در زدن اومد تو...

با تعجب نگاش کردم و گفتم " در نمی زنی؟ "

خیلی بی خیال گفت " زدم اولش... چرا انقدر سخت میگیری "

"چون سخته "

در یه قوطی گرد را باز کرد و گفت " نباشه ... حالا پاشو بیا برات پماد بزنم "

دستمو دراز کردم سمتش و گفتم " نمیخواه بده خودم میزنم "

با تعجب به دستم که از تو کف ها اومده بود نگاه کرد . جای دست رها رو بازوم بود و چندتا کبودی هم رو آرنج و کتفم

با چشمای گرد گفت " اوووووو... دیگه کجاهاته .... داداشم چه کرده .... "

چشمامو بستمو گفتم " رویا پماد را بده و برو بیرون لطفا "

از صدای جدی و عصبانی من جا خود پماد را داد بهم و رفت بیرون و در حمام را بست .

خوشم نمیاد از رابطه ام با هیچ کسی حرف بزنم ... چه برسه با خواهرش...

امیدوارم این پماد هرچی هست ظاهر قضیه را حفظ کنه چون دوست ندارم کس دیگه ای متوجه این کبودیا بشه.

شهاب ::::::::::::::

تو اتاق کنار تلفن قدم میزد.

نزدیک ظهر بود و روزبه عوضی هنوز زنگ زده بود.

سارا هنوز خواب بود بی صدا . برگشتم سمتش و به نیمرخ معصومش نگاه کردم...

اگه روزبه زنگ بزنه باید با سارا برم... اگه نقشه چیده باشه بلایی سر سارا بیاره چی ...

کاش زنگ نزنه ... کاش گم و گور شه...

نشستم رو صندلی . شهاب تو چت شده به خودت مسلط باش .

اینهمه سال این عوضی را میشناسی یعنی هیچی ازش نداری بتونی گیرش بندازی!  
 باید یه چی باشه تا بدون اینکه بیافتیم تو دامش بتونیم پایگاهشون رو پیدا کنیم ...  
 تمرکز کن ... تمرکز کن شهاب ...

هانی ::::::::::::::::::::

همه رفتن دنبال بمب و من و کارین برگشتیم خونه . کنار پسرا رو تخت دراز کشیده بودو با  
 دستای کوچولو و تپلشون بازی میکردم .

سرم درد میکرد و تیر میکشید اما جسمم انقدر خسته بود که لمس شده بود .  
 کارین رفته بود در مورد بمب به گروه های دیگه اطلاع رسانی کنه .

نمیدونم چطور تونستم وارد ذهن اون پیرمرد بشم... یعنی فقط بخاطر اینکه با دختره خوابیده بود  
 تونستم یا دلیل دیگه داشت ...

دلیم میخواست دوباره امتحان کنم...

اگه به این روش بتونم ذهن روزبه را بخونم و بفهمم کجان خیلی خوب میشه.

شاید چون یه خاطره هم زمان بود تونستم وارد ذهنش بشم!؟

نه این هم زمانی دلیلش نیست چون وگرنه باید وارد ذهن نفر سوم هم میشودم اما نتونستم.

صدای کارین منو به خودم آورد که گفت " فکر کنم هر دو ... هم با چیزی که مال اون بود تماس  
 داشتی هم خاطره هم زمان بود "

برگشتم سمتش و گفتم " چی؟ "

اومد کنارم رو تخت نشستو و شکمم را نوازش کرد و گفت " دختره مستقیم اومد اینجا... مثل  
 لباس کار زده اون مرد میشد... فکر کنم یه لباس یا وسیله کارزده داشته باشیم از روزبه ... با

خاطره شهاب .... شاید بشه کاری کرد."

حق با کارین بود. شاید بتونیم . بلند شدم و رو تخت نشستم و گفتم " با انجمن میگی یا  
 خودمون اول امتحان کنیم؟ "

"خودمون امتحان کنیم بهتره . فقط میخوایم چک کنیم ببینیم میشه به خاطره روزبه برسی یا نه  
."

سر تکون دادم به نشونه موافقت . مطمئن نبودیم پس بهتره شلوغ نکنیم.

صدای مامان اومد که از برای نهار صدامون کرد.

بچه ها را بغل کردیم و رفتیم سمت پذیرایی. پسر ها را تو کریر گذاشتیم و دور میز نشستیم.

بابا نبود.

نگران بودم.

یعنی چی میشه ...

خداکنه کسی آسیب نبینه .

مامان گفت " خبر جدیدی نشد از بمب گذاری؟"

کارین گفت " دوتا بمب را پیدا کردن خنتش کردن اما حدت میزنن ۳ تا دیگه باشه ..."

من نمیدونستم ... پس دوتا پیدا شد ... " رین فهمیدن کار کدوم گروهه؟"

"آره از روی اون عضوی که فرستادن اما اونا که تو دیدی تو ذهن دختره چهره آشنایی نبودن برا

هیچ کسی ... هنوز مجهولن..."

دیگه چیزی نگفت منم سعی کردم یکم غذا بخورم. کلا میل نداشتم. خیلی سرم درد میکرد.

کارین تو ذهنم گفت " یکم بخور بعد یه چند ساعت بخواب"

"نه رین دیر میشه ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " نگران نباش تا با الف ها هماهنگ کنن اجازه بدن بریم اونجا چند

ساعت میشه "

چیزی نگفتم واقعا خسته بودم.

نهار که تمام شد با کارین به بچه ها رسیدیم و بعد شیر خوردن هر دو خوابیدن. کارین گفت " من

خونه یکم کار دارم با من میای یا اینجا میخوای بخوابی "

"میام"

بغلم کرد و تله پورت کرد اتاق کارش ...

"اینجا؟"

"هممممم"

"فکر کردم می گی بخوابم"

شروع کرد به باز کردن دکمه هام و گفت "خب آره..."

سرشو خم کرد لبمو بوسید و تو ذهنم گفت "اول سر دردت را خوب کنم"

بیش از اندازه خسته بودم که مخالفت کنم. دستامو دور کردنش حلقه کردم و بوسه را شدید تر

کردم و تو ذهنش گفتم "پس یه سریع لطفا"

تو گلو خندید و بلندم کرد برد رو میز و تو ذهنم گفت "هر چی خانم دستور بدن"

رفت سمت گردن و سینه هام منم فقط تونستم دستامو تکیه بدم به میز و دراز نکشم...

هم زمان کمر شلوارمو هم باز کرد و گفت "تو چرا پیراهن نمیپوشی هیچوقت".

"پیراهن؟ چطور؟"

"خب خیلی سریع تره" با این حرف شلوار و بقیه لباس هامو در آورد و اومد وسط پام.

"اینجوری خوب نیست"

"چرا؟"

"تو هنوز لباس تنته"

کمر شلوارشو باز کرد و گفت "شب جبران میکنیم"

دیگه مهلت حرف زدن بهم نداد....

شهاب ::::::::::::::::::::

صدای در اتاق منو از فکرم کشید بیرون. رها وارد اتاق شد بدون اینکه من جواب بدم. سارا

همچنان خواب بود.

سریع نگاه کردم از بدنش چیزی معلوم نباشه... رها بهم سر تکون داد و گفت "زنگ زد"

از کجا فهمید...

سر تکون دادمو گفتم "آره اما گفت دوباره زنگ میزنه"  
"کامل بگو چی گفت"

"گفت کتایون را باید بهش بدم در عوض مارو مخفی میکنه .... گفتم قبوله ... گفت دوباره زنگ میزنه و قطع کرد"

قیافه اش تو هم رفت و گفت "کتایون؟"

سر تکون دادم فقط . حالتش طوری بود که آدم را به وحشت مینداخت .

"کتایون برا چی ؟"

"نمیدونم . گفت اونو میخواد... گفتم چون نقشه است موافقت کنم ..."

"باشه مهم نیست اگه دوباره خبری شد به من خبر بده"

سر تکون دادم که دوباره گفت "کارین درخواست داره با جفتش بیان ببینن تو را ."  
"منو؟".

"آره .... نمیخوام از نقشه سر در بیاره"

"نمیشه زنش ماید ریدره .... میخونه..."

"فقط بهش فکر نکن"

"نه کافی نیست ... زنش با بقیه فرق داره میتونه بره تو خاطرات... میتونه راست و دروغ و حس واقعی اون لحظه را ببینه"

رها با چشمای ریز شده نگام کرد معلوم بود باور نکرده ....

بعد چند لحظه سکوت گفت "باشه ... پس میگم نمیخوای ملاقات کنی"

سر تکون دادمو گفتم "بپرس برا چی میخواد. با بگو بیان اما نمیدارم ذهنمو بخونه ..."

رها سر تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت از اتاق بیرون....

هنوز هنگ بودم که یکی با سینی نهار اومد تو.... همه عجیب غریب اینجا ...

بهترین کار بیدار کردن سارا بود وقتی پیشمه متوجه زمان نمیشم و اصلا هیچی اهمیت نداره....

بهترین راهکار این روزا که نمیدونم چی میخوام و چی میشه ...



رفتم سمت تخت و تنشو دست کشیدم . آروم آهی گفت ولی بیدار نشد.  
دستمو بردم زیر پتو و اینبار پاهاش را جمع کرد...  
مثل یه گربه عاشق نوازشه ...  
دستمو بردم لای پاش ... چقدر آماده بود برام....  
امروز هم نهار سرد میخوریم. نمیتونم مقاومت کنم وقتی سارا اینجور آماده و در دسترسه...  
سریع لباس هامو در آوردم و پشتش دراز کشیدم.  
از پشت خودمو چسبوندم بهش و دستمو از جلو بردم داخل که آهی کشید و چشماش باز شد و  
زیر لب گفت " شهاب... "  
تو گوشش گفتم " جووونم "  
این بار دوتا انگشتمو بردم داخل و کردنشو مکیدم و گفتم " اول نهار میخوای یا منو؟ "  
با نفس نفس گفت " تو رو "  
کتایون :::::::::::::::  
کرم اس تی را زدم به هر جایی که کبودی دیدم . فعلا که زیاد تاثیر نداشته شاید باید بمونه .  
حوله را پیچیدم دور خودمو از حمام زدم بیرون.  
رویا تو اتاق نبود.  
خداروشکر.  
حوصله سر و کله زدن با اونو نداشتم.  
رفتم سمت کمد و حوله را از دورم باز کردم.  
تو آینه دوباره کبودی ها را نگاه کردم که صدای خنده ریز شنیدم .  
برگشتم ...  
رویا بود...  
کنج کمد مخفی شده بود و داشت منو دید میزد...  
باهام چشم تو چشم که شد بلند خندید و رفت سمت تخت...

دختره ور پریده ....

بهش اخم کردم و سریع حوله را پیچیدم دور خودم که گفت " خوبه... داداشم خوش اشتهاست ..."

" رویا من اصلا خوشم نم..."

" باووووشه باووووشه اخم نکن بابا "

دراز کشید رو تخت و گفت " من نگاه نمیکنم لباس بپوش " حوصله سر و کله زدن نداشتم.

سریع لباس زیر هامو پوشیدم . اما هیچ لباس راحتی تو کمد نبود...  
همش پیراهن پیراهن پیراهن .... اینا چیه ...

یه پیراهن ساده تر را در آوردم و پوشیدم و رفتم سمت تخت .

رویا با دیدنم بلند شد و نشست . بازم یه پیراهن تنش بود مثل دیروز و گفت " آماده ای بریم  
نهار؟"

به موهام دست کشیدمو گفتم " اگه مثل دیروز خشک میکنی اینارو"

خندید و اومد سمتمو دست برد تو موهام . امروز بیشتر از دیروز طول کشید. کارش که تمام شد  
رفتم جلو آینه که دیدم موهامو موج دار خشک کرده ... باحال شده بود...  
"خوشت اومد؟"

خوشم اومده بود اما نخواستم پر رو شه و گفتم " مرسی بدک نیست"

آرایش نکردم...

برا کی آرایش کنم ؟ اینجا همه فوق العاده زیبان و من کاملا متفاوتم با آرایش هم به اینا نمیرسم.  
تازه فکر نکنم رها اصلا صورت منو ببینه که براش مهم باشه .

برگشتم سمت رویا و گفتم " بریم "

خندید و رفت سمت در و بازم با جادو در را باز کرد.

کاش منم میتونستم ...

"مراسم کیه؟"

بازم ریز خندید و گفت "منتظری ها"

"از این زندونی بودن خسته شدم... حالا کیه؟"

بازم خندید... داشت میرفت رو اعصابم که گفت "خودت میفهمی"

"امروز خیلی سرحالی"

"آره خب"

"چرا؟"

"اینم خودت میفهمی"

پوفی کردم و دیگه سوال نپرسیدم .

این خاندان کلا جواب سوال آدمو نمیتون بدن.

کارین ::::::::::::::::::::

هانی دو ساعتی میشد خوابیده بود . از الف ها هم خبری نبود.

انجمن همچنان درگیر بودن اما چیز خاصی پیدا نکرده بودن.

فقط یه گروه صرب داشتیم که اونام قبلا چک شده بودن و به گروه وفادار بودن...

طبق اطلاعات کسی که انبار را سوزوند از این گروه بود و اما پیداش نکردن...

یه خبر هایی باید باشه پشت پرده ....

مکس گفت بعد خنثی کردن همه بمب ها هانی باید بره ذهن تمام اعضای اون گروه را بخونه ....

باید زودتر با رها اوکی کنم و امتحان کنیم ببینیم این توانایی هانی را درست حدس زدیم یا نه .

عجیب بود توانایی هانی....

چرا هانی روز به روز تغییر میکرد اما من تغییری تو خودم حس نمیکردم....

اگه از سنگ مانا باشه باید رو منم اتفاق بیافته اما پس چرا نیست ....

تله پورت کردم اتاق خوابمون دیگه از انتظار خسته شده بودم . این الف ها همیشه دیر جواب

میدن.

هانی بی صدا خوابیده بود . خواستم برم کنارش دراز بکشم اما به خودم اطمینان نداشتم.  
فقط بودن تو یه اتاق با هانی تمام حس های بدنمو بیدار میکنه ...  
هانی الان بیشتر از هر چیزی به استراحت نیاز داره و اگه برم کنارش فکر نکنم دیگه اسمش  
استراحت بشه....

نمیدونم چرا حس میکنم هر روز این خواستن هانی شدید تر میشه...  
رفتم کنار پنجره و به حیاط پائیزیمون نگاه کردم . تو یه سال گذشته چقدر اتفاق های متفاوت  
افتاد ... زندگی پر از پستی و بلندیه ....  
اماخوبی واقعی زندگی اینه که میگذره ... حالا با هر شرایطی ...  
پارسال وقتی برا اولین بار قدم گذاشتم با هانی تو این حیاط فکر میکردم تمام سختی ها تموم شد.  
اما حالا میفهمم سختی یعنی چی ...  
ویبره موبایلم میگفت پیام جدید اومده. تله پورت کردم اتاق کار...  
الف ها جواب دادن. خیلی خلاصه " امروز ساعت ۴ " .

هیچوقت نتونستم خوب با الف ها ارتباط بر قرار کنم خیلی عجیب و درون گرا هستن به نظرم.  
ساعت ۳ بود پس هانی دیگه وقت نداره برا خواب.  
تله پورت کردم تو حمام و وان را از آب گرم پر کردم . برگشتم تو اتاق و بدن لخت هانی را از زیر  
پتو بغل کردم .

"ام... رین...."

"هش...وان را پر کردم"

"یکم دیگه بخوابم."

" الف ها جواب دادن "

چشماش مثل فشنگ باز شد و نگام کرد و گفت " چی گفتن ؟"

"یه ساعت دیگه اونجا باشیم"

"خب چرا دوش بگیریم؟"

" الف ها با بو همه آدم ها را تشخیص میدن هانی. نمیخوام تو اولین برخورد بوی سک...س ما را حس کنن "

تله پورت کردم تو حمام

"دوس بگیریم میره؟"

سر تکون دادم و گذاشتمش تو آب گرم که چشماش از آب گرم خمار شد و آه ریزی گفت و لبش را گاز گرفت.

لباس هامو در آوردم و گفتم "هانی چطور خودمو کنترل کنم وقتی اینجور تحریکم میکنی" رفتم تو وان و هانی را نشوندم رو خودم .

"اه...رین... پس بو سک...س چی.."

" به درک... الان میخوامت. "

کتایون ::::::::::::::::::::

وقتی با رویا برای نهار رفتیم هیچ کدوم از مردا نبودن. اما وقتی از رویا پرسیدم رها کجاست بازم فقط خندید... این اخلاقش داشت دیوونم میکرد.

حتی وقتی عصبانی شدم و اصرار کردم بگه گفت خودت میفهمی...

حالا دو ساعته نشستم تو اتاق و به در و دیوار نگاه میکنم.

نه میدونم چه خبره ...نه میدونم چی شده ...نه میدونم چی میشه...

متنفرم از این وضعیت ولی فعلا کاری از دستم بر نیامد. رفتم سمت پنجره . طرحی که داشتن رو زمین درست می کردن نظرمو جلب کرد. نکنه به مراسم ربطی داره . کل حاط را دقیق چک کردم اما رها نبود .

از شهاب و سارا هم خبری نبود .

در باز شد و رویا با چند تا الف دیگه اومدن داخل . با تعجب به رویا نگاه کردم و پرسیدم "چی شده؟"

"هیچی فقط یه سری تشریفات"

"تشریفات چی؟"

"تشریفات ملکه شدن تو "

" اما من نمیخوام ملکه بشم "

همه با تعجب و ترس دست بردن جلو دهنشون و جیغ ضعیف کشیدن . اما رویا خندید و گفت " طبق شواهد ... تو الان ملکه هستی فقط این مراسم به تو نیرو اضافی میده "

میدونستم منظورش از شواهد اثرات کبودی رو بدن منه اما برا من اینا کافی نبود تا اجازه بدم مراسمی که نمیدونم چیه سرم بیارن. دستامو زدم به کمر و با عصبانیت گفتم " تا نفهمم اینجا چه خبره برای هیچ مراسمی آماده نمیشم "

پشت کردم به رویا و از پنجره به بیرون نگاه کردم که صدای عصبانی رها منو خشک کرد با صدایی که شبیه داد بود گفت "همه بیرون "

با ترس برگشتم سمتش . قلبم تند میزد و نفسم بالا نمیومد اما به خودم مسلط شدم و گفتم " اینجا چه خبره ؟ یادم نمیاد بله گفته باشم "

حالا صدای رها کاملا دو رگه شده بود ... دهنم خشک خشک شده بود . چند قدم اومد جلو و گفت " این مراسم کاری به بله تو نداره "

با تعجب نگاش کردم که گفت " مگه نگفتم اگه نخوای میتونی بری؟! "

منتظر جواب بود و من فقط تونستم سر تکون بدم . دیگه رسیده بود یه قدمی من و گفت " روژینو جفت قبلی منو جلوی چشمم خاکستر کرد ... نمیخوام این بلا سر تو بیاد ... این مراسم برا محافظت خودته "

اینو گفت و چونه ام را گرفت و کشید سمت خودش و لبمو وحشیانه بوسید .

انقدر ترسیده و شوک بودم که فقط ایستاده بودم. تا خواستم دستمو ببرم سمتش خودشو عقب کشید و لبامون از هم جدا شد.

تو سرم پر سوال بود ...

رها برگشت سمتمو گفت " روزبه به شهاب گفته تو رو میخواد در عوض مخفی کردن اونا... "

"منو؟"

"اوهوم... بعد این مراسم هیچکس نمیتونه به تو آسیب بزنه تا زمانی که من زنده ام"  
اینو گفت و بدون هیچ حرف دیگه ای رفت سمت در . منم چیزی برا گفتن نداشتم.  
با خارج شدن رها ، رویا و بقیه اومدن داخل اتاق. نمیدونم کار درست چیه. شاید باید با مامان مشورت کنم. اما همیشه تصمیمای زندگیمو تنها گرفتم اینبارم دوست ندارم از کسی کمک بخوام

هانی :::::::::::::::

کارین بغلم کرد و تله پورت کرد. به اطراف نگاه کردم وسط جنگل بودیم.

"اینجاست؟"

"تا اینجا میه تله پورت کرد بقیه پیاده"

"چرا؟"

"زمین الف ها زمین جداییه . روی پورتال ورودی به دنیای خودشون قرار داره

و قانون خاص خودش را داره. "

"یعنی نیمشه تله پورت کنی یا اجازه نداری؟"

"قانون اونا میگه اجازه تله پورت نداریم و مخالفت باهاش مرگه هیچ شوخی و

استثنایی هم نداره"

"چقدر سخت"

"اوهوم... راستی رئیس الف ها یه نیرو خاصی داره که از هر فاصله میتونه

فکرت را بخونه"

"ماینند ریدره؟"

"نه ... فکرت ... فکر همون لحظه تو سرت"

"آها ... بدون اینکه بهمون دست بزنه؟"

"دقیقا"

"ترسناکه ها ... آدم برا خودش فکر خصوصی نداره اونوقت "

"اوهوم"

دیگه تقریبا رسیدیم به یه در بزرگ آهنی با دیوار های خیلی بلند . رین دستگیره روی در را چندبار زد و صبر کردیم. خیلی صبر کردیم اما رین دوباره در نزد تو ذهنم گفت " خیلی عجیب حالا خودت میبینی "

بلاخره در باز شد و یه مرد قد بلند و بلوند و هیکلی با یه لباس عجیب برامون سر تکون داد که بریم داخل و گفت " رها انتهای حیاط منتظرتونه "

کارین تو ذهنم گفت " اینا کلا از تکنولوژی استفاده نمیکنن لبس هاشون از پارچه های دست باف و طبیعیه "

"چقدر عجیب "

"خیلی "

توحیاط جنب و جوش بود " دارن چکار میکنن؟"

"نمیدونم فکر کنم مراسم خاصی دارن "

انتهای حیاط یه آلاچیق مانند بود که داخل اون چند نفر ایستاده بودن. همه بلوند و هیکلی بودن. آدم احساس میکرد وسط مدل های کلوین کلین داره راه میره.

کارین تو ذهنم گفت " خانم هاشونم مثل مدل های ویکتوریا سیکرتن ها "

" پر رو "

"تو داری دید میزنی فعلا نه من "

براش زبون در آوردم و دیگه رسیده بودیم به آلاچیق.

با رسیدن ما همه برگشتن سمت ما و سر تکون دادن برامون . نمیدونستم رئیس



اصلی کدومه که با صدای یه نفر برگشتیم. " چطور این کارو میکنیم؟"  
یه مرد هیکلی حتی از کارین هم درشت تر با موهای بلند روشن که پشت سرش جمع کرده بود با عصبانیت و دست به سینه داشت نگامون میکرد، پس رها اینه...

کارین خیلی ریلکس جواب داد " چه کاری؟ "  
" نمیتونم فکرتون را بخونم . چطور این کارو کردین؟ "  
"نمیتونی؟ "

سر تکون داد.

" نمیدونم شاید اثر سنگ ماناست "

"سنگ مانا؟ بعد اینهمه سال؟"

کارین دستش را برد جلو و گفت " اوهوم "

"جالب شد ... با من بیاین "

بدون حرف دیگه ای پشت سرش حرکت کردیم و وارد ساختمون عمارت شدیم... یا بهتره بگم قلعه... خیلی اینجا همه چی عجیب و متفاوته...

وارد یه اتاق شدیم که به نظر دفتر کار بود . رها رو یه کاناپه نشست و به مام اشاره کرد . بع

اینکه نشستیم گفت " دیگه چه نیرویی دارین؟"

کارین گفت " تله پورت و ماینر ریدر "

"شهاب گفت جفت میتونه خاطرات هر کسی را ببینه و احساس کنه "

خوشم نیومد انگار من وجود نداشتم اما کارین تو ذهنم گفت آروم باشم. نفس عمیق کشیدمو

کارین جواب داد " آره. هانی با لمس هر کسی میتونه بره تو خاطراتش و امروز صبح تونست بره

تو خاطره کسی که غیر مستقیم لمس کرد."

" چطور؟ "

" هانی دختری که با یه مرد خوابیده بود را لمس کرد و رفت تو خاطراتش بعد تونست تو همون لحظه ذهن اون مرد را هم بخونه ... هنوز درست نمیدونیم چطوری... اما حدس میزنیم تو خاطره مشترک با لمس وابستگی های هر کسی بتونه حرکت کنه"

"این خیلی عجیبه"

"اوهوم"

"چه ربطی به شهاب داره؟"

"شهاب و روزبه خاطره مشترک دارن ... یه وسیله روزبه را هم داشته باشیم شاید بتونه بره تو ذهن روزبه"

رها سکوت کرد... کارین هم دیگه چیزی نگفت ...

رها پرسید "انجمن میدونه اینجائین؟"

کارین گفت " نه چون مطمئن نبودیم جواب بده ... از طرفی انجمن درگیر یه بمب گذاری ذنجیره ایه"

"انجمنتون خیلی ضعیف شده"

کارین فقط سر تکون داد و رها گفت "یه شرط دارم تا اجازه بدم شهاب را ببینین"

"شرط؟ اما ما خودمون اونو فرستادیم اینجا"

"آره اما الان تو قلمرو منه"

خیلی حرصم در اومده بود اما کارین فقط سر تکون داد فهمیدم رها کسی نیست که بشه باهاش منطقی حرف زد.

رها گفت "من میخوام اول از همه دستم به گرئه روزبه برسه بعد میدم به شما"

"اونوقت چرا؟"

"چون اونا جادو سیاه استفاده میکنن که میشه خلاف قوانین ما پس من باید به اونا رسیدگی کنم"

"اما اونا از خون ما استفاده میکنن"

"خب اول من بعد شما"

کارین تو ذهنم گفت "نمیدونم هانی چکار کنیم؟"

"رین بعد با انجمن به مشکل نخوریم؟"

"نمیدونم ..."

بعد رو کرد به رها و گفت "من نمیتونم بدون اجازه انجمن چنین قولی بدم"

"پس همینجا این بحث تموم میشه"

کارین هم سر تکون داد و بلند شدیم.

باورم نمیشد حاضر نشد کمک کنه ... این دیگه چه آدم عجیبیه. کارین گفت "برای برگشت

اجازه تله پورت داریم"

رها سر تکون داد به نشانه بله و کارین بغلم کرد. تو یه چشم بهم زد تو اتاق خودمون بودیم

و کارین گفت "باید یه راه دیگه پیدا کنیم هانی ..."

"خیلی عجیب بود این رها"

"آره ... خیلی هم مشکوک بود... فکر نکنم از شهاب دیگه سودی به ما برسه"

"خب حالا چکار کنیم؟"

"منم تو درگیری اون روز با روزبه خاطره مشترک دارم از این شاید بتونی استفاده کنی"

حرف بدی نمیزد ... "حالا فقط به یه چیزی که مربوط به روزبه باشه احتیاج داریم"

شهاب :::::

کلافه شده بودم از این اتاق، از این بی برنامه‌گی، از این فضا ...

تنها دلیلی که هنوز اینجام ساراست... سارا از کنار پنجره اومد بغلم نشست و گفت "چرا زنگ

نمیزنه شهاب"

"بغلمش کردم و گفتم "نمیدونم، بس که عوضیه"

همین لحظه تلفن زنگ خورد و هر دو پریدیم.

تلفن را جواب دادم. روزبه بود و گفت "۴ صبح کنار جاده کیلومتر ۵ چالوس"

"خب"

"لندکروز مشکی سوارتون میکنه"

"بعدش؟"

"بعدش کارت نباشه"

اینو گفت و قطع کرد . سارا با تعجب نگام میکرد و پرسید "چی شد"

"عوضی آدرس نداد گفت میاد دنبال ما"

آریو را صدا زدم . بعد چند لحظه اومد جلو در و بهش گفتم به رها بگه روزبه تماس گرفت هنوز

چند لحظه نگذشته بود که رها اومد تو اتاقمون.. سارا با دیدنش پرید و اومد بغل من . از این

حرکتش منو رها هر دو خندیدیم اما به رو خودمون نیاوردیم .

رها تکیه داد به در و پرسید "چی گفت"

"گفت ۴ صبح کنار تابلو کیلومتر ۵ چالوس یه لندکروز مشکی سوارمون میکنه"

"خب"

"دیگه چیزی نگفت و قطع کرد"

رها سکوت کرد . دوباره گفتم "باید به انجمن بگیم اونا با دوربین وردیاب هر وقت بخوان

میتونن پیش ما تله پورت کنن"

نمیخواستم بخاطر نیرویی که رها گفته جون سارا را تو خطر بندازم. من یه عمر بدون هیچ

نیرویی زندگی کردم باقیش هم روش.

رها گفت "نگران نباش"

اینو گفت و از اتاق رفت بیرون ...

کتایون.....

دو ساعت بود که افتاده بودن به جونم . دیگه واقعا خسته شده بودم. هزار مدل پودر و کرم

مالیدن به تنم و موهامو مدل دادن و بلاخره لباسمو آوردن .

بعد اینکه لباس مخصوص که یه حریر ساده بلند مشکی مثل باقی لباس ها بود را پوشیدم همه از اتاق رفتن بیرون به جز رویا.

"تمام شد بلاخره؟"

"اوهوم"

"عجیبه لباس مراسم سیاهه...تاحالا تن شما لباس مشکی ندیدم"

"خب لباس مراسمه دیگه... بعد به رنگ جادوی تو در میاد"

"جادو من؟"

"اوهوم... فکر کنم آبی باشه چون اون روز پیش روژینو.."

پریدم وسط حرفش و گفتم "رها گفت روژینو جفت قبلیش را کشته"

دوباره قیافه رویا رفت تو همو گفت "آره...اون ملکه است... نمیخواد کس دیگه ملکه بشه"

"یعنی چی اون ملکه است؟"

"از وقتی که همه یادشونه روژینو ملکه بوده و هر کسی که پادشاه شده را یه جوری مجرد نگه

داشته تا خودش بمونه"

تازه فهمیدم چه خبره...پس برا همین رها اصرار داره زودتر این مراسم برگزار شه "خب الان

روژینو هم میاد؟"

"نه اونو مامان هنوز اونور پورتال هستن و خبر ندارن"

"جدی؟"

"آره...دارن اونور تدارک مراسم میبینن برات" بعد ریز خندید و گفت "اما رها اینجا خودش

جدا داره میگیره"

"فرقی نداره کدوم سمت بگیری؟"

"چرا خب اونور بگیری زودتر نیرو جادوت ظاهر میشه اما رها میگه جونت مهم تره"

این حجم اطلاعات سرمو داشت میترکوند که صدای در اومد.

بدون نگاه کردن میتونستم بگم رهاست.

رویا بلند شد و از اتاق رفت بیرون. آروم برگشتم سمت در. رها یه قدمی من بود. نگام کرد فقط. تو چشمات آتیش بود و منو داغ میکرد اما هیچ حرکتی نکرد. منم فقط نگاش کردم. ناخداگاه لبمو گاز گرفتم که رها چشمات را بست و نفسش را با فشار بیرون داد و گفت " بهتره بریم قبل اینکه نتونیم "

اینو گفت و رفت سمت در منم پشت سرش راه افتادم که گفت " هم قدم با من " از در رفتیم بیرون سعی کردم هم قدم با رها باشم دستش را گذاشته بود پشت من اما تقریباً با من در تماس نبود و هر چند لحظه که میخورد به من تمام بدنم داغ میشد. تو سکوت تمام مسیر را تا حیاط رفتیم. خیلی سوال داشتم اما وقتی میدونم جوابی نمیگیرم پرسیدنش بی فایده است.

هوا دیگه تاریک شده بود و تو حیاط یه طرح رو زمین کشیده بودن که نمیدونستم دقیقاً چیه اما دور تا دورش مشعل روشن بود. کسی تو حیاط نبود جز منو رها. قلبم حالا انقدر تند میزد که صدایش را میشنیدم.

منو رها رفتیم وسط طرح ایستادیم و رها بغلم کرد و زیر لب گفت " سرتو بزار رو قلبم " سرمو گذاشتم رو قلبش و چشمامو بستم نمی تونستم شاید اگه نبینم چی میگذره دور و برم آروم بشم.

رها یر لب شروع به زمزمه کرد. نمیفهمیدم چی میگه. نمیدونستم چقدر زمان گذشت اما کم کم حس کردم سبک شدم...

بی وزن شدم...

حالا فقط صدای قلب خودم و رها بود که میشنیدم.

کم کم ریتم قلب هامون به هم نزدیک شد...

حالا دیگه درست با هم میزدن. قلبامون با هم میزدن ...

انگار دوباره وزن گرفتم و دوباره صدای زمزمه رها را شنیدم. زمزمه رها قطع شد و جرئت کردم چشمامو باز کنم. حالا دور تا دورمون الف ها و ایساده بودن. رها را نگاه کردم که بهم لبخند زد.

رها به من لبخند زد ...

ناخداگاه لبخند زدم که گفت " به دنیای ما خوش اومدی "

ازش فاصله گرفتم لباس تنم آبی شده بود . با تعجب به رها نگاه کردم که گفت " آب ...عنصر

وجود تو آبه "

"اوه... آبی ... "

سر تکون داد و دوباره بغلم کرد و رو به بقیه گفت " بخاطر حضور ملکه جدید یک روز عبور و

مرور از پورتال آزاده "

همه دست و هورا کشیدن حتی چند نفر با رویا اومدن جلو و به من تبریک گفتن اما من

همچنان تو شوک بودم . رها اومد سمتو دستمو گرفت . رویا تو گوشم گفت " فردا با پماد میام

پیشت "

خندیدم و با رها حرکت کردم سمت اتاقمون. نمیدونم دور و برم چه خبره اما میدونم هرچی

هست فعلا داره خوش میگذره. ملکه شدم. یکی هست منو میخواد... دیگه چی میخوام تو زندگیم /

رها در اتاق را با جادو باز کرد دلم میخواست ببینم خودم میتونم این کارو کنم یا نه که رها

گفت " هنوز نه اما تا چند روز دیگه میتونی "

تو اتاق اول رفتم سمت آینه ببینم چه تغییری کردم اما جز رنگ لباسم هیچ تغییری نبود. رها

خندید و گفت " ظاهرت تغییر نمیکنه " عجیب بود انقدر مود رها عوض شده بود و میخندید .

اومد پشتم و بغلم کرد و تو گوشم گفت " بعد سالها بالاخره خیالم راحت شده "

" چرا!؟ "

"حالا هیچکس هیچ جا نمیتونه بهت آسیب بزنه "

خواستم بپرسم چرا که بدون در زدن در اتاقمون باز شد. صورت رها تو یه ثانیه از حالت

ریلکس به حالت فوق عصبانی تغییر کرد.

تو چهارچوب در روژینو ایستاده بود و هاله سرخی دورش بود.

رها با عصبانیت گفت " روژینو ... "

رژینو حالا کاملا شعله ور بود و داشت میومد سمت ما " چطور جرئت کردی بدون اجازه من... "

مثل حرکت آهسته بود رها تو نور طلایی قرق شده بود و رفت جلو گردن رژینو گرفت و از زمین بلندش کرد.

انقدر نور سرخ و طلایی زیاد بود که دیگه چیزی نمیدیدم . نشستم رو زمین و سعی کردم چشمامو بپوشونم...

کارین :::::::::::

اسلحه روزبه پیش ما بود ... هانی نشسته بود کنارم و داشت سعی میکرد با استفاده از خاطره من و اسلحه روزبه به ذهن روزبه نفوذ کنه. اما نتونسته بود . چشماشو باز کرد و گفت " رین... همیشه...یه چیز که بیشتر با بدن روزبه در تماس بوده لازم داریم "

" چیزی نداریم دیگه "

" از لباسش تو خونه ای که پیدا کردیم یا تو ماشینش چیزی نمونده "

" تو ماشینش هیچی نبود اما میخوای با صندلی ماشینم امتحان کنی؟ بلاخره چند ساعت روش نشسته "

خندید و گفت " امتحان کنیم ضرر نداره که یا حتی فرمون چند ساعت تو دستش بوده "

" اوهوم "

هانی را بغل کردم و تله پورت کردم تو گاژ . تو ماشینم تلاش کردیم اما موفق آمیز نبود. هانی

حسابی خسته شده بود گفتم " میخوای بزاریم برا بعد؟ "

" نه رین...میخوام بازم امتحان کنم "

" دیگه چیزی نداریم "

" خون ... رد خونس جایی نمونده؟ "

" ام.... نمیدونم ... بزار سلولش را چک کنیم "



تو سلول انفرادی رد خونی هم نمونده بود ... روزبه وقتی غیب شد رد خونشم غیب شد. هانی گفت " تیر خورد کی تا اینجا آوردش ...رو لباس اون رد خون نموند؟"

"نمیدونم منم تیر خورده بودم ... بزار از رادین بپرسم"

زنگ زدم رادین و گفتم چی میخوایم.گفت بابا روزبه را آورد تا اینجا ... تله پورت کردم خونمون. هانی گفت " مسلما بابات اون لباسو انداخته دور"

"نه هانی لباس خونی را راحت همیشه بندازی دور که حتما یه جا نگه داشته تا سر فرصت بسوزونه ... البته اگه تا الان نسوزونده باشه"

کل خونه را زیر و رو کردیم اما چیزی پیدا نکردیم.

"رین... زنگ بزن ازش بپرس"

" الان وسط ماموریت هستن هانی باید صبر کنیم اونور کارا تمام شه"

ساعت دیگه ۱۰ شب شده بود گفتم " بریم یش پسرا دیگه"

با شنیدن اسم بچه ها دیگه بیخیال شد و رضایت داد بریم.

کتایون:.....

نفهمیدم کجام و ی شده... فقط متوجه شدم یکی بغلم کرده . رها بود. بلندم کرد. چشمامو به زور باز کردم. اتاقمون نابود شده بود. ... اثری از روژینو نبود .

"رها... اینجا چی شده؟"

" مهم نیست دیگه."

"روژینو؟"

" دیگه وجود نداره"

رویا از در اتاق اومد تو و با ترس گفت " مرد؟"

رها نگاش کرد و سر تکون داد.

یعنی روژینو میده؟

رویا دوباره پرسید " اینبار واقعی مرد؟"

"آره...دیگه ملکه نبود...پس واقعی مرد"

"مامان چی میشه؟"

"هیچی . همونجا میمونه"

نمیفهمیدم اینا چی میگن. سر در نمیآوردم پرسیدم " به منم بگین چی شده؟"

رها گفت " هیچی ... دفعه اول که روزینو جفت منو کشت سعی کردم نابودش کنم اما چون ملکه بود نتونستم. دوباره زنده شد و برگشت... تو سیصد سال گذشت هر بار حس کرد به کسی حسی دارم اونو نابود کرد... اما اینبار دیگه اشتباه نکردم. اینبار تو ملکه شدی و مصونیت اون از بین رفت... "

دهنم از تعجب باز مونده بود . هم از اینکا رها بلاخره برام توضیح داد هم از اینکه یه نفر تمام جفت های رها را میکشته... منم میخواستہ...

صدای رها منو به خودم آورد که گفت " مادرم با اون همدست بود. نمیدونستم تا رویا فهمید و بهم گفت . هرچند دیگه قدرتی نداره و جای نگرانی نیست "

مادر رها هم دست بود... سرم دیگه داشت میترکید...اینجا چه خبره...

رها متوجه حالم شد بغلم کرد و تو گوشم گفت " دیگه حرف کافیه . باید استراحت کنی قبل رفتن "

هانی.....:

از بابا و عمو خبری نبود . خیلی نگران بودیم. خبر جدید نداشتیم. کارین هم رفته بود انجمن. منو مامان و پسرا خونه بودیم. داشتم به خاطره کارین فکر میکردم. چرا پس نتونستم برم تو ذهن روزبه...چرا پس اون موقع تونستم؟ دیگه کاملا گیج شدم.

چرا نمیتونم ...

دراز کشیدم و چشمامو بستم. تو تونستی قبلا هانی بازم میتونی پس. تمرکز کن.

خاطره را از دید روزبه سعی کن ببینی. آره ... از نگاه اون...

آره ...

تو ذهنم کارین را صدا کردم " رین... رین... رین... بیا... حالا فهمیم چکار باید بکنم "  
خبری از رین نبود . ذهنش باز بود اما جواب نداد سعی کردم وارد ذهنش بشم ببینم کجاست .  
با دیدن چیزی که جلوم بود از وحشت و ترس خشک شدم...

"رین... تو کجایی؟ اینا کین؟"

"هانی نگاه نکن "

با دیدن چیزی که جلوم بود از وحشت و ترس خشک شدم...

"رین تو کجایی؟ اینا کین؟"

"هانی نگاه نکن "

سریع از ذهنش اومد بیرون اما صحنه ای که دیدم از جلو چشمام کنار نمیرفت .... همه جا  
خون و همه جا جنازه .... سرم گیج میرفت و چشمام تار بود . آب دهنمو قورت دادم و گفتم "  
رین بگو چی شده؟"

اول جوابی نداد. نمیخواستم باز برم چک کنم. تحمل دیدن دوباره اون صحنه را نداشتم. بلاخره  
بعد چند لحظه گفت

"بمب آخر پیدا شد... اما قبل خنثی شدن منفجر شد.... "

انگار یه کوه آب یخ ریختن رو سرم. خدایا اونهمه جنازه...

بابا... تورج... عمو... انجمن....

"رین... بابا اینا؟"

"خوبن . "

"کجان؟"

"نگران نباش "

"رین بگو کجان؟"

کارین ظاهر شد .

لباساش خونی بود .

رو صورت و تنش جای خراش بود .

" رین .. "

بغلش کردم .

بغلم کرد .

" بابا اینا؟ "

" خوبن هانی . فقط زخمی شدن . نزار لیلیا بفهمه تا بهتر بشن "

صدای مامان اومد " من چیو نفهمم؟ "

کارین نفس عمیق کشید و برگشت سمت مامان و گفت " زن عمو ... زخمی شدن ... نگران

نباشین "

" منو ببر پیش سعید "

" همیشه الان . زخمیا زیادن . اونجا شلوغ نباشه بهتره . "

" هانی میمونه مواظب بچه ها . منو میبری یا از تورج بخوام؟ "

با گفتن اسم تورج کارین رنگش پرید . ترسیدم ذهنش را بخونم .

ترسیدم طاقت دونستن اتفاقی که افتاده را نداشته باشم .

کارین دست مامانو گرفت و غیب شدن .

نشستم کنار بچه ها و زانو هامو بغل کردم .

خدایا خواهش میکنم امسال دیگه کسی را از دست ندم .

کتایون ::::::::::::::::::::

رها منو برد تو یه اتاق دیگه و کمکم کرد لباس هامو در بیارم . بدون هیچ حرفی دراز کشیدم رو

تخت و با لمس دست رها خیلی سریع خوابم برد ..

یه خواب سفید ...

با صدای رها بیدار شدم .

" کتی . پاشو باید برین "

"کجا؟"

سر قرار با روزبه "

"الان؟"

"آره عجله کن "

لباس های عادی رو تخت بود. با تعجب نگاهشون کردم. که رها گفت " من میرم بیرون تا

آماده شی "

این چش شده؟ رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود.

لباس هامو سریع پوشیدم . بازم از دوربین خبری نبود. اینجوری نمیتونن اعضای گروه به

دادمون برسن. رها همین لحظه اومد تو و گفت " به اعضای گروه احتیاجی نیست.

یه حلقه باریک داد بهم و گفت " اینو دستت میکنی و هر وقت خطری تهدیدت کنه من میام.

حتی اگه خودت متوجه اون خطر نشی "

به حلقه نگاه کردم . خیلی ظریف بود . واقعا این توانایی را داشت؟

رها دست راستم را گرفت و خودش انداخت دستم.

فکر میکردم باید بندازم دست چپم .

دوباره فکرمو خوند و گفت " برای دست چپت داره آماده میشه "

از اینکه فکرمو خوند خجالت کشیدم اما نمیدونم از چی ته دلم خوشحال شد. بدون هیچ حرفی

رها رفت سمت در و به من اشاره کرد برم. تمام وجودم انگار میخواست رها بغلم کنه و حسش کنم

اما مغزم میگفت نه.

رها گفت " اگه بخوای ب این فکرات ادامه بدی برمیگردیم تو اتاق و روزبه از دست میره "

لبمو گاز گرفتم کی میخوام یاد بگیرم درست فکر کنم وقتی کنار رهام.

رها زیر لب خندید. خیلی سخته خب. چطوری بهش فکر نکنم وقتی حتی کنارش نفسم

میکشتم تحریک میشم... انقدر سریع منو چسبوند به دیوار و مشغول لبم بود که فکر میکردم توهمه

دست بردم تو موهای تازه داشتیم غرق میشدم که ازم دور شد و بدون توقف پله ها را رفت پایین.

چرا جای خوبش ول میکنه.

رها بلند گفت "روزبه کتی ...روزبه"

دوئیدم پشت سرش . گور بابای روزبه .

شهاب ::::::::::::::::::::

بلاخره رها و کتایون اومدن پایین. دیدم دیشب چه مراسمی گرفته بودن تو حیاط با هم. میدونستم یه خبریه اما کسی چیزی نگفت. تا ماشین کتایون پیاه رفتیم.

رها یه حلقه بهم داد و گفت " اینو بزار دستت تا بتونیم وقت خطر بیایم کمک."

حلقه ساده ای بود اما خب جادو از تکنولوژی قوی تره . سر تکون دادم و سوار ماشین شدم. سارا هم جلو پیش من نشست. کتایون در پشت را باز کرد .

سر کتایون و رها از دید خارج بود اما میشد حدس زد در چه حالن. بلاخره کتایونم سوار شد و حرکت کردیم سمت جاده.

سارا گفت " میبینم که خوش میگذره کتی"

کتایون با بی حوصلگی جواب داد " نکه به تو بد مگذره "

سارا بلند خندید و خم شد لپمو بوسید و گفت " عاااالی میگذره "

از این حرکت و کارش خنده ام گرفته بود اما دلم نیومد چیزی بگم حالشو بگیرم.

رسیدیم جاده و رفتم سمت تابلوی قرار. دقیقا ۴ صبح بود که به تابلو رسیدیم. ماشینو زدم بغل جاده و پیاده شدیم. خبری از لنکروز مشکلی نبود.

ساعت ۴،۵ شد که بلاخره یه لنکرو مشکلی از دور پیدا شد و جلو پامون وایساد. شیشه ها همه دودی بود.

. شیشه جلو اومد پایین و یکی گفت "سوار شین"

در ماشینو باز کردم اول کتی و بعد سارا و در نهایت خودم نشستیم

ماشین راه افتا.

راننده و کمک هر دو کم سن بودن. بدون هیچ حرفی تو جاده به سمت تهران ادامه دادن.

هانی ::::::::::

تمام شب خواب و بیدار بودم. از کسی خبری نبود و کارین ذهنش را بسته بود. فقط گاهی ازم خبر می‌گرفت و مدام تاکید میکرد جای نگرانی نیست.

بین پسرا خوابیده بودم و وجودشون بهم آرامش میداد.

دیگه هوا داشت روشن میشد پا شدم شیر پسر ها را آماده کنم که کارین اومد .

قیافه اش بدتر از دیشب بود. خسته. خونی .

"رین...."

نیومد سمتم و گفت " بزار اول دوش بگیرم خیلی افتضاحم "

سر تکون دادمو بغضم را خوردم . یه چیزی شده بود ...

داشتم شیر بچه || را میدادم که اومد و کنارم نشست. بغلم نمی‌کرد .فهمیدم نمی‌خواه یه چیزی

را حس کنم .

"رین.... میدونم یه چیزی شده ... تروخدا بگو ..."

نفس عمیق کشید و گفت " تورج .... حالش خیلی بده ... "

داداشم....

"میشه ببینمش؟"

سر تکون داد.

مانی را دادم بغل کارین و نیما را هم خودم بغل کردم . کارین بازومو گرفت و تله پورت کرد

بیمارستان.

بازم یه اتاق سفید و بی روح دیگه... چقدر این یکسال گذشته سخت بود...

تورج رو تخت بود و تقریبا همه جاش باند پیچی بود . کسی کنارش نبود.

بوق یواش دستگاه ضربان نبضش را نشون میداد.

آروم رفتم سمت تخت " رین ..... بقیه کجان؟ "

"خب... تقریبا همه مجروح شدن... اما تورج از همه بدتره..."

"حتی جفتش؟"

"آره... همه اومده بودن کمک ..."

"همه جز مایند ریدر ها "

چیزی نگفت ... خیلی بده هیچ کاری از دستم بر نمیاد... دیگه بی اختیار اشکام راه افتاد .

کنار تخت نشستم دست تورج را نوازش کردم... دست با محبتی که از روزی که دیدم حامی و

همراهم بود حالا من کاری از دستم بر نمیاد.

کارین اومد کنارمو آروم گفت " باید برم کمک بقیه. میخوای بمونی؟ "

"اوهوم"

تله پورت کرد خونه و با کریر بچه ها برگشت . پسرا را گذاشتیم اونجا و کارین دوباره رفت.

به پسرا نگاه کردم.

عجیب بود بیدار بودن. همیشه شیر میخوردن میخوابیدن.

یهو یه فکری به سرم زد. نیرو زندگی ...

اما خب مرگ چی...

باید با بانو صحبت کنم . کاش منم میتونستم تله پورت کنم برم پیش بانو...

مانی را بغل کردم گذاشتم کنار تورج. جوری که بین بدن تورج و دستش قرار گرفت.

نیما را هم بردم سمت دیگه.

" خوب دیگه فندق ها من نمیدونم چطوری اما باید دائی جونتون را نجات بدین "

پشت هر دو را نوازش کردم . نمیدونم واقعا باید چکار کنم.

نمیدونم این کار اثری داره .

کاش کتاب مانا اینجا بود . یعنی چطوری میشه ... لابد زمین مقدس میخواد . یا یه مراسم

خاص .



اصلا اگه نیرو مرگ عمل کنه چی ...

ترسیدم و بچه ها را برگردوندم تو کریر... با پام تکونشون دادن تا بخوابن.

دست تورج تو دستم بود. سرد و بی جون...

"تورج... پارسال این موقع ها بود پیدات کردم. نرو و تنهام نزار ... "

کارین ::::::::::::::

اون گروه را درست وقتی میخواستن بمب را کار بزارن پیدا کردیم.

درگیر شدیم و نیرو کمکی خواستیم. اونام نیرو کمکی آوردن. حسابی درگیر بودیم . تقریبا

داشتیم کار را یه سره میکردیم که بمب ترکید.

چون سمت اونا ترکید تقریبا همشون مردن....

اما زخمی هم دارن ...

ما هم بدجور تلفات دادیم. تورج... خودمو نمیبخشم اگه ...

معلوم بود کسی که بمب را منفجر کرده ،وقتی دید در حال شکست هستن، برای اینکه شاهد و

مدرکی نمونه اینجور همه را قتل عام کرد....

اینکه بمب را تو گروه خودت بترکونی تا لو نری خیلی عجیبه.

تو جامعه ما با توجه به تعداد کمی که داریم اصلا منطقی نیست این حرکت.

نمیدونم چرا حدس میزنم کسی که پشت این ماجراست از ما نیست....

بابا و عمو هم زخمی شدن اما نه در حد تورج. دو نفری که کنار تورج بودن همونجا مردم ...

انفجار بدی بود.

عمو به هوش اومده بود اما بابا همچنان بیهوش بود. با کمک بقیه گروه ها که اومدن بلاخره

تونستیم اجساد را شناسایی و جا به جا کنیم.

مجروح هام همه منتقل شدن بیمارستان های مخصوص خودمون و اوضاع یکم آروم شد.

حالا به هانی احتیاج داشتیم تا ذهن باقی مونده های اون گروه را بخونه.

تله پورت کردم اتاق تورج. پسرا تو کریر خواب بودن و هانی هم سرش رو دست تورج بود .

"هانی"

جواب نداد.

رفتم کنارش . خواب بود رو دست تورج و چشمای پف کرده اش نشون میداد حسابی گریه کرده.

گونه اش را نوازش کردم و گفتم " هانی ... "

چشماشو باز کرد... کاش هیچوقت تو چشمات غم نشینه ... غم نگاه هانی از پا درم میاره... آروم

گفت "چی شده؟"

" یه سری مجروح از اون گروه مونده باید ذهنش اونارو بخونی... هنوز آدم اصلی پشت این

ماجرا را پیدا نکردیم."

" بچه ها چی؟"

"مامان میاد اینجا"

"بابا بهتره؟"

"آره . خیلی "

سر تکون داد و بلند شد اومد سمتمو بغلم کرد . دستش را دور کمرم حلقه کرد. منم بغلش

کردم. واقعا به آرامشی که از هانی بهم میرسید احتیاج داشتم.

در وا شد و لیلا اومد تو . اونم مثل هانی چشماش حسابی سرخ بود .

هانی رفت سمت لیلا و بغلش کرد و گفت " تورج خوب میشه . من مطمئنم مامان "

لیلا چیزی نگفت فقط سر تکون داد و اشک ریخت...

کتابتون ::::::::::::::

گوشیمو در آوردمو با جی پی اس سعی کردم ببینم کجا داریم میریم. تو جاده پیچیده بودن

تو یه فرعی و حالا دیگه جاده خاکی بود .

جلو در یه باغ که مثل خرابه میموند پارک کردن و با ریموت در نصف و نیمه باغ را باز کردن و رفتیم داخل .

راننده رو کرد به شهاب و سارا و گفت " شما اینجا پیاده شین. میمونین اینجا تا دو روز دیگه که دوباره پیام دنبالتون "

شهاب برگشت گفت " اینجا کجاست ؟"

"چه فرقی داره برات کجاست. اینجا زمین امن ماست . حالا پیاده شو زر نزن "

میدونستم منو میخوان ببرن برا روزبه اما فکر نمیکردم اینجوری بخواد بشه.

ناخداگاه ضربان قلبم تند تر شد .

سارا و شهاب پیاده شدن و ما سه نفر دوباره زدیم به جاده .

ترس وجودمو گرفته بود.

خواستم پیام بدم به کارین .

اما نه . رها هست . حاقه ای که داده بود رو لمس کردم . رها هست ... من دیگه به کارین

احتیاج ندارم ... من قوی تر و بهتر از کارین را دارم ...

من الان ملکه ام ...

کارین ::::::::::::::::::::

هانی همچنان داشت ذهن نفر اول را میخوند که موبایلم زنگ خورد .

چک کردم دیدم رادینه . حتما چیز مهمی شده اینجا زنگ زده .

"الو"

" رد یاب کتایون و بقیه نشون میده از کلاردشت دور شدن "

"چی؟ جدی؟ کجان؟ کی؟"

"همه درگیر بمب بودیم نفهمیدیم ... از ۴ صبح ... الان شهاب و سارا نزدیک تهران ثابت هستن

اما کتی همچنان در حال حرکته "

"چرا خبر ندادن پس ... دوربین هایی که داشتن چی؟"

"اونا کار نمیکنه... فکر کنم باید با الف ها تماس بگیری "

"آره . خوب شد رفتی چک کردی "

"هممم... بهم خبر بده "

هانی وسط کارش بود . باید میرفتم دفتر تا با الف ها تماس بگیرم . نمیخوام تو این حالت تنها

باشه ...

"رادین "

"بله "

"میتونی خودت با الف ها تماس بگیری؟ پیام رسون مخصوص اونا رو میزه "

"باشه فقط چی بگم؟"

"از رها بیپرس چرا اونا خارج شدن و چرا خبری ندادن . دوربینام بیپرس "

"اوکی "

قطع کردم و شماره کتی را گرفتم...

هر چی زنگ خورد جواب نداد. حالا دیگه حسابی نگران شده بودم.

همش فکر میکنم زیر سر رهاست. لابد برا اینکه خودش زودتر به روزبه برسه ای کارو کرده. از ا

ل میدونستم نباید به اینا اعتماد کرد. خیلی محافظه کار هستن.

مکس و بقیه اینجان و الان بهترین وقته خبر بدم. خواستم بگم که هانی چشماشو باز کرد و

گفت " مونته‌نگرو" و بیهوش شد ...

کتایون :::::::::::::::

تمام راه تا اون خونه باغ را تو سکوت برگشتیم. به جاده اصلی که رسیدیم به سمت تهران ادامه

دادیم . خوابم میومد اما ترس باعث شده بود نخوابم. شماره کارین افتاد رو صفحه گوشیم....

چقدر تو حسرت این اتفاق بودم اما الان ...

الان چه حسی دادم؟

نمیدونم هرچی هست حس قبل نیست.

جواب ندادم. اصلا نمیدونم میتونم جواب بدم یا اگه ببینم موبایل دارم ازم می گیرن .

عجیب بود که نگشتن مارو .

به رها فکر کردم . حلقه ای که داده بود را لمس کردم. یعنی الان کجایت . نکنه من نیستم بره

سراغ اون زنایی که رویا گفت.

با اینکه همش حرف رویا تو سرم رژه میرفت اما میترسیدم بیشتر راجبش سوال بپرسم.

دلَم میخواد فکر کنم نیستن. فکر کنم وجود نداره . واقعی نیست . اما رها هم گفت درسته ...

یعنی یه روز منو با اونا ...

آب دهنمو قورت دادم . حلقه ای که رها داده بود را از دستم در آوردم .

دلَم میخواست همه چی برگرده به حالت یکماه پیش. همه چی عادی بشه .

نفس عمیق کشیدم که آرام شم. با اینکارم راننده از آینه نگام کرد که من اخم کردم براش.

اونم لبخند مزخرفی زد . یه لبخند که انگار ازش زهر میریخت.

نگاهمو چرخوندم. ارزش نگاه کردنم ندارن. به حلقه تو دستم نگاه کردم.

من هر وقت بخوام میتونم ترکش کنم . خودش گفته . الف ها پای حرفی که میزنن میمونن.

حاقه را دوباره دستم کردم .

امیدوارم رها بیاد و همه اینارو پودر کنه . کثافتای آدم کش.

شهاب ::::::::::::::::::::

وسط باغ مارو پیاده کردن. نه کسی بود نه صدایی میومد.

رفتیم سمت خونه وسط باغ . متروکه بود . سارا آویزون شده بود به دستم .

امیدوارم این حلقه رها چقدر بدرد بخوره.

وارد خونه شدیم همه جا تاریک بود . پریز برقی نبود. سارا گفت " چرا آوردنمون اینجا "

"نمیدونم "

"من میتروسم "

"فعلا که چیزی برا ترس نیست "

"کاش همونجا میموندیم "

تو همین لحظه خونه روشن شد.

منو سارا هر دو خشک شدیم.

" به به زوج عاشق "

صدای روزبه بود . اما خودش کجا بود . جوابی ندادیم اطراف را نگاه کردیم . سارا را بغل کردم.

حضور روزبه هم حالمو بد میکرد.همکاری با روزبه بزرگترین اشتباه عمرم بود.

روزبه بلند خندید و اینبار تونستم.پیداش کنم تو کنج تاریک نشیمن نشسته بود .

با حرص گفتم " خیلی داره بهت خوش میگذره ها "

"آره .... خیلی ..."

بلند شد و اومد سمت ما . نگاهش رو سارا بود. مردیکه عوضی عمرا بزارم دستت به سارا برسه .

"حالا مارو میذاری و در میدی ؟"

"قراری نداشتم که نرم "

"اما اون روز که پول میگرفتی قرارت چیز دیگه بود. یادت که نرفته قرار داد امضا کردی "

قیافه اش رفت تو هم و گفت " اون ربطی به الان نداره "

"نداره ؟ طبق اون قرار داد عواقب این نقشه ات تا آخر عمرت با خودته. الان هم دقیقا هرچی

میکشیم از گندیه که جناب عالی ..."

حرفمو قطع کرد و گفت " بسه بابا .... نیومدم اینجا بنالی برام... اینجا زمین ماست. کسی

دستش به شما دوتا نمیرسه . میمونین اینا تا سارا بزاد. بعد سارا مال من، تو و بچه هرجا خواستین

برات هویت تقلبی جور میکنم بری "

از حرفی که زد خونم به جوش اومده بود . میدونستم گیره پیش سارا . اون عوضی از روز اول

دنبالش بود. با چشمای هیزش همش سارای منو میپائید . دلم میخواست با دستای خودم

بکشمش...سارا خط قرمز منه.

رفتم سمتش و گفتم " اگه میخواستم تو یه قبرستون مثل اینجا بمونم منت تو را نمیکشیدم عوضی. کتی را دادم بهت هرچند هیچ دلیلی نداشت بدم. حالام فکر نکن خبریه. سارا برده منه فعلا هم میمونه . نخواستم میفروشم. تمام شد رفت."

خندید و گفت " برده ؟ برده تو ؟ " بلند خندید " یه کاری نکن الان .... " نفهمیدم دارم چکار میکنم گرونشو گرفتم و با تمام وجود فشار دادم. جیغ سارا ... درد شدید تو پهلووم ... همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و همه جا سیاه شد.

هانی :::::::::::::::

همه جا سفید بود و نور خیلی شدید بود . تو نور یه چیزی اومد سمتم .

" رین .... "

" هانی ... چرا اینجائی؟ "

" کجام؟ "

دستش را آورد سمتم. تو نور میدرخشید " با من بیا "

خواستم دستش را بگیرم اما دور شد .

دوئیدم سمتش اما دور تر میشد.

با تمام قدرتم دوئیدم ... نو هر لحظه کمتر میشد .

" رییییین ..... نروووووووو .... "

کارین :::::::::::::::

هانی بی هوش بود اما انگار داشت خواب میدید. همه چی بد آشفته شده بود. رادین که پیگیر

روزبه بود . منم اینجا تنها بودم. .

نمیدونم هانی چی خوند که اینجوری شد. داشتم ذهنش را میخوندم اما تماس رادین باعث شد

نتونم بخونم.

" رین .... "

تو خواب داشت صدام میکرد.

"جانم... هانی... داری خواب میبینی"

به نفس نفس افتاده بود "رین... نرو..."

شونه هاش را گرفتمو تکونش دادم. "هانی ... خوابه ... هانی..."

انگار هر لحظه بدتر میشد. نمیدونستم باید چکار کنم . هانی را بغل کردم و تله پورت کردم

خونه بانو.

همه جا ساکت بود. "بانو..."

کم کم صدا پا اومد "چی شده؟"

"هانی داشت ذهن میخوند بیهوش شد حالا بیهوش نمیاد انگار داره کابوس میبینه"

"خسته شده لابد... نترس..."

هانی تو بغلم بود همچنان و بانو اومد کنارم. رو سر هانی دست کشید . منو نگاه کرد و دوباره

تکرار کرد.

"بانو چی شده؟"

"نمیفهمم... با من بیا"

رفتیم سمت در خروجی خونه و پشت سر بانو رفتم تا به زمین مقدسی که کنار خونش بود

رسیدیم. هانی همچنان بغلم نفس نفس میزد .

"بزارش اینجا"

به سنگی که وسط یه طلسم رو زمین بود اشاره کرد و منم هانی را گذاشتم اونجا.

"حالا خودت بیا پیش من"

بانو دستمو گرفت زیر لب شروع به خوندن چیزی کرد که سر در نمی آوردم . کم کم از اطراف

هانی مه سیاه بلند شد و شروع به چرخیدن کرد. اولین بار بود که از نزدیک مراسم شکستن طلسم

را میدیدم. چطور هانی را طلسم کردن.



کم کم دود سیاه تو هوا محو شد و نفس کشیدن هانی طبیعی شد . بانو دستمو ول کرد " فکر کنم تموم شد "

" یعنی ممکنه بازم؟ "

" نمیدونم. هر چیزی ممکنه. "

رفتم سمت هانی و بغلش کردم . حالا انگار خواب بود.

" هانی؟ "

نرم چشماش را باز کرد . " رین... "

بغلش کردم و موهایش را بوسیدم .

" رین ... یه بمب دیگه هم هست ... "

" چی؟ "

نگاش کردم که گفت " رئیس اونا اصلا از ما نیست . رئیس روزبه هم هست. همه با هم هستن.

پسر هامونو برا تبدیل اون دزدیده بودن. حتی شهاب هم بازیچه بود. "

بانو اومد نزدیک و گفت " با وجود طلسم اینارو تونستی بخونی؟ "

" طلسم؟ "

" یه نفر رو اون آدمی که خوندی طلسم گذاشته بود ... حدس میزنم رو همه افرادش ... "

هانی با تعجب گفت " حتما بخاطر سنگ مانا اثرش کم شده . "

بلند شدم و هانی را هم کمک کردم وایسه و گفتم " آره . احتمالا "

بانو رفت عقب و گفت " وایسین رو سنگ "

" ما؟ "

" آره . میخوام ایندفعه پیشگیری کنم. البته دوام کمی داره. اما برا احتیاط تا فردا حداقل

میمونه . "

شهاب ::::::::::::::

سیاهی کم کم محو شد و درد پهلوم اما نفسمو بریده بود.

چندبار پلک زدم تا صورت سارا را دیدم. خیس اشک بود .

"چی شده؟"

با حق حق گفت "روزبه بهت شلیک کرد ... اما رها اومد کمک ..."

"چرا گریه میکنی؟"

"بخاطر تو"

"من که خوبم"

"تیر خوردی"

"نمردم که . گریه نکن"

چشمای خیس سارا از درد مهلوم بیشتر بود .

"الان رها کجاست؟"

"نمیدونم ... مارو برگردوند اینجا خودش رفت"

اطرافو نگاه کردم دوباره تو قلعه بودیم. پس نقشه بهم ریخته .

"بهش گفتمی روزبه دوباره زنده میشه؟"

سر تکون داد و گفت "آره ... اما ... روزبه را محو کرد . گفت دیگه برنمیگرده ... شهاب ... من

میترسم ... کاش برمیگشتیم خونه تو و این چیزا همش خواب بود"

سعی کردم دستش را نوازش کنم و بیارمش تو بغلم. همراهی کرد و سمت سالمم دراز کشید و

سرش را گذاشت رو سینه ام و حق حق کرد.

"هشششش. گریه نکن سارا. خیلی زود هنه چی تموم میشه مام برمی گردیم سر زندگی

خودمون"

دروغ بود. قرار بود بمونیم. اما دلم میخواست فقط سارا رو آرام کنم.

کتابیون.....

رسیدیم تهران اما سمت اصفهان ادامه دادن . دگه دلشوره ام شدید تر شده بود. دو دل بودم به گروه خودمون خبر بدم یا نه.  
حداقل به مامان خبر بدم.  
خواستم موبایلمو در بیارم مسیج بدم که ماشین را نگه داشتن.  
وسط جاده .  
وسط اتوبان.  
ماشینا از کنارمون با بوق شدید رد میشدن.  
راننده برگشت سمتم اون یکیو گفت " بزن "  
نفهمیدم چی شد همه جا سیاه شد و دوباره روشن شد.  
وسط یه باغ بودیم .  
جاده پس کجاست ....  
رو به رومون یه استخر بود پر دختر و پسر ...  
باورم نمیشد همه لخت بودن و مشغول سک...س....

" پیاده شو "

قلبم داشت میومد تو دهنم . " اینجا کجاست ؟ "  
بلند خندید و گفت " پس زبونم داری "  
اون یکی گفت " بهتره بلد باشی ارزش خوب استفاده کنی "  
با تعجب نگاش کردم که یه خنده چندش زد و پیاده شد .  
در سمت منو باز کرد و گفت " میخوای اونجا بشینی هم مهم نیستا . فقط برا دفعه اول تو ماشین اذیت میشی " بازم بلند خندیدو دستمو کشید سمت بیرون.

نمی خواستم کم بیارم. رها میاد کمکم. میدونم . دستمو به زور ازش جدا کردم و گفتم " ولم کن. خودم میام "

از کنار اون گروه که مثل دیوونه ها به جون هم افتاده بودن رد شدیم.  
نترس کتایون اینبارم مثل دفعه قبل.  
فقط یه گروه قاچاقن.  
ترس نداره.

رها میاد.  
میدونم.

داشتم به خودم دلداری میدادم که رسیدیم به خونه وسط باغ . اون دوتا وایسادیو بهم گفتن برم بالا.

چندتا پله داشت و یه امارت قدیمی بود . وارد خونه شدم یه سالن بزرگ بود که یه راهرو وسطش میخورد. از کسی خبری نبود. پاهام از ترس شل شده بود. رو یه مبل نشستم.  
یکم گذشت حس کردم صدای آه و ناله میاد. فضولیم گل کرد و رد صدا را گرفتم.  
وارد راهرو شدم و دونه دونه صدای اتاق ها رو چک کردم. بلاخره رسیدم به اتاقی که صدا میومد.

صدای سک..س بود.

اما حرفاشون به زبون ما نبود .

خواستم برگردم و فرار کنم که یکی بازومو گرفت و منو سمت یه اتاق کشید.

یه زن بود اما خیلی هیכלی بود. به زبونی که نمیفهمیدم حرف میزد مطمئن بودم انگلیسی نیست اما نفهمیدم چیه . منو انداخت تو یه اتاق و درو روم بست.  
صدای قفل شدن در بلند شد.

ای خدا الان کجام. رها کدوم گوریه . دیگه طاقت نداشتم زنگ زدم به رین .  
" رین "

"کتی ؟ کجائی؟"

"نمیدونم . یهو وسط اتوبان اصفهان غیب شدیم از تو یه باغ سر در آوردیم . باند قاچاق..."  
پرت شدم به دیوار و موبایلم افتاد. یه مرد که از بزرگی در حد یه گوریل بود رو به روم بود.  
موبایلمو با پاهاش له کرد.

"کدوم احمقی تو را آورده که لباس هاتو چک نکرده؟"  
اومد سمتم.

پخش زمین بودم اما سعی کردم خودمو جمع و جور کنم.  
"لباساتو در بیار...کامل ."

چسبیدم به دیوار. اومد بالا سرمو اینبار بلند تر از قبل داد زد " همه لباس هات با جواهرات را  
در میاری . لخت مادر زاد! فهمیدی؟! "  
فقط نگاهش کردم.

"خودت در میاری یا لباساتو تو تنت جر بدم؟"  
از ترس میلرزیدم .  
رها....

خم شد و دستمو گرفت کشید سمت خودش اما تو هوا محو شد ... مثل ترکیدن یه حباب...  
چند بار پلک زدم تا رها را دیدم . رو به روم با چشمای ریز شده...  
پس اومد بلاخره ...

"چرا به کارین زنگ زدی "

هنوز تو شک و ترس بودم که صدای عصبانی رها خشکم کرد .

" رئیسشون هنوز نیومده ... یکم صبر میکردی کتی ... "

فقط از ترس سر تکون دادم.

اومد سمتمو بلندم کرد.

"رها... اون چی شد؟ یهو محو شد!"

" کشتمش ... حالا لو میریم... "

کشت؟ نه اون محو شد ...

"آره انگار تا حالا وجود نداشته "

ترسیدم ... اینبار از رها

"نترس . آدم بی گناه نکشتم تا حالا"

آب دهنم را قورت دادم و گفتم " من میتونم خودمو جای اون بزارم "

رها برگشت سمتم .

"جای کی؟"

خودمو شکل اون مرد کردم. رها ابروهایش را انداخت بالا و یه لبخند یه وری زد و گفت "

خوبه... صدات هم؟ "

"نه صدام نمیشه"

برگشتم شکل خودم.

"خب پس امتحان می کنیم "

"تو چکار میکنی؟"

"منو کسی نمیبینه کتی "

"اگه بهت باور داشته باشن چی؟"

"تا خودم نخوام کسی نمیبینه "

"پس من ... "

"تورو میخوام که ببینی. حالا انقدر گیج نزن . همینجا هستی تا بیان دنبالت. الان فکر میکنن

در حال عشق و حالی . یکم آه و اوه کن کسی اومد جلو در من برم ببینم چه خبره "

آه و اوه؟

سرشو آورد کنار گوشم و نفس داغشو داد به گوشمو کنارش را بوسید . نا خداگاه آهم بلند شد

تو گلو خندید و گفت " آها... همینجوری "

خواست بره اما برگشت سمتو هلم داد سمت دیوار و بین دیوار و خودش قفلم کرد و افتاد به جون لبم. تا بخوام به خودم پیام ازم فاصله گرفت و رفت سمت در .

این نا مردیه ...

برگشت سمتو چشمک زد و رفت بیرون .

اوه ... رها ... بهم چشمک زد ... باورت میشه کتی ... داغ داغ شده بودم ...

یهو یادم اومد رها افکارمو از دورم میخونه...

رها .... این واقعا نامردیه....

کارین ::::::::::::::::::::

تازه از پیش بانو برگشتیم انجمن که کتی زنگ زد. قبل اینکه کامل بگه چی شده قطع شد.

نگرانیم چند برابر شد.

از اینطرف بمب بود و از اون طرف جون کتی. هانی چیزی که دید را برای همه داشت تعریف

میکرد . بمب دیگه ساعت ۹ امشب قراره منفجر بشه یعنی ۸ ساعت دیگه. اما حالا اسم آدرس .

مشخصات و پایگاه و همه چی را میدونیم.

تا تصمیم نهایی گرفته شه، منم از فرصت استفاده کردم با رادین تماس گرفتم.

" رادین "

"خودمم . الف ها جواب نمیدن "

"حدس میزدم. کتی زنگ زد "

"ردیابش وسط اتوبان اصفهان قطع شده "

"آره خودشم گفت وسط اتوبان غیب شدن تو یه باغ ظاهر شدن ."

"ای بابا دیگه چی گفت ؟"

"همین .... هانی یه چیزایی فهمیده "

"چی ؟"

"گروه روزبه هم زیر مجموعه همین گروهیه که بمب گذاشته ..."

"همه با هم هستن؟"

"آره ..."

"پس از اون سمت بتونین وارد شید کتی را هم پیدا میکنین"

راست میگفت . از اینور موفق شیم به اونم میرسیم . "آره حق با توه. خبری شد بگو. فعلا"

برگشتم سمت گروه . مکس توضیح داد نقشه چیه. بخاطر تلفاتی که داشتیم تو تعداد محدود

بودیم اما طبق نقشه تو دوتا تیم قرار شد حمله کنیم.

هانی اومد سمتم . چشماش غمگین بود . بغلش کردم . "رین ..."

"نگران نباش ."

چونه اش را گرفتم و تو چشماش نگاه کردم. انگار لبه‌اش منو میخوند. برا مهم نبود تو اتاق

انجمنیم . برام مهم نبست همه ببینن. تنها چیزی که الان مهمه داغی لبامه که از دورب لب های

هانی میسوزه .

سرمو خم کردم و لباشو لمس کردم.

هانی دستش را برد دور گردنم. لبمو گاز گرفت و مکید . دلم میخواست تله پورت کنم خونه و

بچسبونمش به دیوار کنار پنجره و چیزی که شروع کردیم را تموم کنم ....

تو ذهنم گفت " رین ... امشب میخوام با آرامش تا صبح تو بغلت بیدار باشم "

لبامون از هم جدا شد . تو چشماش نگاه کردم و گفتم " امروز دیگه این جنگ تموم میشه "

با لبخند گفت "قول بده "

دوباره بغلش کردم و موهایش را بوسیدم " قول میدم "

هانی.....

از دیشب تا حالا انگار یکسال گذشته . کارین و بقیه رفتن برای حمله . من با دو قلوها پیش

تورج موندم. مامان رفته اتاق عمو و بابا .



خیلی مجروح و کشته دادیم . دلم میخواست نزارم کارین بره ... اما میدونستم چاره دیگه ای نیست.

وقتی از بانو راجب نیروی دوقلو ها برای تورج پرسیدم گفت هرچیزی ممکنه .

هر چیزی .

هم مرگ .

هم زندگی .

تو این فکرا بودم که احمد اومد تو اتاق.

"برو استراحت کن هانی"

"نه . خوبم . تورج شرایطش چطوره ؟"

"راستش .... هوشیاریش تغییر نکرده ..."

"خواهش میکنم با من رو راست باش"

"هانی منم واقعا نمیدونم . اگه یه آدم عادی بود الان در این حالم نبود... خیلی نزدیک به

انفجار بود... البته تورج ..."

جوابمو گرفته بودم و تحمل شنیدن بیشتر نداشتم

"مرسی ..."

سر تکون داد و رفت بیرون. نشستم رو صندلی . نه دیگه . نه . امسال دیگه نمیخوام کسی را

از دست بدم. هیچ کسی را .

هیچکس دیگه نباید بمیره ....

کتایون ::::::::::::::::::::

به ساعت نگاه کردم ، دقیقا بیست دقیقه رها رفته بیرون.از استرس داشتم میموردم. خودمو

شکل اون گندهه کرده بودم و تو اتاق راه میرفتم . رها یهو اومد تو.

منو که دید پوزخند زد و گفت " نترکی کتی"

از اینکه باهام شوخی میکرد شک بودم . از اینکه تو این موقعیت شوخی میکرد بیشتر شک بودم. اما زبونم طبق معمول حکومت خود مخاطار خودش را داره و گفتم " چقدر تو بی مزه ای "

برگشتم شکل خودم که چسبیدم بازم به دیوار و لبش افتاد به جون لبام. تو حال خودم نبودم که باز کشید عقب اینبار مقاومت کردم نذاشتم بره . اما دوباره رفت و سرش را آورد کنار گوشمو

گفت " فکر کردم گفتمی بی مزه ام؟ "

نفس نفس میزدم اما دلم میخواست رها را بزخم از اون طرف دلم میخواست کاری که شروع کردیم را تمام کنیم . که رها ازم دور شد و با پوزخند گفت " خب هر دوتارو هم زمان انجام میدی تو "

دلم میخواست مغزمو خاموش کنم دیگه فکرامو نخونه. پسره پر رو . میدونم داری الان اینارم میشنوی . خیلی نامردی کلا .

خندید و رفت سمت در و گفت " همینجا بمون تا برگردم "

انگار جایی داشتتم برم .

" بلبل زبونی ممنوع "

در و بست و رفت.

بلبل زبون؟ ممنوع؟

همش فکر منو باید بخونی . من دو دقیقه همیشه راحت باشم. آقا شاید بخوام به چیز شخصی فکر کنم.

رفتم سمت پنجره اتاق و آروم بیرونو نگاه کردم . یه ماشین شاسی بلند جای ماشینی که ما باهش اومدیم پارک شده بود.

خبری از دختر پسرای تو آب نبود.

یه پیرمرد از ماشین پیاده شد با سه تا بادیگارد هیکلی.

همه در حال صحبت بودن.

رها هم اونجا بود.

اومدن سمت خونه... قلبم تند میزد .

کارین :::::::::::

طبق نقشه دوتا گروه شدیم و پایکاه را زیر نظر گرفتیم. یه خونه بزرگ با کلی نیرو امنیتی . اما همه آدم عادی بودن . معلوم بود داره از بچه های ما سو استفاده میکنه و کسی به میل همراهش نیست . وگرنه نگهبان ها حتما از ما بودن.

گروه اول وارد عمل شد. تعداد نگهبانها خیلی کمتر از ما بود و و نصبت به ما خیلی ضعیف بودن. تونسستیم با غافل گیری ، سریع تر از چیزی که انتظار داشتیم همه را بگیریم. اما رئیس بزرگ نبود.

خونه را گشتیم.

رسیدیم به همون اتاق که دیروز هانی دید...

یه فکری به سرم زد. رو به مکس گفتم . " فکر کنم هانی بتونه بفهمه رئیس بزرگ الان کجاست."

مکس گفت "خاطره مشترک؟"

"آره یه نگهبانو ببریم با یه لباس... امتحانش ضرر نداره "

"اوکی . پس هانی را بیار اتاق انجمن"

"باشه"

تله پورت کردم بیمارستان اتاق تورج. هانی با حضور من برگشت سمتم. "رین... چی شد؟"

"خب اونجا خالی بود اما تونسستیم همه نگهبانارو بگیریم"

"اصلیه در رفت پس"

"اوهوم... گریه کردی هانی؟"

"خوبم الان"

"چی شده بود؟"

"هیچی نگران تورجم"

حق داشت... وضعیت تورج تغییر مثبتی نکرده بود... میدونم همینکه تا الان دستگاه ها را قطع

نکردن بخاطر احمده اما هنوز امیدوارم معجزه بشه. هانی تو ذهنم گفت " منم ..."

حواسم نبود ذهنم بازه . رفتم جلو بغلش کردم . این روزای سخت هم بلاخره تموم میشه

"میدونم"

"بچه ها کجان؟"

"با مامان فرستادم خونه"

"خب ... پس بیا باید بریم انجمن ببین میتونی بفهمی طرف کجا در رفته"

تله پورت کردم انجمن . مکس و آرتور فقط بودن . هانی گفت " یعنی لو رفتیم؟"

"نهفکر نکنم لو رفته باشیم. فکر میکنم کلا اینجا نبوده. یه نقشه ای داره که تو باید در بیاری"

"من؟"

"آره ."

نگهبان را آوردن داخل . مکس هم یه زیرپوش را آورد داد به من . هانی با تعجب نگام کرد و

گفتم " این نگهبان با هکتور که رئیس اصلیه خاطره مشترک داره. اینم زیرپوش اونه .ببین میتونی

بره تو خاطره اش."

هانی سر تکون داد و گفت " اگه باز طلسم باشه چی؟"

"طلسم محافظ بانو رومونه فعلا"

سر تکون داد و لباسو از من گرفت و رفت سمت نگهبان.

امیدوارم اینبار جواب بگیریم.

کتابیون ::::::::::::::::::::

همه وارد ساختمون شدن و من دیگه چیزی نمی دیدم.

از ترس عرق سرد نشسته بود رو بدنم. نمیدونستم اگه بیان سمت اتاق من باید شکل خودم باشم یا اون نگهبانه. در اتاق باز شد و رها اومد تو. در را مثل قبل قفل کرد با جادو و گفت "خودت باش. نترس من هستم"

هنوز جمله اش تمام نشده بود که قفل در باز شد و یه نگهبان دیگه اومد تو "راه بیافت"  
حضور رها بهم جرئت داد از طرفی نمیخواستم پیشش کم بیارم. رفتم سمت نگهبان که دستمو گرفت و کشید. "خودم میام"  
"خفه"

یکی از یکی عوضی ترن اینا. رها که کنارمون داشت میومد با پوزخند گفت "چه پرتوقع"  
بی شعور را ببین با خیال راحت جلو همه راه میره کسی نمیبیندش تازه به منم تیکه میندازه.  
یهو قیافه اش رفت تو هم و گفت "مواظب زبونت باش کتی ها"  
لامصب این اخمش چرا انقدر ترسناکه. اه اینم شنید. قیافه اش یکم باز شد. لاید الان داره به  
خل بازی من میخنده. خاک بر سرت کتی. تازه اینم شنید.  
انقدر تو فکر بحث با رها بودم که تازه متوجه شدم کجا داریم میریم. یه طبقه رفتیم پایین و  
رسیدیم به یه در بزرگ. نگهبان در را باز کرد و وارد شدیم.  
باورم نمیشد. سالن اندازه یه زمین فوتبال شایدم بزرگتر بود اما چطور اینجا؟ این زیر. ما دقیقا  
وسط طول زمین بودیم.

رو زمین پر طرح طلسم بود و وسط طلسم یه عالمه دختر و پسر نیمه لخت با دستو پای بسته  
بودن. دور تا دور زمین یه سری با لباس سیاه نشسته بودن.  
اون پیرمرد هم با بادبگارد هاش رو به روی ما ایستاده بودن. نور سالن از سقف بود. سقفش  
کاملا روشن بود مثل یه ال ای دی بزرگ. موهای تنم سیخ شده بود. نگهبان منو برد وس زمین و  
گفت "بشین". رو زمین نشستم بدون هیچ مقاومتی. به بقیه نگاه کردم که انگار مسخ شده  
بودن. همه نشسته بودن و سرشون پایین بود.  
نگهبان برگشت سر جاش و اون پیر مرده شروع کرد به حرف زدن.

"امروز... اینجا جمع شدیم تا با برادرانمون متحد بشیم." اومد سمت ما و گفت " خون این صد نفر پیشکش موفقیت این اتحاده"

از جیب کتش یه چاقو در آورد و رگ گردن یه نفر که نزدیکش بود را زد. از صحنه ای که دیدم خشک شدم. خون بود که فواره میزد رو بقیه و اون پیرمرد. مردن دیده بودم اما نه اینجوری... شاهد جون دادن کسی نبودم. سینه ام سفت شده بود و نمیتونستم نفس بکشم. نمیخواستم جلب توجه کنم. حتی نمیتونستم از ترش سرمو تکون بدم ببینم رها کجاست. کم کم اطرافمون شبهه هایی ظاهر شدن.

شبهه هایی که پر رنگ شدن. مسن بودن همه مثل اون پیرمرد که حالا میخندید و گفت " پس همه برای ضیافت اومدین"

یکی از اون شبهه ها گفت " ساکت باش هکتور و مراسم را شروع کن " هکتور... چقدر اسمش آشناست... هکتور با حالت عصبی گفت " نه هنوز یک نفر نیومده"

کارین :::::::::::

هانی تونست... توانایی که هیچ کس نداره... چشماش را باز کرد و رفت سمت گوی. دیدم چی دیده اما نمیدونم چطور باید بریم اونجا. رفت تو خاطرات هکتور. هکتور امروز یه مراسم بزرگ داره و میخواد با خون افراد ما یا اتحاد بین سران جادو سیاه برقرار کنه.

این خیلی خطر بزرگتری نسبت به بمب ... این یعنی یه جنگ جدید. جایی که تو خاطرات هکتور بود را همه دیدیم. اما با طلسم محافظت میشه یعنی ما نمیتونیم تله پورت کنیم اونجا.

مکس گفت " باید جلو این مراسمو را بگیریم. هر جور که هست."

ناخداگاه گفتیم " کتی الان اونجاست"

اونم جز قربانی هاست. باید یه کاری کنیم. باید یه راهی باشه. هانی گفت " بانو روی ما طلسم

محافظ گذاشته شاید بتونیم بریم. اگه رفتیم بقیه هم میتونن بیان."

"آره. من امتحان میکنم"

"رین منم میام"

دوئید سمت من اما زودتر از اون تله پورت کردم خونه و ذهنمو بستم. نمیخواستم اونو تو خطر بندازم. میدونم با این کارم حسابی ازم شاکی میشه اما جون اون مهم تره. حالا باید تمرکز کنم به تصویری که دیدم. تله پورت به جایی که با چشم ندیدی ساخته چون اون فضا را حس نکردی. اما غیر ممکن نیست. تمرکز کردم. یه سالن بزرگ با سقف روشن .

تو یه لحظه اتفاق افتاد. پلک زدم.

دور تا دور راهب های سیاه پوش نشسته بودن و هکتور و چندتا پیرمرد مثل خودش جلوم بودن.

هکتور گفت "تو از کدوم گوری پیدات شد".

از پس اینهمه بر نمیومدم. خواستم برگردم و با کمک پیام که حس کردم استخونام پودر شدن. بدون اینکه رو جسمم کنترل داشته باشم افتادم زمین.

هکتور اوند سمتم و گفت "خوبه ... خوبه ... خون سنگ مانا"

بی حس و بدون قدرت تکون خوردن رو زمین افتاده بودم . یکی دیگه اومد جلو و گفت "سنگ مانا؟"

خم شد رو دستمو انگشترمو بررسی کرد سعی کرد درش بیاره اما نتونست و رو به بقیه گفت "در نیما. میگن بمیره از بین میره".

هکتور با چاقو خونی که دستش بود اومد کنارمو گفت "برو کنار"

میخواست انگشتمو با انگشتر بیره .

چاقو گذاشت کنار انگشتم . رفت تو گوشتم. درد وحشتناکی داشت . حتی نمیتونستم از درد فریاد بکشم...

هکتور هرچقدر فشار داد چاقو استخونو نبرید.

دستش که از خون من سرخ بود را برد سمت دهنش...

انگشت خونیش نزدیک لبش بود که همه محو شدن.

مثل ترکیدن حباب صابون ...

تو یه لحظه محو شدن و بدنم به حالت عادی برگشت. درد استخوانام از بین رفت اما درد دستم نفس گیر بود..

چندبار پلک زدم تا خوب ببینم.

"چطور اومدی؟" صدای رها بود. برگشتم سمت صدا دیدم داره کتایون را از رو زمین بلند

میکنه

"کتی...."

رها دستش را دور کتایون حلقه کرد و گفت "چطور اومدی؟"

با دهن باز ایستاده بودم... نه از محو شدن اونهمه آدم نه از حضور رها. فقط بخاطر حالتی که کتایون رها را بغل کرده بود. مثل یه عاشق...

خودمو جمع و جور کردم و گفتم "هانگفت مراسم اتحاد اینجا برگزار میشه. اومدم چک کنم اگه میشه تله پورت کرد با بقیه بیایم."

"بی موقع اومدی. هنوز یه نفر نیومده بود... اگه خونتو میخورد دیگه نمیتونستم نابودش کنم. برنامه ام را خراب کردی... حالا همه را کشتم جز یکی."

هنگ بودم از حرفای رها ... از کی میدونست...

"چرا با ما هماهنگ نکردی تو که میدونستی"

"به شما ربطی نداره. جادوی سیاهه و وظیفه منه"

"اما اینا افراد ما هستن"

"پس مواظب افرادتون باشین"

با کتایون رفت سمت در. "کجا داری میری؟"

"خونه"

"پس اینا چی؟"

"دیگه به من مربوط نیست"



" کتایون را کجا میبری؟ " کتایون به طرز عجیبی ساکت بود. تله پورت کردم جلو رها که گفت " کتایون ملکه منه جایی میره که بهش تعلق داره "

" ملکه تو ؟ کتی ؟ حرف بزن "

کتایون که تمام مدت سرش رو سینه رها بود بلاخره سرشو چرخوند و نگام کرد. صورتش از اشک خیس بود گفت " رین... بعدا صحبت کنیم... الان میخوام فقط از اینجا برم "

با این حرفش رها و کتایون هر دو محو شدن. همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. به جمعیتی که رو زمین بودن نگاه کردم. همه مسخ شده بودن. برگشتم انجمن .

همه کنجکاو نگام کردن. هانی با دیدن دست خونیم دوئید سمت " رین ... "

گفتم " تله پورت شد ... اما دیگه همه چی تموم شده "

هانی سر جاش ایستاد " متحد شدن؟ "

" نه رها همه را کشت "

مکس گفت " رها؟ "

" رئیس الف های منطقه ما "

" اون از کجا میدونست؟ "

" داستانش مفصله ... اونجا کلی گروگان از گروه های ما هست باید درمان بشن... مسخ شدن... "

## یک هفته بعد

هانی :::::

کنار تخت تورج نشسته بودم. دیگه تقریبا اوضاع آروم شده بود. خیلی از مجروح ها مرخص شده بودن. طلسمی که رو گروگان ها بود شکسته شد. دختر و پسرای عادی که قاچاق شده بودن به اون خونه همه آزاد شدن. خونه ای که کارین بهش میگه خونه مرگ... جنازه هایی پیدا کردن که مال ده سال پیش بودن. قاچاق برده جنسی و قاچاق خون ما. اولی برای تامین پول و دوی برای تامین نیرو...

خوشحالم تموم شد. هرچند رها گفته یه نفر مونده. اما حداقل هکتور که باند اصلی قاچاق را داشت نابود شده.

لب کارین را روی گردنم حس کردم. "رین...." سنگ مانا نیرو هر دو تامون را تقویت کرده بود. حالا کارین طوری تله پورت میکرد که حتی منم متوجه حضورش نمی شدم.

کنار گوشمو بوسید و گفت "خیلی خسته ام هانی... " هفته گذشته برای کارین و بقیه که سالم بودن خیلی سخت گذشت. برای همه خیلی سخت گذشت. بلند شدمو گفتم "میخوای بریم خونه؟"

"آره"

خم شدمو دست تورج را بوسیدم. میدونم برمیگرده پیش ما. احمد گفته هوشیاریش بیشتر شده. بانو هم گفته باید بهش زمان بدیم... فکر میکردم دو قلوها بتونن تورج را خوب کنن اما بانو گفت مثل همه ماها دوقلوها هم نمی تونن تا ۱۸ سالگی از نیرویی که دارن استفاده کنن. تو این سن اگه با طلسم وزمین مقدس بخوایم اینکارو بکنیم چون هر دو ، جفت نیروهای مرگ و زندگی را دارن هر چیزی ممکنه... پس فعلا مجبوریم صبر کنیم و دعا کنیم...

رو کردم به کارین و گفتم "بریم" جمله ام تموم نشده بود که تو اتاق خواب خودمون بودیم با تعجب رین را نگاه کردم "اینجا؟" فکر میکردم میریم پیش بابا اینا و طبق معمول این روزا کارین

شام می خوره یکممی بخوابه و دوباره میره. تو ذهنم گفت " امروز دیگه نمیرم " و سرشو برد تو گودی گردنمو یه گاز ریز گرفت.

میخواستم بپرسم چرا... میخواستم بپرسم چی شده ... اما مغزم از کار افتاده بود فقط تونستم آه بکشم. دستمو بردم تو موهای رین. باورم نمیشد انقدر دلتنگش بودم . با اینکه تمام مدت کنارم بود اما دلتنگ لمس کردنش بودم.

"منم هانی " گوشمو بوسید و اومد سمت لبم

تو ذهنم گفت " دیگه تحملم تموم شده ... " لبمو بوسید . خیلی ملایم. در حد تماس دوتا لب . طاقتم تموم شده بود. تو ذهنش گفتم " میخوای بدونی شب دزدیدن بچه ها سوپرایزت چی بوده؟"

مکس کرد و تو چشمام نگاه کرد . چشماشو ریز کرد. داشت سبک سنگین می کرد ببینه بهم اعتماد کنه یا نه. از این حرکتش خنده ام گرفته بود اما خودمو کنترل کردم که گفت " بگو "

"شرط داره " یه ابروش را انداخت بالا و دلمو باز لرزوند . تو ذهنش گفتم " رین... این نامردیه تو نگاه فوق سک..سیتو استفاده میکنی رو من "

بلند خندید و گفت " تو کلا فول سک..سی جلو من مانور میدی نامردی نیست اونوقت "

براش زبون در آوردم اما نفهمیدم چی شد تو یه لحظه دیدم زبونمو مکید ولبامو گاز گرفت. تو ذهنم گفت " هی بهت میگم برا من زبون در نیار" دستش رفت داخل شلوارمو گفت " میگی سوپرایزمو یا خودم بفهم "

دستشو گرفتم گفتم " رین... آرام باش... خودم میگم. " دستشو برد نزدیک ترو گفت " بگو پس "

زورگو...همیشه هر جور شده حرف خودش باید بشه . " میخواستم بریم آبشار حصارک ...اما تو مگه میزاری آدم به روش خودش پیش بیره کارو "

مکس کرد و بعد گفت " از ذهنم خوندی؟"

"آره "

چشماشو ریز کرد و لبخند یه وری هانی کش را دوباره تحویلیم داد. خواستم اعتراض کنم که لبش ساکت کرد و تو ذهنم گفت " شب... آب ... بدن تو ... نور مهتاب... چی بهتر از این "

باد خنگی که به تنم خورد فهمیدم تله پورت کرده . یهو تو دلم پر دلشوره شد. " اگه کسی مارو ببینه چی؟ "

اینجا منطقه نظامیه شب کسی نمیاد .

" مطمئنی؟ "

" پشیمون شدی " اینو گفت و با زبون گرمش گوشمو داغ کرد . آهم بلند شد . همه جا تاریک تاریک بود و جز نور مهتاب چیز دیگه ای نبود. سطح آب زیر نور مهتاب برق میزد. رین ازم فاصله گرفت و شروع کرد به در آوردن لباسش. حالا فقط شورت پاش بود . نگام کرد و گفت " با یه آب تنی کوچولو چطوری؟ یهو غیب شد. از نبودش ترسیدم که صدام کرد.

چرخیدم سمت صدا. رفته بود بالای آبشار . هرچند آبشار کوچیکی بود اما حداقل ۳ متر ارتفاع داشت. " رین... مواظب... "

هنوز جمله ام تموم نشده بود که پرید تو آب . آب پاشید رو من . ترسیده بودم . " رین...؟ "

" کله اش را از تو آب در آورد و گفت . بیا هانی خیلی باحاله "

نفس راحتی کشیدم. هر سنی باشن باز یه پسر بچه شیطون درون دارن. از ارتفاع می ترسم اما حال خوش رین به منم سرایت کرد. بعد این روزای سخت یکم هیجان میچسبید. لباسامو در آوردم جز لباس زیرم. رفتم سمت آب. پامو زدم به آب. حسابی سرد بود.

" وووی... رین خیلی سرده که "

پشت سرم ظاهر شد و بدن خیسش را بهم چسبوند. بدنش داغ بود. " خوبه ... "

تله پورت کرد منم بالای آبشار .

" آماده ای؟ "

فرصت نداد جواب بدم بغلم کرد و پرید. قلبم یه لحظه ایستاد و وقتی افتادیم تو آب سرد نفسم بند اومد. منو با خودش کشید روی آب. نفس نفس میزد. یکم طول کشید تا حالم جا بیاد. رین با صدای سر خوش گفت " حال کردی؟"

"رین.... نزدیک بود سخته کنم"

"خدا نکنه خانمممم" اینو گفتو منو کشید سمت خودش. تو آب سرد گرمای بدن کارین خیلی دلچسب بود. لبامون تو تاریکی بهم گره خورد و دستامون بدن همدیگرو زیر آب کشف می کرد. کارین منو تو بغلش گرفت برد سمت آبشار. پشت آبشار فضای کمی با دیواره بود. اما عمق آب کمتر بود و با آبی که از آبشار میومد پایین انگار از تموم دنیا جدا شده بودیم. یه تیکه از زمین فقط برای خودمون.

بدنمو چسبوند به سنگای دیواره آبشار و بلندم کرد. همینطور که گرم لبه‌هاش بودم پاهامو دور کمرش حلقه کردم. تو گوشم آروم گفت " همیشه دیلم میخواست اینجا این مدلی بکنمت " لبشو گاز گرفتم و تو ذهنش گفتم " چطوره کتر حرف بزنی و بیشتر بکنی " تو گلو خندید و باز هم با یه حرکت ناغافل شدید شروع کرد که نفسمو برد. کارین .....

وقتی اومدم پیش هانی فقط میخواستم تو خونه بغلش کنم و بخوابم. انقدر خسته بودم که تو خودم نمیدیدم حتی سکس رو تخت داشته باشیم. اما الان. زیر آبشار. ایستاده ... باورم نمیشه هانی اینجور منو از خود بیخود میکنه. حرکت آخر را زدم و انگار تمام استرس ها و خستگی های این مدت از بدنم خالی شد.

آروم پاهاش را از دور کمرم باز کرد و گذاشتمش رو زمین. " میدونم بعد سک...س دوست داری بخوابی "

"هممممم" خندیدم حتی نا داشت حرف بزنه. تله پورت کردم تو حمام خونه و دوش آب را باز کردم رو خودمون. هانی گفت " تمیزیم رین ... بیخیال "

"وایسا تنبل خانم ... تو هم منو بشور زود تموم شه"

ریخت کف دستش و گفت "رین ... راستی... از کتی هنوز خبری نیست؟"

"با عمه صحبت کرده"

"خب؟"

"پشت کن"

"چی؟"

"میخوام پشتت را بشورم"

"آها"

از فکر اینکه اول چی فکر کرده بود بیشتر از قبل تحریک شدم. آرام هولش دادم سمت دیوار و

گفتم "هانی از این نما راهبم باشی نمیتونی خود داری کنی"

دستاشو گذاشت به دیوار و گفت "از اولم هدفت همین بود"

خندیدم و گفتم "تا تو هستی کنارم مگه میشه رو هدف دیگه تمرکز کرد"

خودمو بهش چسبوندمو نوازشش کردم و گفتم "قول میدم سریع تموم شه"

هانی ریز خندید و گفت "آره ... سریع..."

هانی ::::::::::::::::::::

بعد از مدت ها بلاخره یه خواب آرام و راحت را تجربه کردم البته اکه اون یه باری که وسطش

کارین بیدارم کرد و دوباره ماراتون سک...س برگزار کرد را فاکتور بگیریم.

نشستم رو تخت. کارین همچنان خواب بود و این یعنی دیشب حسابی تخلیه انرژی شده. عذاب

وجدان داشتم دیشب پیش پسر نبودم. عذاب وجدان داشتم دیشب تورج تنها بود ... صدای

موبایلم کارین بلند شد و کارین را هم بیدار کرد . با یه دست موبایل را جواب داد و با دست دیگه

منو کشید تو بغلش .

"الو...اوهوم... باشه... پیش منه... الان میام"

"چی شده رین؟"

"هیچی نگران نباش . بابات بود گفت بیاین صبحانه بخورین"

"جدی؟"

"آره . چیش عجیبه"

"انقدر این چندوقته ماجرا پشت ماجرا بود باورم نمیشه"

"حق داری . امیدوارم الان اینا خواب نباشه"

راست کیگفت... انقدر همه چی خوبه از نظرم انگار خوابه. " راستی رین... از کتی چه خبر؟"

"فقط با عمه صحبت کرده. گفته میخواد با رها ازدواج کنه ..."

"با رها؟ مگه الف نیست؟"

"هست...اما میشه ... اونا کلا عجیب غریبن ... رها چهارصد سالشه"

"چی؟ چهارصد سال؟ اما جوون بود که"

"اونا مثل ما پیر نمیشن.... عمرشون یه صفر از ما بیشتر داره"

"جالبه...حالا کتی یهو..."

"نمیدونم . جواب منو نداده اما باید باهاش صحبت کنیم."

موهاموبوسید ودست برد سمت رونم که از بغلش فرار کردم و گفتم " رین ... پسر امون منتظرن "

"پسرای من بابا را درک میکنم میدونن الان مامان لازمه"

اینو گفتو دوباره منو کشید تو بغلش...

شهاب ::::::::::::::

زخم پهلوم زودتر از انتظار خوب شد. سارا فکر می کرد وقتی کامل خوب بشیم از اینجا می ریم.

بعد کشته شدن روزبه با جادوی رها، از همه الف ها می ترسید. نمیدونم چرا نمیتونم حقیقت را

به سارا بگم. بگم منم مثل اینام. منم قراره یکی از اینا بشم. بگم تو هم باید پیشم بمونی ...

از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار پنجره . مهتاب بالای درختا به منظره جنگل نمای نقره ای و

دلهره آوری داده بود. به سارا نگاه کردم. تو نور کم رنگ ماه بدنش مثل ماه سفید بود. تمام عمرم

دنبال متفاوت بودن رفتم. تمام عمرم خواستم کس دیگه باشم و حالا... حالا که رسیدم... حالا هیچ ذوقی ندارم.

اینا همه بخاطر حضور ساراست. حضور یه برده برا جسمم که حالا روحمو برده خودش کرده... دلم میخواست زیر نور ماه قدم بزنمو فکر کنم. فردا رها میخواد مراسم منو اجرا کنه و قبلش لازم دارم ذهنمو خالی کنم. کنار سارا انگار هوا پر عطرشه و نمیزاره درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

آروم ار اتاق اومدم بیرون و از راه پله رد شدم. در اصلی را که باز کردم هوای خنک پاییز یه حس غربت بهم داد. من چرا امشب اینجوری شدم... رفتم سمت باغ کوچیک پشت عمارت و سعی کردم با خودم رو راست باشم. تو سارا را دوست داریم درسته شهاب؟ مطمئنی؟ آره. آره مطمئنم. خب مورد بعدی میشه زندگی مثل الف ها. اینم دوست داری دیگه. اصلا چه عیبی داره هر دو کنار هم آخه. به سارا میگم باید اینجا بمونه ... هیچ مشکلی نیست. الکی دارم بزرگش میکنم. سارا را دوست دارم میخوام اینجا بمونه چون من میخوام اینجا زندگی کنم.

" این دوست داشتن نیست این اسارته " صدای رها بود برگشتم دیدم تو چند قدمی من دست به سینه ایستاده. فکرامو شنیده ... پس چیزی برای پنهون کاری نیست .

" سارا از اینجا میترسه "

"نه نمیترسه از ما وحشت داره ... از جادو هر چیز ماورائی وحشت داره ... "

"واقعا؟" باورم نمیشد ... چقدر تفاوت...

"شهاب باید سارا را بفرستی بره... تو متعلق به این دنیایی تو عاشق ماورائی و اون دلش میخواد همه این اتفاق ها از ذهنش پاک شه و یه زندگی مثل همه آدم های عادی داشته باشه"

حرفی نداشتم... نمیتونم از سارا بگذرم...

" اگه از آرزوت بگذری و با سارا بری بعد یه مدت احساس خلا میکنی . بعد یه مدت که سارا برات تکراری شد ... "

حرفش را قطع کردم و گفتم " منم همین فکر را میکردم... که سارا تکراری میشه ... اما هر روز حسم به ساراتو وجودم عمیق تر میشه . انگار به نفسم بنده . انگار تنها دلیل زندگیم شده "



" سارا با میل اینجا نمیمونه شهاب... اگه با اجبار نگهش داری بعد یه مدت یه آدم افسرده سرد را

کنارت میبینی که تمام شور و سر زندگیش را از دست داده"

"سارا الانم زندانی منه. با میل خودش اینجا نیست."

" تو فکر میکنی اون زندانی توئه ... اون از روز اول که تورودید با میل خودش کنارت بود و هر

لحظه از بودن کنارت لذت میبره... وگرنه کنار کسی که به اجبار پیشت باشه نمیتونی حس

خوشبختی کنی"

حس خوشبختی!حس خوش بختی؟ حسی که کنار سارا دارم و همه چیزای دیگه بیرنگ میشه؟

جواب فکرای تو سرمو داد و گفت " آره... "

" من با اجبار اینجا نگهش نمیدارم. اگه بخواد بره منم باهاش میرم"

" از نیروت میگذری؟"

"آره"

"نمیخوای بدونی چیه؟"

" نه ... اگه خواستم بمونم میفهمم. اگه نخواستم بمونم بهتره ندونم"

"خوبه .... فردا بهم تصمیمت را خبر بده"

کتایون.....

رو تخت غلط زدم برم بغل رها که دیدم جاش خالیه . هوا نیمه روشن بود. صبح پاییز تو جنگل

همیشه اینرنگیه. باید بهش عادت کنم. این زندگی منه. من ازش راضیم هرچند اینجا خیلی ها

هستن که منو نمیخوان مهم رهاست که منو میخواند. مهم رهاست که تو زندگیش حضورم

خواستنیه و این راضیم میکنه.

رو تخت نشستمو به انعکاس خودم تو آینه نگاه کردم. هنوز نیرویی به اون صورت حس نکرده بودم

تو خودم. تنها کاری که دیگه از پشش بر میومدم روشن و خاموش کردن چراغ ها با جادو و باز و

بسته کرن در بود.

به جای خالی رها کنارم دست کشیدم. سرد سرد بود. یعنی خیلی وقته رها نیست... نکنه رفته با اون دخترا که رویا گفت. با این فکر تمام بدنم یخ شد که در اتاق باز شد و رها با عصبانیت اومد تو.

در را پشت سرش با قدرت بست و اومد سمتم و گفت " قبل تو بود کتابون قبل تو. چرا بهش فکر میکنی؟"

" میدونم ... اما از وقتی رویا گفت تو با یک نفر ..."

" رویا غلط کرد. کتی تو ملکه منی میفهمی تو یک نفر عادی نیستی. قسم میخورم یه بار دیگه این فکر احمقانه را بشنوم حافظه ات را پاک می کنم"

چشمام گرد شد " حافظه ام رو "

فقط نگام کرد. نمیخواستم این حال عصبانی تمام روز بمونه برا همین بحث را کش ندادم و گفتم " چیزی شده بود رفتی؟"

چپ چپ نگام کرد. فکر کنم سوال خوبی نپرسیدم هرچند واقعا منظوری نداشتم. گوشه لبش یکم بالا رفت. آه ه ه ه ه ه ه داری فکر میخونی رها. من خیلی ساده ام. صورتمو با دستام پوشوندم.

اومد رو تخت و شونه لختموبوسید و گفت " نه خیلی خوبی. خیلی کتی. " نفس داغش از پشتم رسید به گردنم و گفت " شهاب و سارا تصمیم گرفتن برگردن. داشتیم اونارو میفرستادم"

با حرفش از تعجب صاف نشستم. " شهاب؟ اون که میخواست بمونه "

" تصمیمش عوض شد. "

" چطوری؟ "

" چه فرقی داره. " اینو گفتو یه گاز ریز از گوشم گرفت که آهم رفت هوا.

" رها ... بگو... " منو خوابوند و اومد روم و گفت " سارا نمیخواست اینجا بمونه پس هر دو رفتن."

خم شد و لبمو گاز گرفت که سرمو چرخوندم تا از لبش دور شه که گفت " سارا یه نامه داد برات. اما اگه الان نزاری کارمو بکنم ازش خبری نیست"

با تعجب نگاش کردم . خواستم اعتراض کنم که با لباش ساکتتم کرد .

ادامه دارد ....

۱۳۹۵

پرستوس

رمان های این نویسنده :

۱. پیوند ذهنی جلد ۱ : دو قلو های مانا
۲. پیوند ذهنی جلد ۲ : جادوی سیاه
۳. پیوند ذهنی جلد ۳: عشق و غرور
۴. ماه مه آلود